C.

MS BW
IVANOW
0013

0015979 35

43

Iskandar-nāma
(by Niẓāmī)
(Petty)

118

11~6

[illegible]

[illegible]
20. II. 97.
W. 1.

بسم الله الرحمن الرحیم

خدایا جهان پادشاهی تراست ‌‌‌‌ زما خدمت آید خدایی …

پناهی بلندی و پستی تویی ‌‌‌‌ همه نیستند آنچه هستی …

همه آفریدی ز بالا و پست ‌‌‌‌ تویی آفریننده هرچه …

تویی برترین دانش آموز پاک ‌‌‌‌ ز دانش قلم رانده …

چو شد حجت بر خدایی درست ‌‌‌‌ خرد داد بر تو گواهی نخ…

خرد را تو روشن بصر کرده ‌‌‌‌ چراغ هدایت تو …

تویی کاسمان را برافراختی ‌‌‌‌ زمین را گذرگاه او ساخ…

تویی کافریدی ز یک قطره آب ‌‌‌‌ گهرهای روشنتر از آفتا…

گواوردی از لطف جوهر پدید ‌‌‌‌ بجوهر فروشان تو داد…

جواهر تو بخشی دل سنگ را ‌‌‌‌ تو بر روی گوهر کشی …

نیارد هوا تا نگویی ببار ‌‌‌‌ نیارد زمین تا نگویی …

جهان را بدین خوبی آراستی ‌‌‌‌ برون زانکه یاریگر …

هوا میانه آسمان و زمین است
[illegible]
[illegible]

چنان بستی این طاق نیلوفری
که اندیشه را نیست زو برتری

ز گرمی و سردی و از خشک و تر
سرشتی به اندازه یکدگر

چنان بر کشیدی و بستی نگار
که به زان نیارد خرد در شمار

مهندس بسی جوید از رازشان
نداند که چون کردی آغازشان

نیاید ز ما جز نظر کردنی
دگر خفتنی باز یا خوردنی

زبان تازه کردن به اقرار تو
نینگیختن علت از کار تو

حسابی کزین بگذرد گمرهیست
ز راه تو اندیشه بی آگهیست

چنان آفریدی زمین و زمان
همان گردش انجم و آسمان

که چندانکه اندیشه گردد بلند
سر خود برون ناورد زین کمند

بهر چه آفریدی و بستی طراز
نیازت نه ای از همه بی نیاز

نبود آفرینش تو بودی خدای
نباشد همه هم تو باشی بجای

نه خلوت گزیدی که آفرینش نبود
نه چون گرد شد بر تو زحمت فزود

ز تعظیم تو پیش تو هست و نیست
اگر باشد و گر نباشد یکیست

کواکب تو بر بستی افلاک را
تو بردم تو آراستی خاک را

تو بی گوهر آمای چار اخشیج
مسلسل کن گوهران در مزیج

حصاری فلک بر کشیدی بلند
به رو گردی اندیشه را شهربند

چنان بستی این طاق نیلوفری
که اندیشه را نیست زو برتری

خرد تا ابد در نیابد ترا
که تاب خرد بر نتابد ترا

وجود تو از حضرت تنگبار
کند پیک ادراک را شرمسار

نه پرکنده تا فراهم شوی
نه افزوده نیز تا کم شوی

یعنی ذات تو متفرق نبود که جمع کرده شود و زیاده نشده بنا بر عده که کم کرده شود

یعنی طاقت عقل در ذات و صفات تو اندیشه کردن نمی تواند

خیال تو نظر خالی از راه تو — ز گردندگی دور درگاه تو

سری کز تو گردد بلندی گرای — بافکندن کس نیفتد ز پای

کسی را که قهر تو بر سر فکند — بیاری کس نگردد بلند

همه زیر دستیم فرمان پذیر — تویی یاوری ده تویی دستگیر

اگر پای پیلست وگر دشت مور — بهر یک تو دادی ضعیفی و زور

چو نیرو فرستی ز نقد بر پاک — ز موری بماری برآری هلاک

چو برداری اندیکذر دود را — خورد نیشه مغز نمرود را

چو در لشکر دشمن آری رحیل — بمرغان کشی فیل و اصحاب فیل

گه آری خلیلی ز بتخانه — کهی آشنائی ز بیگانه

کهی با جهان گوهر خانه خیز — چو بو طالبی را کنی سنگ ریز

گه از نطفه نیکبختی دهی — گه از استخوانی درختی دهی

گر از هیره انگه از بیم تو — نشاید زبان جز بتسلیم تو

زبان آورانرا بتو یار نیست — که با مشغله کنج را کار نیست

نشانی زبان از رقیبان راز — که تا راز سلطان نگویند باز

مرا در عبا دچنین تیره خاکست — تو دادی دل روشن و جان پاک

گر آلوده گردیم اندیشه نیست — که جز گرد ره خاک را پیشه نیست

گر این خاک رو از گنه تافتی — با مرزش تو گر ره یافتی

گناه من ار نامدی در شمار — ترا نام کی بودی آمرزگار

شب و روز در شام در بامداد — تو بر بادی از هر چه دار بباد

جو اول شب آهنگ خواب آورم
بتسبیح نامت شتاب آورم

جو در نیم شب سر برآرم ز خواب
ترا خوانم و ریزم از دیده آب

اگر بامدادست راهم بتست
همه روز تا شب پناهم بتست

جو خواهم ز تو روز و شب یاوری
مکن شرمسارم در آن داوری

جنان خواهم ای داور کارساز
کزین با نیازان شوم بی نیاز

پرستنده گزره بندکی
کند جون تویی را پرستندکی

درین عالم آباد کرد و بکنج
دران عالم آزاد کردد ز رنج

پدید آوری خلق عالم تویی
تو میرانی و زنده کن هم تویی

درانیست از جود حسابی بدست
حساب من از دست جندانکه هست

بد و نیک را از تو آید کلید
ز تو نیک و از من بد آید پدید

تو نیکی کنی من نه بد کرده ام
که بد را حوالت بخود کرده ام

ز دست اولین نقش را سر گذشت
به دست آخرین حرف را باز گشت

ز تو آیتی در من آموختن
ز من دیو را دیده بر دوختن

جو نام توام جان نوازی کند
بمن دیو کی دست بازی کند

ندارم روا با تو از خویشتن
که گویم تویی باز گویم که من

گر آسوده و ناتوان می زیم
جنانکه آفریدی جنان می زیم

امیدم جنانست زین بارگاه
که جون من شوم دور زین کارگاه

فرو ریزم از نظم ترکیب خویش
دگرگونه گردم ز ترتیب خویش

کند باد پرکنده خاک مرا
نرنجد کسی جان پاک مرا

پژوهنده جان سرشت منی | نهد تهمت نیستی بر هست من
ز غیب آن نمودارش آری بدست | گر این غایب آگاه گردد که هست
چو بر سینی تو من سست رای | بسی جست انگیختم دلگشای
تو نیز از شنود مهد من در نهفت | خبر ده که جان ماند گر خاک خفت
چنان گرم کن عزم رایم بتو | که خرم دل آیم چو آیم بتو
همه همرهان تا بدریا منند | چو من رفتم این دوستان دشمنند
اگر چشم و گوش است و گر دست و پای | ز من باز مانند یک یک بجای
توئی آنکه تا من منم با منی | وزین در مبادم تهی دامنی
درین ره که سر بر دری میزنم | بامید تاجی سری میزنم
سری کان ازین در ندارم دریغ | بر آن تاج بخشی بلان سر نه تیغ
ز حکمی که آن در ازل رانده | نگردد قلم زانچه گردانده
ولیکن بخواهش من حکم کش | کنم زین سخنها دل خویش خوش
تو گفتی هر آنکس که در رنج و تاب | دعائی کند من کنم مستجاب
چو عاجز نماینده دانم ترا | درین عاجزی چون نخوانم ترا
دو کار است با فر و فرخندگی | خداوندی از تو ز ما بندگی
بلی کار تو بنده پروردنست | مرا کار با بندگی کردنست
بشکسته جانی گشته ام بلک خورد | که آبادیم را همه باد برد
توئی گر شکستن رهائی دهی | وگر بشکنی مومیائی دهی
دلداق نیم شب کز تو جویم پناه | بمهتاب فضلم برافروز راه

نگهدارم

نگهدارم از رخنهٔ ره زبان / مکن شاد بر من دل دشمنان

بتنگم رسیدن اول آنکه بکنج / نخستم صبوری ده آنگاه رنج

بلائی که باشم درونا صبور / زمن دور دار ای زبیداد دور

واگر در بلائی کنی مبتلا / نخستم صبوری ده آنگه بلا

گرم بشکنی ور نهی در نورد / کف خاک خواهی زمن خواه گرد

برون افتم از خود به بر کندگی / نیفتم برون با تو از بندگی

بهر گوشه کافتم ثنا خوانمت / بهر جا که باشم خدا دانمت

قرار همه هست بر نیستی / تو ئی آنکه بر یک قرار استی

بتر و هنده را یاوه زان شد کلید / کز اندازهٔ خویشتن در تو دید

کسی کز تو در تو نظاره کند / ورقهای بیهوده پاره کند

نشاید ترا جز بتو یافتن / عنان باید از هر دری تافتن

نظر تا بهیچاست منزل شناس / وزین بگذری در دل آید هراس

سپردم بتو مایهٔ خویش را / تو دانی حساب کم و بیش را

در مناجات وتضرع نمودن بدرگاه باری تعالی عز اسمه جل جلاله وعم نواله

بزرگا جز از کی رهائی کسم / تو ئی یاوری بخش یاری رسم

چو کردی چراغ مرا نوردار / زمن باد مشعل کشان دور دار

نیاوردم از خانه چیزی نخست / تو دادی همه چیز من چیز تست

بکشتن تو دادی تنومندیم / بده زانچه کشتم برومندیم

گریوه بلندست و سیلاب سخت / بپیچان عنان من از راه بخت

زین سیل کاهم چنان درگذار | که پل بشکند بر من این رودبار
عقوبت مکن عذرخواه آمدم | بدرگاه تو روسیاه آمدم
سیاه مرا هم تو گردان سپید | مگردانم از درگهت ناامید
سرشت مرا کافریدی ز خاک | سرشته تو کردی بنا پاک و پاک
اگر نیکم و گر بدم در سرشت | قضای تو این نقش بر من نبشت
خداوند مائی و ما بنده ایم | به نیرو و یتو یکبیک زنده ایم
هر انچه افریدست بیننده را | نشان میدهد آفریننده را
مرا هست بینش نظرگاه تو | چگونه نه بینم بدو راه تو
ترا بینم از هر چه پرداختست | که هستی تو سازنده او ساختست
همه صورت بینش فرهنگ و رای | بنقاش صورت بود رهنمای
اساسی که در آسمان و زمیست | نیاید ترا یافت الا بتو
بسی منزل آمد ز من تا بتو | نه اندازه فکرت آدمیست

براندازیدن دور کردن و انداختن چون از مقتضای کریمه وما اوتیتم من العلم الا قلیلا دانای و فکرت موجودات کماهی در خلقت و بینا و آفرینش نمیرسد از ان بفکرت دور کننده فکرت گفته بلک حقیقت هیچ ذره از ذرات کماهی معلوم نمیشود حضرت شیخ کبیر در فصوص میفرماید و صور العالم لا تنضبط و لا یحاط بها و لا تعلم حدود کل صوره حاصل آنست بنیادی که در آسمان و زمین است و صورتهای که در وی موجودند دور کننده فکرت انسانی است ای احاطه هر شی کماهی معلوم نگردد چه حقیقت آن شی حق تعالی است ادراک او چگونه گردد حضرت شیخ کبیر می فرماید و لست ادرک من شی حقیقته و کیف ادرکه و انتم فیه و اگر لفظ بر انداز باشد معنی اینست و اگر باتقی یعنی نه اندازه فکرت الخ معنی ظاهر است

شود فکرت اندازه را رهنمون | سر از حد اندازه نارد برون
بهر پایه دست چندان رسد | که آن پایه را حد بپایان رسد

بتقصیر خدمت سر افکنده ایم

بچوپانان

نداشت و ندارد — تو گر زنهار ده

جو پایان پذیرد حد کاینات | نماند در اندیشه دیگر جهات
نه اندیشه اندیشه افزون ازین | که هستی نه با کائنات بیرون ازین

نه آیی

هستی وجود را گویند و وجود دو معنی دارد یکی معنی کون و حصول که از مقوله ثابته است دویم معنی حقیقی است و ذاتی که هستی وی بذات خود است و هستی موجودات بوی باشد یعنی هستی تو بمعنی کون و حصول نیست که لازمه هستی موجودات است بلکه هستی تو ورای این هستی است که بمعنی حقیقی است و ذاتی که هستی موجودات پرتو ذات و شمه از صفات اوست و در نسخه تو هستی نه این واقع است یعنی تو هستی داری نه همچو هستی این خلق تا در اندیشه و فکر در آیی بلکه هستی تو بیرون و ماورای این خلق است ۱۲ اش

جنان دارم ای مصلحت خواه من | که باشد سوی مصلحت راه من

براش

رهی پیش گیرم که انجام کار | تو خشنود باشی و من رستگار
جز این نیستم چاره در سرنوشت | که سر بر نگردانم از سرنوشت
نویسم خطی در نیابت گری | مسجل بامضای پیغمبری

عبارت اظهار کردن زاری و عجز بدرگاه حق تعالی و مراد از وا ایقان کردن عقاید اهل سنت است که بوحدانیت خدا و رسالت رسول و بر آنچه رسول علیه الصلوة والسلام از خدا آورده و بر آن اقرار و ایمان آوردم که این مذهب جماعه اهل سنت بسو حق است و من بدین مذهبم و این خط نیابتش را در عرصه قیامت خواهم نمود ۱۲ اش

گواهی در آرم از چار یار | که صد آفرین باد بر هر چهار
نگهدارم آن خط خوبی رهان | جو تعویذ بر بازوی خود نهان

بجان

دران داوریگاه جون تیغ تیز | که هم رستخیز است هم رستخیز
جو پیدا شود نامها سوی زر | من آن نامه را بر گشایم نورد
نمایم که جون حکم رانی درست | بر این حکم ران و مان دگر حکم جست
امیدم نبود هست ز اندازه بیش | مکن ناامیدم ز درگاه خویش
ز حد گرچه مرکب برون رانده ام | براه تو در نیم ره مانده ام

فرود آر مهدم بدرگاه خویش   مگردان سرشته از راه خویش

زمن جستن از تو نمودن ز تو   بجان آمدن جان فزودن ز تو

چو بازار من بی‌تو آراستی   بآن رسم و آیین که می‌خواستی

ز رونق مبر نقش آرایشم   نصیبی ده از گنج بخشایشم

چه خواهی زمن با جنایت بود سست   همان گیر با من که بودم نخست

مران چون نظر بر من انداختی   مزن قرعه چونکه بنواختی

تو دادی مرا پایگاه بلند   توام دستگیر اندر این پای بند

چو دادیم ناموس نام آوران   بده دادم ای داور داوران

نام آوران اولیاء الله و اهل عرفان و ناموس نام آوران مرتبه ولایت و عرفان ایشان. یعنی چون مرتبه عرفان ایشان مرا داده داد من بده ای چنانچه در ابتدای بمرتبه ولایت و عرفان رساینده ختم هم بروکن ... و توانند که از نام آوران اصحاب ... مراد دارند یعنی چون ناموس دنیاوی ترک دادیم ناموس اخروی بده و داد داد یعنی انصاف رسانیدن یعنی ... دنیاوی از درت داده ایم ما را اداد و انصاف برسان ای ناموس اخروی بده و آن شناسایی خداست انتهی

سری را که بر سر نهادی کلاه   میفکند از در پای هر خاک راه

دلی را که شد بر درت رازدار   ز در وینزه هر دری باز دار

نکو کن چو کردار خود کار من   مکن کار با من چو کردار من

نظامی بدین بارگاه رفیع   بیارد مگر مصطفی را شفیع

در نعت سید المرسلین و خاتم النبیین محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم

فرستاده خاص پروردگار   رساننده حجت استوار

گرانمایه‌تر تاج آزادگان   گرامی‌تر آزادی زادگان

محمد کازل تا ابد هرچه هست   بآرایش نام او نقش بست

بچراغی که پروانه بینش بدوست
فروغ همه آفرینش بدوست

بچراغی که تا او بیفروخت نور
ز چشم جهان روشنی بود دور

ضمان دار عالم سیه تا سپید
شفاعت کن روز بیم و امید

درختی بسی سرو در باغ شرع
زمینی با اصل آسمانی بفرع

زنهار که اصلداران پاک
ولینعمت فرع خواران خاک

سیاهی ده خال عباسیانه
سپیدی بر چشم سماسیان

لب از باد عیسی پر از نوش تر
تن از آبحیوان سیه پوش تر

ستون خردمند شد پشت او
مه انگشت کش گشت ز انگشت او

فلک برزمین چارطاق افکنش
زمین بر فلک پنج نوبت زنش

خراج آورش حاکم روم و ری
خراجش فرستاد کسری و کی

چارطاق نوعی از خیمه است از خیام مطلع
که کبود باشد چارطاق افکن فراش
یعنی فلک با چندین علو یکی از خیمهای
کبود مطلع اوست و زمینی ببودن
ذات شریف نبوی بر آسمان پنج نوبت
پادشاهی او میزند ۱۲ منه

محیطی چگویم چو بارنده میغ | بیک دست گوهر بیک دست تیغ

بگوهر جهانرا بیاراسته | به تیغ از جهان داد دین خواسته

اگر شحنه تیغ بر سر برد | سر تیغ او تاج و افسر برد

بسر بردن خصم چون پی فشرد | بسر برد تیغی که بر سر نبرد

قبائی دو عالم بهم دوختند | وزان هر دو یک گوهر افروختند

چو گشت آن ملمع قبا جای او | بدستی کم آمد ز بالای او

ببالای او کایزد آراسته است | هم از دانش ایزدی خواسته است

کلید کرم بود در بند کار | گشاده بدو قفل چندین حصار

فراخی بدو دعوت تنگ را | گواهی براعجاز او سنگ را

تهی دست سلطان درویش پوش | غلامی خرد پادشاهی فروش

ز معراج او در شب ترکتاز | معرج گران فلک را طراز

شب از چتر معراج او سایه | وزان نردبان آسمان پایه

در صفت معراج سید المرسلین و خاتم النبیین محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم

شبی کاسمان مجلس افروز کرد | شب از روشنی دعوی روز کرد

سراپرده هفت سلطان سپهر | برآموده گوهر بجیبی چو مهر

آورده اند که در شب معراج افلاک و بهشتها را
فرمان شده بود که خود را آراسته کنند

بسر بر

سر سبز بوستان باغ بهشت
بسبزی آراسته کار و کشت

سر نامه و بر بیت اقصی گشاد
ز ناف زمین سر باقصی نهاد

محمد که سلطان این مهد بود
ز چندین خلیفه ولی عهد بود

به بسته آزین کوی هفتاد راه
بهفتم فلک برزده بارگاه

دل از کار نه حجره پرداخته
بنه حجره آسمان تاخته

ز بند جهان داد خود را خلاص
بمعشوقی عرشیان گشت خاص

برون جست زین گنبد چاربند
فرس راند بر هفت چرخ بلند

براق شتابنده زیر تن چو برق
شتابش چو خورشید در نور غرق

سهیلی بر اوج عرب تافته
ادیم یمن رنگ ازو یافته

بریشم تنی ملک لولو سمی
رونده چو لولو بر ابریشمی

نه آهو ولی نافه از مشک پر
چو دندان آهو بر آموده در

از آن خوش عنان تر که آید گمان
وز آن تیزرو تر که تیر از کمان

شتابنده تر و هم علوی خرام
ازو باز پس مانده هفتاد گام

بعالم گشائی فرشته وشی
نه عالم گشائی که عالم کشی

شب زنگی از [illegible] گشت مست
چو ماه آمده شب چراغی بدست

چنان شد که از تیزی گام او
سبق برد بر جنبش آرام او

قدم بر قیاس نظر می گشاد
مگر خود قدم بر نظر می نهاد

بهمبر بران ختلی ره نورد
بر آورد زین آب گردنده گرد

هم او راه دان هم فرس راه دار
زهی شاه مرکب زهی شهسوار

خاتمه

چو زین جایگه عزم دروازه کرد / بدستش فلک خرقه را تازه کرد

سواد فلک گشت گلشن بدو / شده روشنان چشم روشن بدو

دران پرده کز گرد ره بود پاک / نشایست شد دامن آلوده خاک

بدریای هفت اختر آمد نخست / قدم را بهفت آب دریا بشست

رها کرد بر انجم اسباب را / بمه داد گهواره خواب را

پس آنکه قلم بر عطارد شکست / که امی قلم را نگیرد بدست

طلاق طبیعت بناهید داد / بشکرانه قرصی بخورشید داد

ز مریخ داد آتش خشم خویش / که خشم اندران ره نمی رفت پیش

ز رعونت رها کرد بر مشتری / نگین دگر زد بر انگشتری

سواد سفینه بکیوان سپرد / بجز گوهر پاک با خود نبرد

بپرداخت منزلی بهر منزلی / چنانکه او فرو مانده تنها دلی

شده جان پیغمبران خاک او / زده دست هر یک بفتراک او

کمر بر کمر کوه بر کوه راند / گریوه گریوه جنیبت جهاند

بجاروبش خضر و موسی دوان / مسیحا چه گویم بموکب روان

نه اندازه آنکه یکدم زنند / نه دم بلکه چشمی که برهم زنند

ندیده ز تعجیل ناورد او / کس از گرد بر گرد او گرد او

ز خرپشته آسمان درگذشت / زمین و زمان را ورق درنوشت

زبر تابه تیرش دران ترکتاز / فلک تیر پرتابها ماند باز

تنش ره تنش در رصدهای دور / بروحانیان بر جسدهای نور

دران راه بی راه زآوارگی — همش بار مانده همش بارگی

پر جبرئیل از رهش ریخته — سرافیل ازان صدمه بگریخته

ز رفرف گذشته بفرسنگها — وزان پرده بنموده آهنگها

ز درواز سدره تا ساق عرش — قدم بر قدم عصمت افکند فرش

ز دیوانگه عرشیان در گذشت — بدرج آمد و درج را در نوشت

زمین زاده بر آسمان تاخته — زمین آسمان را پس انداخته

جهت را ولایت بپایان رسید — قطیعت بپرکار دوران رسید

مجردروی را بجائی رساند — که از بود او هیچ باقی نماند

چو شد در ره نیستی چرخ زن — برون آمد از هستی خویشتن

دران دایره گردش راه او — نمود از سر او قدمگاه او

رهی رفت بی زیر و بالا دلیر — که در دایره نیست بالا و زیر

حجاب سیاست بر انداختند — زبیگانگان حجره پرداختند

دران جای کاندیشه نادیده جای — درود از محمد قبول از خدای

کلامی که بی آلت آمد شنید — لقائی که آن دیدنی بود دید

بجان دید کز حضرت ذوالجلال — نه زانسو جهت بود نه زینسو خلال

همه دیده گشته چو نرگس تنش — نگشته یکی خار پیرامنش

دران [illegible] کز حرف کان باغ داشت — مگر چشم او کحل ما زاغ داشت

گذر بر سر خوان اخلاص کرد — هم او خورد و هم بخش با خاص کرد

دلش نور فضل الهی گرفت — بتیمی نگر تا چه شاهی گرفت

سوی عالم آمد رخ افروخته
همه علم علوی در آموخته

چنان رفته و آمده باز پس
که ناید در اندیشه هیچکس

زگرمی که چون برق پیمود راه
نشد گرمی از بستر خوابگاه

ندانم که شب را چه احوال بود
شبی بود یا خود یکی سال بود

چو شاید که جانهای ما در دمی
بر آیند پیرامن عالمی

تن او که صافی تر از جان ماست
اگر شد بیکلحظه آمد رواست

به ار گوهر جان نثارش کنم
ثناخوانی چار یارش کنم

گهر جز چهار است گوهر چهار
فروشنده را با فضولی چکار

همیدون درین چشم روشن دماغ
ابوبکر شمع است عثمان چراغ

بمهر علی گرچه ثابت پیم
ز عشق عمر نیز خالی نیم

بدین چار سلطان درویش نام
شده چار تکبیر دولت تمام

زهی پیشوای فرستادگان
پذیرنده عذر افتادگان

بآغاز ملک اولین راهیی
بپایان دور آخرین ماهیی

گزین کرده هر دو عالم تویی
چو نوکیسه باشد آن هم تویی

تویی قفل گنجینها را کلید
در نیک و بد کرده بر ما پدید

شب و روز ما را پی دمنی
سجل برزده کامنی امنی

من از امتان کمینه خاک تو
بدین لاغری صید فتراک تو

نظامی که در کنج شد شهربند
مبادا ز سلام تو نابهرمند

گفتار اندر سبب تالیف این نظم و تصنیف این کتاب

شبی چون سحر زیور آراسته — بچندین دعائی سحر خواسته

ز مهتاب روشن جهان تابناک — برون ریخته نافه از ناف خاک

تهی گشت بازار خاک از خروش — زبانگ جرسها پر آسوده گوش

ره پاسبانان شب مست خواب — فرو برده سر صبح صادق ز تاب

منار شعل گیتی برافشانده دست — بزنجیر فکرت شده پای بست

گشاده دل و دیده بر دوخته — ز ره داشتن خاطر افروخته

که چون بایدم مطرحی ساختن — شکاری در آن مطرح انداختن

فکنده سرم را سر آنچه دار — چو بالین کوران بکوران نگار

سرم بر سر زانو آورد جای — زمین زیر سر آسمان زیر پای

قراری نه در نبض اعضای من — سر من شده کرسی پای من

بجولانگه اندیشه ره نورد — ز پهلو بپهلو شده گرد گرد

تن خویش در گوشه بگذاشته — بصحرای جان توشه برداشته

که از لوح ناخوانده عبرت پذیر — که از مصحف پیشینان درس گیر

چو شمع آتش افتاد در باغ من — شد آن باغ من آتشین داغ من

گدازنده چون موم در آفتاب — بموم جهان بسته در دیده خواب

مگر جادوان از من آموختند — که از موم خود خواب را دوختند

در آن رهگذرهای اندیشناک — پراگنده شد در سرم مغز پاک

در آمد بمن خوابی از جوش مغز — در آن خواب دیدم یکی باغ نغز

گزان باغ رنگین رطب چیدمی — و زو دادمی هر کرا دیدمی

رطب چون در آمیز نوشین خواب / دماغی پر آتش دهانی پر آب

مؤذن بر آورد بانگ قنوت / که سبحان حی الذی لا یموت

بر آمیز من ناله ناگهی / گر اندیشه پر گشتم از خود تهی

چو صبح سعادت بر آمد پگاه / شدم زنده چون باد در صبحگاه

شب افروز شمعی بر افروختم / وز اندیشه چون شمع می سوختم

دلم با زبان در سخن پروری / چو هاروت و زهره بافسونگری

که بی شغل چندین نباید نشست / دگر بار طرز نوا رم بدست

نوایی غریب آورم در سرود / دهم جان هر شنونده را درود

برارم چراغی ز پروانه / درخشی برارم من از دانه

که هر که افکند میوه زین درخت / نشاننده را گوید ای نیکبخت

بشرطی که شستی فرومایگان / نزدند کالای همسایگان

گرفتم سر تیز هوشان منم / شهنشاه گوهر فروشان منم

همه خوشه چینند من دانه کار / همه خانه پرداز من خانه دار

بدین چارسو چون نهم دستگاه / که ایمن نباشم ز دزدان راه

که دارم دکانی درین چارسو / که رخنه ندارد ز بسیار سو

چو دریا چرا ترسم از قطره دزد / که ابرم دهد بیش از آن دست مزد

اگر بر فروزی چو مه صد چراغ / که خورشید باشد بر او نام داغ

حکایت

شنیدم که رندی جگر تافته / درستی کهن داشت نو یافته

فرومایگان خسیسان
و بی هنران

شنیدم او زپیران دینار سنج — که زر زر کشد در جهان گنج گنج
بیازارش تا بزر زر کشد — بیک مویی مقری در کشد
بدو کان جوهر فروشی رسید — که زر بیشتر زان بیکجا ندید
فرو ریخته زر یک انبار جیبت — قراضه قراضه درستش درست
بامید آن گنج دیوار بست — برانداخت دینار خود را ز دست
چو دینارش از دست پرواز کرد — سوی گنج صراف سر باز کرد
فروماند مرد از زر انگیختن — وز از یک عدد در صد آمیختن
بزاری نمود از پی زر خروش — بنالید بر مرد جوهر فروش
که از ملک دنیا بچندین درنگ — درست زر آورده بودم بچنگ
شنیدم از زیرکی زابلهی — که زر زر کشد چون برابر نهی
بگنجینه این دوکان تاختم — زر خود بدین زر بر انداختم
نگر گرد این زر بدین ریخته — خود این زر بد آن زر شد آمیخته
بخندید صراف آزاده مرد — وزان پرسش زربد و قصه کرد
که بسیار باید بر اند کی — یکی بر صد آید نه صد بر یکی
بدان کس که شد دزد بنگاه من — بس است این مثل شحنه راه من
به آسیا کو غریوان بود — چو بینند مزدور دیوان بود
زو زدان مرا بس شد این دست مزد — که نارند بر من همی بانگ دزد
سیاهان که تاراج ره می کنند — بدزدی جهان را سیه میکنند
برو زر آتشی بر نیارند گرم — که دیده همی دارد از دیده شرم

دبیران نگر تا بهروزی سپید — قلم چون تراشند از مشک بید
نهان مرا آشکارا برند — ز گنجه است گر تا بخارا برند
بجز ندکالا که پنهان بود — که کالای دزدیده ارزان بود
ولیکن چو عیب آشکارا شود — دل دوستان او بی مدارا شود
اگر دزد برده برارد نفیر — بر دوست او گنجنه دزدگیر
به ارزن گذارم که خود روزگار — بهر نیک و بد باشد آموزگار
تر از وی گردون گردش بسیج — نماند نماند سنجیده هیچ
بیا ساقی از می نشان ده مرا — ازان داروی بیهشان ده مرا
بدان داروی تلخ بیهش کنم — مگر خویشتن را فراموش کنم

گفتار اندر بیان حسب حال خویش و انجام روزگار خود

نظامی بسا صاحب آوازه — کهن گشته همچنان تازه
چو شیران ز سر پنجه یکتای خنگ — چو روبه میارای خود را به رنگ
شنیدم که روباه رنگین بروس — خودآرای باشد به رنگ عروس
چو باران بود روز باد و گرد — برون ناورد خویش را از نورد
بکنجی کند بی علف جای خویش — نه لیسد مگر دست و پای خویش
بی پوستین خون خود را خورد — همه کس تن او پوست خود پرورد
سرانجام کاید اجل سوی او — وبال تن او شود موی او
بدان موی قصد خونش کنند — برسوای از تن برونش کنند
بساطی چه باید برار آستین — ازو تا گزیر است بر خواستن

هران

۱۰

همان جانور کو خود آرائی است — طمع را بازار او را چه نیست

برون آی زین پردهٔ هفت رنگ — که زنگی بود آینه زیر زنگ

بس این جادویها بر انگیختن — جو جادو بکس در نشا میختن

نه گوگرد سرخی نه لعل سپید — که جوینده باشند زتو ناامید

بمردم در آمیز گر مردمی — که با آدمی خوگر است آدمی

اگر کان گنجی جو نایی بدست — بسی گنج زینگونه در خاک هست

جو دور افتد از میوه خور میوه دار — جه خرما بود نخلبن را جه خار

جه گنجیست کان ارمغانیم نیست — دریغا جوانی جو از نیم پست

جوانی شد و زندگانی نماند — جهان کو همان جون جوانی نماند

جوانی بود خوبی آدمی — جو خوبی رود کی بود خرمی

جو چوب سبب پوسیده گشت استخوان — دگر نه خوبرویی مخوان

غرور جوانی جو از سر نشست — ز گستاخ کاری فرو شوی دست

بهی چهره باغ جندان بود — که شمشاد با لاله خندان بود

جو باد خزانی در افتد بباغ — زمانه دهد جای بلبل بزاغ

شود برگ ریزان ز شاخ بلند — دل باغبان زو شود دردمند

ریاحین زمستان شود ناپدید — در باغ را کس نجوید کلید

بنال ای کهن بلبل سالخورد — که رخسارهٔ سرخ گل گشت زرد

دوتا شد سهی سرو آراسته — کند پور شد از نشانه بو خاسته

جو تاریخ پنجه در آمد بسال — دگرگونه شد بر شتابنده حال

مردم مسافرند

شتابنده راند

سر از پای سنگین در آمد بسنگ — جنازه به تنگ آمد از راه تنگ

فرو ماند دستم ز بی خواستن — گران گشت پایم ز برخاستن

تنم گونه لاجوردی گرفت — گلم سرخی انداخت زردی گرفت

همیون پوینده زره مانند باز — ببالین که آمد سرم را بناز

همان بور چوگانی بادپای — بصد زخم چوگان نجنبد ز جای

طرب را ز میخانه گم شد کلید — نشان پشیمانی آمد پدید

بر آمد ز کوه ابر کافور بار — مزاج زمان گشت کافور خوار

گهی دل بر افتن گرانش کند — گهی خواب راحت پریشان کند

عتاب عروسان در آمد بگوش — صراحی تهی گشت ساقی خموش

سر از طوف پیچید و گوش از سماع — که نزدیک شد کوچگه را وداع

بوقت چنین کنج بهتر ز کاخ — که دوران کند دست بازی فراخ

تماشای پروانه چندان بود — که شمع شب افروز خندان بود

چو از شمع خالی کنی خانه را — نه بینی دگر نقش پروانه را

بروز جوانی و نوزادگی — زدم لاف پیری و افتادگی

کنون کی بهم شادمانی کشم — به پیرانه سر چون جوانی کشم

چو پوسیده چوبی که در کنج باغ — فروزنده باشد بشب چون چراغ

شب افروز کرمی که تابد ز دور — ز بی نوری شب زند لاف نور

اگر دیدمی در خود افراشتی — طلب کردمی جای آسایشی

باسود کی عمر نو کردمی — جهان را بشادی گرو کردمی

بهروز

چو روز جوانی بپایان رسید سپیده دم از مشرق آمد پدید
سری کو سزاوار باشد بتاج سر شانه او مشک باید نه عاج
به تدبیر آنم که سر چون نهم چگونه پی از کار بیرون نهم
از آن پیش کین هفت پرگار تیز کند خط عمر مرا ریز ریز
ندارم بهر زخمه دست خویش نگهدارم آوازهٔ هست خویش
بهر مهرهٔ حقه بازی کنم بوامانده خود چاره سازی کنم
چو رهوار کبکم ازین پل گذشت بکبکی آن ندارم سر بازگشت
درین راه خوابیده چون من بسیست نیارد کسی یاد کاینجا کسیست
بیاد آوری تازه کبک دری که چون بر سر خاک من بگذری
گیا بینی از خاکم انگیخته سرین سوده بالین کهن ریخته
همه خاک فرش مرا برده باد نکرده ز من هیچ هم عهد یاد
نهی دست بر شوشهٔ خاک من بیاد آوری از من پاک تن
فشانی تو بر من سرشکی ز دور فشانم من از آسمان بر تو نور
دعای تو بر هر چه دارد شتاب من آمین کنم تا شود مستجاب
درودم رسانی رسانم درود بیائی بیایم ز گنبد فرود
مرا زنده پندار چون خویشتن من آیم بجان گر تو آیی بتن
مدان خالی از همنشینی مرا که بینم ترا ار نه بینی مرا
لب از خفته چند خامش مکن فرو خفتگان را فرامش مکن
جوابی بجا رسی در افگن بجام سوی خوابگاه نظامی خرام

شراب

۱ چه پنداری ای خضر فرخنده پی
که از می مرا هست مقصود می

۲ مرا ساقی از وعده ایزدیست
صبوح از خرابی می از بیخودیست

۳ ازان می همه بیخودی خواستم
بدان بیخودی مجلس آراستم

وگرنه به ایزد که تا بوده ام
بمی دامن لب نیالوده ام

گر از می شدم هرگز آلوده کام
حلال خدا بر نظامی حرام

بیا ساقی از سر بنه خواب را
می ناب ده عاشق ناب را

می کو چو آب زلال آمدست
بهر چار مذهب حلال آمدست

گفتار اندر شرف این شرفنامه بر دیگر نامها

دلا تا بزرگی نیاری بدست
بجای بزرگان نباید نشست

بزرگیت باید درین دسترس
بیاد بزرگان برآور نفس

سخن تا نپرسند لب بسته دار
گهر نشکنی تیشه آهسته دار

نپرسیده هر کو سخن یاد کرد
همه گفته خویش بر باد کرد

به بی دیده نتوان نمودن چراغ
که جز دیده را دل نخواهد بباغ

سخن گفتن آنکه بود سودمند
گران گفتن آوازه گردد بلند

چو در خورد گوینده ناید جواب
سخن ناوده گفتن نباشد صواب

دهن را بمسمار بر دوختن
به از گفتن و گفته را سوختن

چه میگویم ای ناشنونده مرد
ترا گوش بر قصه خواب خورد

چه دانی که من خود چه فن میزنم
دهل بر در خویشتن میزنم

متاع گرانمایه دارم بسی
نیارم برون تا نخواهد کسی

خریدار در چون صدف دیده دوخت ... بدین کاسدی در نشاید فروخت
مرا با چنین گوهر ارجمند ... همی حاجت آید بگوهر پسند
نیوشنده خواهم از روزگار ... که گویم بدو راز آموزگار
بکاوم بالماس از کان خویش ... کنم بسته با جان او جان خویش
زمانه چنین پیشها برد هر ... یکی ور ستاند یکی دزد هر
دلی کو که بی جان خراشی بود ... کمندی که بی دورباشی بود
کمر با ربر گنج زانجا نشست ... که تا رایگان گنج ناید بدست
اگر نخل خرما نباشد بلند ... ز تاراج هر طفل یابد گزند
بشحنه توان پاس ره داشتن ... بخاکستر آتش نگهداشتن
ازین خوی خوش کو سرشت منست ... بسی رخنه در کار و کشت منست
دگر ره روان کین کمر بسته اند ... بجوئی بد از رهزنان رسته اند
بدان تا گریزند طفلان راه ... چو زنگی چرا گشته باید سیاه
براهی که خواهم شدن رخت کش ... ره آورد من بس بود خوی خوش
بخوی خوش آموده شد گوهرم ... برین خوی ستم هم برین بگذرم
جو از بهر هر کس دری سفتن است ... سرودی هم از بهر خود گفتن است
ز چندین سخن کو سخن یاددار ... سخن را منم در جهان یادگار
سخن چون گرفت استقامت بمن ... قیامت کند تا قیامت بمن
منم سرو پیرای باغ سخن ... بخدمت کمر بسته چون سرو بن
فلک وار دور از فسوس همه ... سرآمد ولی پای بوس همه

چو بر جیش [ورز جنگ] هر بد کمان / کمان دارم و بهره دارم گمان

چو زهره درم در ترازو نهم / ولی چون دهم بی ترازو دهم

نخندم بر اندوه کس برق وار / که از برق خندان درمن افتد شرار

بهر خار چون گل صلائی زنم / بهر زخمه چون نی نوائی زنم

مگر کاتش است این دل سوخته / که از خار خوردن شد افروخته

چو دریا شدم دشمن عیب شوی / نه چون آئینه دوستی عیب گوی

بخواهندگان بخشم از مال و گنج / که از باز دادن نیابم برنج

نمایم جو و گندم آرم بجای / نه چون جو فروشان گندم نمای

پس و پیش چون آفتابم یکیست / فروغم فراوان فریب اندکیست

پس هیچ پشتی جنان نگذرم / که در پیش رویش خجالت برم

ز بدگوی بد گفته پنهان کنم / ببیاد اش نکیش پشیمان کنم

نگویم بد اندیش را هیچ بد / کزان گفته باشم بد اندیش خود

بدین نیکی آرند بر من فرود / ز نیکان و از نیکنامان درود

وزین حال گر نیز گردان شوم / ز بار تکه نیکمردان شوم

شوم بر درم زیر خود در فشان / کنم سر کشی لیک با سرکشان

ز شاهان گیتی درین غار زرد / کرا بود چون من حریف شگرف

زبی آلتی وا نماندم ز گنج / جهان باد وا ز باد ترسد ترنج

که دیدست بر هیچ نکلیف کلی / ز من عالی آواز تر بلبلی

بهر دانشی دفتر آراسته / بهر نکته خامه خواسته

آرندم از دنت ورود

خانه سرا

بدگرفته

پذیرفته از هر فنی روشنی — جداگانه در هر فنی یک فنی
شنیدم از هر لب انگیختن — گلابی ز هر دیدهٔ ریختن
عسی را که در گریه آرم چو آب — بخندانمش باز چون آفتاب
بدستم دراز دولت خویش عنان — طرز د چنین شد طرز خون جنان
توانم در زهد بر دوختن — ببزم آمدن مجلس افروختن
ولیکن درخت من از گوشه رست — زجا گر بجنبم شوم هیچ سست
چله چون چهل گشته خلوت هزار — ببزم آمدن دور باشد ز کار
بهنگام سیل آشکارا شدن — نشاید ز ری تا بخارا شدن
همان به که با اینچنین باد سخت — برون ناورم چون گل از گوشه رخت
بخود گم شوم خلق را رهنمای — همایون ز کم دیدن آمد همای
سرم بیجد از خفتن و تاختن — ندارم دگر چاره ساختن
جز این کز سخن بر سرایم گلی — بران گل ز غم ناله چون بلبلی
اگر به ز خود گلبنی دیدمی — گل سرخ با زرد و چیدمی
جو از زان خود خورد باید کباب — چه کردم بدریوزه چون آفتاب
نشینم چو سیمرغ در گوشهٔ — دهم گوش را از دهن توشهٔ
ملالت گرفت از من ایام را — بکنج ارم بردم آرام را
در خانه را چون سپهر بلند — زدم بر جهان قفل و بر خلق بند
ندانم که دوران چه سان میرود — چه نیک و چه بد در جهان میرود
یکی مرده شخصم بمردی روان — نه از کاروانی نه از کاروان

خراس بالفتح آسیای بزرگ که بخر وستور گردانند شرح مدار

یعنی از اشک خود گرفته ام و خاک رخساره برآمیخته ام از آن کهگل کرده ام و دیوار خود برانداوده ام و از کهگل دیوار برانداودن خود را نشان فقر است و اشارت بریاضت تمام است

[illegible]

بصد رنج دل یکنفس میزنم / بدان تا نخسبم جرس میزنم

ندانم کسی کو بجان و بتن / مرا دوست دارد به از خویشتن

ز مهر کسان روی برتافتم / کس خویشتن خویش را یافتم

بر عاشقان گر زند بد شوم / همان به که معشوق خود خود شوم

کرم نیست روزی ز مهر کسان / خدا نیست رزاق روزی رسان

در حاجت از خلق بر بسته به / ز دروزه آدمی رسته به

مرا کاشکی بودی آن دسترس / که نگذارمی حاجت کس بکس

درین منزل خاکی از بیم خون / نیارم سر آوردن از خط برون

بدین حال خرم کسی چون بود / که زندانی منزل خون بود

در خلق را گل برانداوده ام / درین ره بدین دولت آسوده ام

بچهل روز خود را گرفتم زمام / کا دیم از چهل روز گردد تمام

چو در چار بالش ندیدم درنگ / نشستم درین چار دیوار تنگ

ز هر جو که انداختم در خراس / دری باز دادم بجوهر شناس

هزار آفرین بر سخن پروری / که هر سازد از هر جوی جوهری

تر و خشک از اشک و رخسار من / بکهگل برانداوده دیوار من

تن اینجا بهست چون ساختن / دل آنجا بگنجینه پرداختن

ببازی بسر بردم جهان را بسر / که شغل دگر بود جز خواب و خور

نخفتم شبی شاد بر بستری / که نگشادم آن شب ز دانش دری

ضمیرم نه زن بلکه آتش زنست / که مریم صفت بکر آبستن است

یعنی ضمیر ما زن نیست بلکه زننده آتش است ای سخن سوزان

تقاضای آن شوی چون آیدش
که از سنگ و آهن برون آیدش

بدین دلفریبی سخنهای بکر
بسختی توان زادن از راه فکر

سخن بکر گفتن جگر سفتن است
نه هر کس سزای سخن گفتن است

بدری سفالینه سفت کبیر
سرودی بکر مایه گفت کبیر

ببیندیش زان دستهای فراخ
گزاوازه کرده گلو شاخ شاخ

چو بر شد که شاه زر بیزنی
چنان زن که گر بشکند شلکنی

حکایت

جهودی بسی را ز راند و در کرد
دو کان غارتیدن بدان سود کرد

ز انجیر شد نام هر میوه
نه مثل زبیده است هر میوه

گر انجیرخور مرغ بودی فراخ
نماندی یک انجیر بر هیچ شاخ

دو هندو برآید ز هندوستان
یکی دزد باشد دگر پاسبان

من از آب این نقرهٔ تابناک
جدا کردم آلودگیهای خاک

ازین پیکرانکه شایم برند
که باشد رسیده چو نخل بلند

چو در میوه نارسیده رسی
بجنبانیش نارسیده کسی

کند سوی سیب خانه رس
ولی خوش نیاید بدندان کس

شود نرم زافسردن انجیر خام
ولی چون خوری خون برآرد ز کام

شکوفه که بیگه بخندد ز شاخ
کند میوه را بر درختان فراخ

زمینی که دارد دبر و بوم سست
اساسی برو بست نتوان درست

برونق توانم من این کار کرد
به بی‌رونقی کار ناید ز مرد

بخور دانه تا شد تمنای سود / که دیو ردا باید بکشت و درود

غله چون بود کاسد و کم بها / کنند برزگر کار کشتن رها

ترنم شناسان دستان نیوش / زبانگ مغنی گرفتند گوش

ضرورت شد این شغل را ساختن / چنین نامه نغز پرداختن

که چون در کتابت شود جایگیر / نمو بشنده راز و بود ناگزیر

بنفشی که سرو کلاست خورد / نمودم باین داستان دست برد

ازین آشناروی تر داستان / پسندیده نامد برراستان

دگر نامها را که جوئی نخست / بجمهور ملت نباشد درست

نباشد چنین نامه نغز و برخیز / نبشته بچندین قلمهای تیز

به نیروی نوک چنین خامها / شرف دارد این بر دگر نامها

ازان خسروی می که در جام اوست / شرفنامه خسروان نام اوست

سخنگوی پیشینه دانای طوس / که آراسته روی سخن چون عروس

دران نامه کان گوهر سفته راند / بسی گفتنیهاش ناگفته ماند

اگر هرچه اودیدی از باستان / بگفتی دراز آمدی داستان

نگفت آنچه رغبت پذیرش نبود / همان گفت کزوی گزیرش نبود

دگر از پی دوستان زله کرد / که حلوا به تنها نشاید خورد

نظامی که در رشته گوهر کشید / رقم دیدها را قلم در کشید

بناسفته دری که در گنج یافت / ترازوی خود را سخن سنج یافت

شرفنامه را فرخ آوازه کرد / حدیث کهن گشته را تازه کرد

بیا ساقی آن ارغوانی شراب | بمن ده که تا مست گردم خراب
بمستان خرابی نوائی زنم | خراباتیان را صلائی زنم

گفتار اندر بیان اظهار نمودن این داستان غریب که چگونه بود

مرا خضر تعلیم گر بود دوش | برازی که آمد پذیرای گوش
که ای جامگی خوار تدبیر من | ز جام سخن چاشنی گیر من
چو سوسن سر از بندگی تافته | تن از چشمهٔ زندگی یافته
شنیدم که در نامهٔ خسروان | سخن راند خواهی چو آب روان
سخن میرساند ترا در جهان | تو مکتوب آنزاد را خبار خوان
مشو ناپسندیده را نقش باز | که در پردهٔ کج بنا بند ساز
پسندیدگی کن که باشی عزیز | پسندیدگانت پسندند نیز
فرو بردن اژدهای درنگ | بی بنباشتن در دهان نهنگ
ازان خوشتر آید جهان دیده را | که بیند همی ناپسندیده را
مگو آنچه دانای پیشینه گفت | که یک در نشاید دو سوراخ سفت
مگر در گذرهای اندیشه گیر | که از باز گفتن بود ناگزیر
درین پیشه چون پیشوای توئی | کهن گشتگان را مکن پیروی
چو نیروی بکر آزمائیت هست | بهر بیوه خود را میالای دست
مخور غم بصیدی که نا کرده | که بختی بود هرچه ناخورده
بدشواری آید گهر سوی سنگ | ز سنگش تو آسان کی آری بچنگ
همه چیز گر بنگری لخت لخت | بسختی برون آید از جای سخت

گهر جست نتوان به آسودگی
کسی کو برد بر تر و خشک رنج
خم نقره خواهی و زرّین طشت
زری تا دهستان و خوارزم و خجند
بخاری و خزری و کبلی و کرد
نروید گیاهی ز مازندران
ز مازندران ناید الا دو چیز
عراق دل افروز با دار جمند
ازان گل که او تازه دارد نفس
تو نیز آن برای یک علوی نهاد
بگوهر کنی تیشه را تیز کن
تو گوهر خر از کان اسکندری
جهاندار آید خریدار تو
خریدار چون بر در آرد بها
چو دریا خرد گوهر از کان تنگ
ز دریای او گنج گوهر میوش
میانجی چنان شو براه صواب
چو دلداری خصم آمد بگوش
پذیرا سخن بود شد جایگیر

بود نقره محتاج پالودگی
ز ماهی درم باید از گاو گنج
ز خاک عراقت نباید گذشت
که دیدی نه بینی بجز گور کند
بنان پاره هر چار هستند خورد
که صد نوک زوبین نه بینی در آن
یکی دیو مردم دگر دیو نیز
که آوازه فضل زو شد بلند
عرق ریزی آن در عراقست و بس
بگرد جهان بر نگردی چو باد
عروس سخن را شکر ریز کن
سکندر خود آید بگوهر خری
بزودی شود بر فلک کار تو
نشاید ره بیع کردن رها
دهد کشتی در بیکباره سنگ
دری می ستان گوهری میفروش
که هم سیخ برجا بود هم کباب
دماغ مرا تازه تر کرد هوش
سخن کز دل آید بود دلپذیر

چو در من

چو در من گرفت آن نصیحت گری — زبان برگشادم بدر دری

نهادم ز هر شیوه هنگامه — مکرر سخن نو کنم نامه

دران حیرت آبادی باوران — زدم قرعه بر نام نام آوران

هر آئینه کز خاطرش تافتم — خیال سکندر درو یافتم

میان سری سوی آن شهریار — که هم تیغ زن بود هم تاجدار

گروهیش خوانند صاحب سریر — ولایت ستان بلک آفاق گیر

گروهی ز دیوان دستور او — بحکمت نوشتند منشور او

گروهی ز پاکی و دین پروری — پذیرا شدندش به پیغمبری

منا از هر سه دانه که دانا فشاند — درختی برومند خواهم نشاند

نخستین در پادشاهی زنم — دم از کار کشورگشائی زنم

ز حکمت برآنیم انگه سخن — کنم تازه تاریخهائی کهن

به پیغمبری گویم انگه درش — که خوانده خدا نیز پیغمبرش

سه در ساختم هر دری کان گنج — جداگانه بر هر دری برده رنج

بان هر سه دریای این هر سه در — کنم دامن عالم از گنج پر

طراز نوائی بسرم اندر جهان — که خواهد ز هر کشوری نوربان

دریغ آیدم کین نگارین نورد — بود در سفینه گرفتار گرد

در دولتی کو گزین دستکار — بدیوار او برنشانم نگار

پرند جنیت بپرده دارش کنم — ز گرد زمین رستکارش کنم

بدین نامه ناموری دیر باز — نمایم درو نام اورا دراز

سه دانه عبارت از سه نقل است یکی انکه اسکندر را پادشاه گفته اند وحکیم وپیغمبر و سه در کنایت از سه دفتر مثنوی است که شیخ نظامی فرموده اند یکی دفتر پادشاهی کو در شرفنامه است ودو دفتر دیگر که حکمت وپیغمبری در اقبال نامه انتظام یافته یعنی من آن سه دانه که دانا نقل کرده است ... هر سه در که عبارت از سه دفتر مثنوی است دامن ...

انجمن و مجمع بازیرکان ۱۲

طراز علم ونشانی ۱۲

نوربان مرد کافی که ...

دستکار چادر منقش که بردر و دیوار ...

نشستن که سازم بدین سریر	که باشد بر و جاودان جایگیر
بحرفی مسجل کنم نام او	که ماند درین جنبش آرام او
نه حرفی که عالم ز یادش برد	نه باران بشوید نه بادش برد
بشرطی که چون من درین جلوگاه	رسانم سرش را بخورشید و ماه
هر آنکس ز رو پایگاهی رسد	باندازه سر کلاهی رسد
ز خورشید روشن توان جست نور	که شد سایه را سایه زین کار دور
علیوار ازرا باکبوتر چه کار	بباز ملک در خورست این شکار
نظامی که نظم دری کار اوست	دری نظم کردن سزاوار اوست
چنان گوید این نامه نغز را	که روشن کند خواندنش مغز را
دل دوستان زاید و نور باد	وز و طعنه دشمنان دور باد
نوا گر نوائی چکاوک بود	چو دشمن زند تیر ناوک بود
درین دایره کین سخن رانده ام	درون پرور خویش را خوانده ام
کر این نامه را نغز نامی کند	گرامی کنش را گرامی کند
چنان بر کند پید پر و بال او	که نیک اختری خیزد از فال او
نشاط اندر آرد بخوانندگان	مفرح رساند بدانندگان
فسرده دلان را در آرد بکار	غم آلودگان را بود غمگسار
نوازش کند سینه خسته را	کشایش دهد کار بربسته را
کرش ناتوانی تمنا کند	خدایش بخواندن توانا کند
وگر نا امیدش بگیرد بدست	بدست آورد هر امیدی که هست

هر آنچه از خدا خواستم زین قیاس / خدا داد و بر داده کردم سپاس

همایون تر آن شد که در بزمگاه / همایون بود خاصه در بزم شاه

بیا ساقی آن آب یاقوت وار / در افکن بدین جام یاقوت بار

سفالینه جامی که می جان اوست / سفال زمین خاک ریحان اوست

در مدح و ستایش پادشاه معظم ملک نصرة الدین محمد پشتکین گوید

علم برکش ای آفتاب بلند / خرامان شو ای ابر مشکین پرند

بنال ای دل رعد چون کوس شاه / بخند ای لب برق چون صبحگاه

بباران ای هوا قطرهٔ ناب را / بگیر ای صدف در کن آن آب را

بر آی ای در از قعر دریای خویش / بتاج سر شاه کن جای خویش

شهی کآرزومند معراج اوست / زمین بوس او درة التاج اوست

سکندر شکوهی که در حمله ساز / شکوه سکندر بدو گشت باز

طرفدار مغرب بمرز انکی / قدرخوان مشرق بغز زانکی

زمین زنده دار آسمان زنده کن / جهانگیر دشمن پراکنده کن

جهان پهلوان نصرة الدین که هست / بر اعدای خود چون فلک چیره دست

مخالف پس اندیش و او پیش بین / بد اندیش کم مهر و او پشتکین

خداوند شمشیر و تخت و کلاه / سه نوبت زن پنج نوبت پناه

بر ستم رکابی روان کرد رخش / هم اورنگ سرای هم تاج بخش

شهانرا ز رسمی که آئین بود / کلید آهنین گنج زرین بود

جز او کاهن تیغ روشن کند / کلید از زر و گنج زآهن کند

چو آب فرات آشکارا نواز / چو سرچشمه نیل پنهان گداز
اگر سایه بر آفتاب افکند / دران چشمه آتش بآب افکند
و اگر ماه نو را برانی دهد / ز نقص کمالش بجایی دهد
گر انعام او بر شمارد کسی / بدان تا کند شکر نعمت بسی
ز شکر وی آن نعمت افزون بود / ولینعمت پیش زین چون بود
فلک وار با هر که بندد کمر / براب افکند چون زمینش سپر
بریزد در آشوب چون میغ او / سر تیغ کوه از سر تیغ او
بر آنچه او نموده که کارزار / نه رستم نموده نه اسفندیار
صلاح جهان ز آنش آمد پدید / که از مولدش صبح صادق دمید
بجا کام زد خنگ بدرام او / زمین یافت سرسبزی از کام او
بهر دایره کوزده ترکتاز / زمین کار خطش گره کرده باز
بران باره کو باره انگیخته / سر کوتوال از شرا و بخسته
بران بقعه کو بارگی تاخته / زمین گنج قارون برانداخته
اگر دیگران کاصل شان آدمیست / همه مردم اند او همه مردمیست (او نقش مردمیست)
ندانم کس از مردم روشناس / کز آن مردمی نیست بروی سپاس
ز بس ناز و نعمت کزو رانده اند / ولینعمت عالمش خوانده اند
اگر مرده حشر برارد ز گور / بگیرد همه شهر و بازار شور
هزاران دل مرده از عدل شاه / شود زنده و خصم ناید براه
چو عیسی بسی مرده را زنده کرد / بخلق چنین خلق را بنده کرد

جهان

جهان بود چون کان گوهر خراب — بآبادی افتاد زان آفتاب
زمین دوزخی بود بی کار و کشت — بابر جنابت تازه شد چون بهشت
زهر نعمتی کایدش نو بنو — دهد بخش خواهندگان جو بجو
بهر نیکیی چون خرد پی برد — جهان نام نیک از جهان کی برد
چو دریا نگویم گران سایه — همانا که چون کان گرانمایه
زهی بارگاهی که چون آفتاب — زمشرق بمغرب کشیده طناب
گر از نخل طوبی رسد در بهشت — بهر گوشه شاخ عنبرسرشت
رسد شرق تا غرب زاحسان او — بهر خانه نعمتی از خوان او
بلند خسروی نامش افتاد چست — لقب کرد بر کیقبادی درست
بهر وادیی کو عنان تافته — درمنه بدامن زر هم یافته
زگنجش زمین کیسه بر دوخته — سمن سیم و خیری زر اندوخته
کجا گنج دانی بشیری درو — که از گنج او نیست چیزی درو
چو از تاج او شد فلک سربلند — سرش باد زان تاج فیروزمند
زهی خضر و اسکندر کاینات — که هم ملک داری هم آب حیات
چو اسکندر شاه کشورگشای — چو خضر از ره افتاده را رهنمای
همه چیز داری که آن درخورست — نداری یکی چیز آن همسرست
چو در صید شیران شکارافکنی — به شیری دو پیکر شکارافکنی
چو در جنگ پیلان کنی یکمند — دهی شاه قنوج را پیل بند
اگر شیر گور افکند وقت زور — تو شیر افکنی بلک بهرام گور

دو پیکر برج جوزا که خانه عطارد است و بینز برجی دو پیکر

از تو کائی

چه دولت که در بند کار تو نیست · چه مقصود کان در کنار تو نیست
بسا گردن سخت کم بخت پرجرم · که شد چون دوال رکاب تو نرم
دو شخص اند از تو آئی بکوشش · یکی نرم کردن دگر سفته گوش
بعد از تو بدخواه جان میبرد · بدین عهد رایت جهان میبرد
چو برگشت گرد جهان روزگار · ز شش پادشه ماند شش یادگار
کلاه از کیومرث آفاق گیر · ز جمشید تیغ از فریدون سریر
ز کیخسرو آن جام گیتی نمای · که احکام انجم در و یافت جای
فروزنده آئینه گوهری · نمودار تاریخ اسکندری
همان خاتم لعل بر دوخته · بمهر سلیمانی افروخته
بدین هفت گونه شش چیز در حرف تست · گواه سخن نام شش حرف تست
جز این نیز هستم ترا شش خصال · که بادی برومند زو جاه و سال
یکی آنکه از گنج آراسته · دهی آرزوهای ناخواسته
دویم مردمی کردن بیقیاس · عوض را نجستن هم از حق شناس
سیوم دلها شفقت برافراشتن · ستمدیده را داد دل خواستن
چهارم علم بر ثریا زدن · چو خورشید لشکر به تنها زدن
همان پنجم از مجرم عذرخواه · ز روی کرم عفو کردن گناه
ششم عهد و پیمان نگهداشتن · وفاداری از یاد نگذاشتن
ز تو شش جهت بی روائی مباد · وزین شش خصالت جدائی مباد
به پرواز دولت دو شاهین شکار · یکی در خزینه یکی در شکار

دور جهان و [illegible] کار

تاریخ اسکندری تاریخی که تولد آن حضرت علیه السلام تا زمان [illegible] تاریخ بود و آن هفتصد و هشتاد و سه بود ۱۲ مدار

باز نا جستن از

[illegible]

شاهین نوعی از [illegible] دو ۱۲ مدار دوبار

دو مار از برائی تو توفیر پنج | یکی مار مهره دگر مار گنج

گفتار اندر خطاب زمین بوسن شاه معظم ملک نصرة الدین محمد بشکین

جهان خسروا از بر هفت آسمان | طرفدار پنجم تویی بی گمان

جهان را بفرمان جندیت باد | ستون درست ذات العماد

همه شب که مه طوف گردون کند | چراغ ترا روغن افزون کند

همه روز خورشید با تاج زر | بپایایت تخت تو بندد کمر

سپارنده پادشاهی بتو | سپرد از جهان هرچه خواهی بتو

بدان داد ملکت که شاهی کنی | چو داور شوی دادخواهی کنی

نه بادی کند بر پر پشه زور | نه پیلی نهد پای بر پشت مور

سپاس از خداوند گیتی پناه | که پشتست زین قصه انصاف شاه

بانعام بس چشم دارم یکی | که بیند درین داستان اندکی

گر افسانه بیند از کار دور | نه بس تیره بروی گستراند نه نور

و اگر بیند از دُرد ره موج موج | سراینده را سر برآرد باوج

درین گنج نامه ز راز جهان | کلید بسی گنج کردم نهان

کسی کان کلید زر آرد بدست | طلسم بسی گنج داند شکست

و اگر گنج پنهان نیارد پدید | شود خرم آخر بزرین کلید

تو دانی که این گوهر نیم سفت | چه گنجینها دارد اندر نهفت

نه بس طالع ز تو دارد که بسر سفتنم | سزاوارست آفرین گفتنم

خرد کاسمان را زمین می کند | برین آفرین آفرین میکند

آسمان را زمین کردن یعنی بی سیر و زبر کردن

چو فرمان چنین آمد از شهریار | که بر نام ما نقش بند این نگار
بگفتار شه مغز را تر کنم | بگفت کسان مغز در سر کنم
فرستم عروسی گزین بزمگاه | گر او چشم روشن شود بزم شاه
عروسی چنین شاه را بنده باد | بدان نحل کافاق فرخنده باد
باندازه آنکه نزدیک و دور | چراغ جهانتاب را هست نور
گل باغ شه عالم افروز باد | چراغ شبش مشعل روز باد
دریده دهن بدسگالش چو زاغ | زبان سوخته دشمنش چون چراغ
نظامی چو دولت در ایوان او | شب و روز باد آفرین خوان او
ز بد چشم آنکس نباید گزند | که پیوسته سوزد بر آتش سپند
ز سحر آن سری را نباید خراب | که دارد سفالینه پر سداب
سداب و سپند رقیبان شاه | دعای نظامی است در صبحگاه
بیا ساقی آن راحت انگیز روح | بده تا صبوحی کنم در صبوح
صبوحی که بر آب کوثر کشیم | حلالست گر تا بمحشر کشیم

گفتار اندر فضیلت این کتاب و بتعداد آثار اسکندر شاه بطریق ایجاز

جهان در بد و نیک پرورد تست | بسی نیک و بدهاش در گرد تست
شب و روز از این پرده نیلگون | بسی بازی چابک آرد برون
گراید ز من بازی دلپذیر | هم از بازی چرخ گردنده گیر
ز نیرنگ این پرده دیر سال | خیالی شدم چون نیارم خیال
بر آنم که این پرده خالی کنم | درین پرده جادو خیالی کنم

خیالی

خیالی برانگیختم از سرکری	که نارد چنان هیچ بازیگری
نخست آنچنان کردم آغاز او	که سوز آورد نغمه ساز او
چنان گفتم از هرچه دیدم شگفت	که دل راه باور شدن در گرفت
حسابی که بود از خرد دور دست	سخن را نکردم بدو پایبست
پراکنده از هر دری دانه	برآراستم چون صنم خانه
بنا بر اساسی نهادم نخست	که دیوار آن خانه باشد درست
بتقدیم و تاخیر بربست کمیر	که نبود کند ارنده را زان گزیر
درارژنگ این نقش چینی برند	قلم بست بر مانی نقش بند
چو میکردم این داستانرا بسیج	سخن رست رو بوده پیچ پیچ
اثرهای آن شاه آفاق گرد	ندیدم نگارنده در ریگ نورد
سخنها که چون گنج آگنده بود	بهر نسخه‌ئی در پراگنده بود
ز هر نسخه برداشتم مایها	بر او بستم از نظم پیرایها
زیادت ز تاریخهای نوی	یهودی و نصرانی و پهلوی
گزیدم ز هر نامه نغز او	ز هر پوست برداشتم مغز او
زبان در زبان گنج پرداختم	وازان جمله سر جمله پرداختم
ز هر یک زبان هر که آگه بود	زبانش ز پیغاره کوته بود
دران پرده کز راستی یافتم	سخن را سر زلف بر تافتم
واگر هست خواهی سخنهای راست	نشاید در آرایش نظم خواست
گر آرایش نظم زو کم کنم	بکم مایه پیشش فراهم کنم

تمه کرده شاه گیتی خرام — درین یک ورق کاغذ آرم تمام
سکندر که شاه جهانگرد بود — بکار سفر توشه پرورد بود
جهان را همه چار حد گشت و دید — که بی چار حد ملک نتوان خرید
ابر تختگاهی که بنهاد پی — نگهداشت آئین شاهان کی
بجز رسم زردشت آتش پرست — نداد آن دگر رسمها را ز دست
نخستین کس او شد که زیور نهاد — بروم اندرون سکه زر نهاد
بفرمان او زرگر چیره دست — طلاهای زر بر سر نقره بست
خرد نامها را بلفظ دری — بیونان زبان کرد کسوت گری
بآئینه شد خلق را رهنمون — ز تاریکی آورد جوهر برون
همان نوبت پاس در صبح و شام — ز نوبتکه او برآورد نام
ببرد از جهان شورش زنگ را — ز دارا ستد تاج و اورنگ را
ز سودای هند و ز صفرای روس — فرو شست عالم چو بیت العروس
شد آئینه جنبان رای او — سر تخت کیخسروی جای او
چو عمرش فرس راند بر بیست سال — بشاهنشهی بر دهل زد دوال
دگر ره چو بر بیست افزود هفت — به پیغمبری رخت بربست رفت
از آن روز کو شد به پیغمبری — نبشتند تاریخ اسکندری
چو بر دین حق دانش آموز گشت — چو دولت بر آفاق فیروز گشت
بسی حجت انگیخت بر دین پاک — عمارت بسی کرد بر روی خاک
بهر گردشی کرد بر کار دهر — بنا کرد چندین گرانمایه شهر

زهندوستان

[illegible]

ز هندوستان تا باقصای روم
هم او داد [illegible] سمرقند را
بنا کرد شهری چو [illegible]
در و بند اول که دربند یافت
ز بلغار بگذر که از کار اوست
همان سد یاجوج زو شد بلند
جز این نیز بسیار بنیاد کرد
چو عزم آمد آن پیکر پاک را
صلیبی خطی در جهان بر کشید
بدان چار گوشه خطی اطلسی
یکی نوبتی چار حد بر فراخت
بقطب شمالی یکی میخ او
طنابی از این سو بمشرق کشید
بدین طول و عرض اندرین کارگاه
چو عزم جهانگشتن آغاز کرد
ز فرسنگ و از میل و از مرحله
مساحت گران در پی اندازه گیر
رسن بسته اندازه پیدا شده
بخشکی بهر جا که زد بارگاه

بر انگیخت شهری بهر مرز و بوم
سمرقند نی آنچنان چند را
کز آنسان کند شهر کم دیگری
بشرط خرد زان خرد مند یافت
بنا گاه اصلش بن غار بود
که بست آنچنان کوه بر کوه بند
کزین بیش نتوان ازو یاد کرد
که بخشش کند پیکر خاک را
از آن بخش کاید صلیبی پدید
بر انداخت اندازه هندسی
که بر رشته فلک میخ نوبت نواخت
بعرض جنوبی دگر میخ او
طناب دگر زو بمغرب رسید
کرا بود یکسر چنین بارگاه
بر رشته زدن رشتها ساز کرد
بدست زمانی را نگردی
بران شغل بگذاشته چند دبیر
مقادیر منزل هویدا شده
ز منزل بمنزل به پیمود راه

گردون گردی

واگر راه بر روی دریاش بود — طریق مساحت مهیاش بود
دو کشتی بهم باز پیوسته بود — میان دو کشتی رسن بسته بود
یکی را ببنگر که خویش ماند — دگر را بقدر رسن پیش راند
دگر بار این بسته را پای داد — شتابنده را در سکون جای داد
که ان را که این را رسن ساختی — خط بین کرپسان رسن باختی
بدین گونه مساح منزل شناس — ز ساحل بساحل گرفتی قیاس
جهان را که از غم براحت کشید — بدین هندسه در مساحت کشید
زمین را که چند است ره تا کجاست — ترازوی تدبیر او کرد راست
همان ربع مسکون ازو شد پدید — بدان مسکن از ما که خواهد رسید
بهر مرز و بومی که او راند رخش — ز آبادی آن بوم را داد بخش
همه چارها کرد بر کوه و دشت — چو مرگ آمد از مرگ بیچاره گشت
ز تاریخ آن خسرو تاجدار — بکار آمده اینست کآمد بکار
جز این هرچه در نغز نس آرد قلم — سبک سنگی دارد از بیش و کم
چو نظم گزارش نبود راه گیر — غلط کردن ره بود ناگزیر
مرا کار با نغز گفتار ریست — همه کار من با غلط کار نیست
ز تلی هرچه نا باورش یافتم — ز تلکین او روی بر تافتم
گذارش چنان کردش در ضمیر — که خوانند کان را بود دلپذیر
بسی در شگفتی نمودن توان — عنان سخن را کشد در گزاف
واگر بی شگفتی گذاری سخن — ندارد نوی نامهای کهن

بافتی بافتی

کاید

جائی نگار ... بلی

سخن را

سخن را به اندازه دار پاس / که باور توان کردنش در قیاس
سخن گو چو گوهر نماید فروغ / چو ناباور افتد نماید دروغ
دروغی که ماننده باشد به راست / به از راستی کز درستی جداست
نظامی سبکباش یاران شدند / تو ماندی به غم غمگساران شدند
سکندر نه هفت کشور نماند / نماند کسی چون سکندر نماند
مخور می به تنها درین طرف جوی / حریفان پیشینه را باز جوی
گر اینند حاضر میت نوش باد / وگرنه حسابت فراموش باد
بیا ساقی از خم دهقان پیر / می در قدح ریز چون شهد و شیر
نه آن می که آمد به مذهب حرام / می کاصل مذهب بدو شد تمام

در سر غیب نمودن این داستان در تمثیل باغ و بوستان گوید

بیا باغبان خرمی ساز کن / گل آمد در باغ را باز کن
نظامی به باغ آمد از شهربند / بیارای بستان به چینی پرند
ز جعد بنفشه برانگیز تاب / سر نرگس مست برکن ز خواب
لب غنچه را کاید از بوی شیر / زکام گل سرخ در دم عبیر
یکی مژده ده سوی بلبل براز / که مهد گل آمد بگلزار باز
سهی سرو را بال برکش فراخ / به قمری خرده که سبز است شاخ
ز سیمای سبزه فرو شوی گرد / که روشن شد ستن شنود لاجورد
دل لاله را کاید از خون بجوش / فرو مال خوبی بگوشش بهوش
سر سبزتر را به موی سپید / سیاهی ده از سایه مشک بید

لب نارون را می آلوده کن — بخیری زمین را ز زر اندوده کن

سمن را درودی ده از ارغوان — روان کن سوی گلبن آب روان

بنورستگان چمن باز بین — مکش خط دران خطه نازنین

بسبزی از عشق چون نوکسان — درودی بهر سبزه میرسان

هوا معتدل بوستان دلکش است — هوای دل دوستان زان خوش است

درختان شکفتند هر طرف باغ — برافروخته هر گلی چون چراغ

بمرغ زبان بسته آوازده — که پرواز پادرینه را بازده

سراینده کن ناله چنگ را — در آور برقص این دل تنگ را

سر زلف معشوق را طوق ساز — در افکن بآن گردن طوق باز

ریاحین سیراب را دسته بند — برآور ببالای سرو بلند

از آن سیمگون سکه نوبهار — درم ریز کن بر لب جویبار

به پیرامن سبزه انگیز — زسوسن بیفکن بساط حریر

دران بزمگه خسروانی خرام — درافکن می خسروانی بجام

بیاد حریفان غربت گرای — کز ایشان نه بینم کسی را بجای

بمن ده که می خوردن آموختم — خورم خاصه کز تشنگی سوختم

چو دوران ما هم نماند بسی — خورد نیز بر یاد ما هر کسی

بفصل چنین خرم و ارجمند — به بستان شدم زیر سرو بلند

زبوی گل و سایه سرو بن — به بلبل درآمد نشاط سخن

بگل چیدن آمد عروسی بباغ — فروزنده رویی چو روشن چراغ

سر زلف

[illegible]

سر زلف بر عطف دامن کشان — ز چهره گل از خنده شکرفشان

...خی چون گل و بر گل آورد خی — خوشی — بمن داد جامی پر از خسروی

که بر یاد شاه جهان نوش کن — جز این هر چه داری فراموش کن

نشستم همی با جهان دیدگان — زدم داستان پسندیدگان

ز چندین سخنهای زیبا و نغز — که پالودم از چشمه خون مغز

هنوزم زبان از سخن سیر نیست — چو بازو بود باک شمشیر نیست

بسی گنجهائی کهن ساختم — درو نکتهائی نو انداختم

سوی مخزن آوردم اول بسیج — قد — که سستی نکردم در آن کار هیچ

وزو چرب و شیرین برانگیختم — بشیرین خسرو در آمیختم

وز انجا سراپرده بیرون زدم — در عشق لیلی و مجنون زدم

چو از عشق مجنون بپرداختم — سوی هفت پیکر فرس تاختم

کنون بر بساط سخن پروری — [illegible] — زنم کوس اقبال اسکندری

سخن رانم از فر و فرهنگ او — بلند — برافرازم اکلیل و اورنگ او — تاج، تخت — افروزم

بسی دورهای که بگذشت پیش — کنم زنده از آب حیوان خویش

سکندر که راه معانی گرفت — پی چشمه زندگانی گرفت

مگر دید کز راه فرخندگی — شود زنده از چشمه زندگی

سوی چشمه زندگی راه جست — کنون یافت آن چشمه کانگاه جست

چنین زد مثل شاه گویندگان — که یابندگانند جویندگان

نظامی چو می با سکندر خوری — نگهدار ... تا ز خود بر خوری

[illegible]

[illegible]

[illegible]

چو همخوان خضری درین طرف جوی — بهفتاد و هفت آب لب را بشوی
بیا ساقی آن آب حیوان گوار — بدولت سرائی سکندر...
که تا دولتش بوسه بر سر دهد — بمیراث خوار سکندر...

آغاز سخن نامه اسکندری و ذکر نسب و حسب و ولادت اسکندر

گزارنده نامه خسروی — چنین داد نظم سخن را نوی
که از جمله تاجداران روم — جوان دولتی بود زان مرز و بوم
شه ناموری نام او فیلقوس — پذیرای فرمان او روم و روس
بیونان زمین بود ماوای او — بمقدونیه خاص تر جای او
نوآئین ترین شاه آفاق بود — نیا زاده عیص اسحاق بود
چنان دادگر بود کز داد خویش — دم گرگ را بست بر پای میش
کلوئی ستم را بدان سان شکست — که دارا و را داوری...
سبق برد بر روی شمشیر و تاج — فرستاد کس تا فرستد خراج
شه روم را بود رای درست — رضا جست با وی خصومت نجست
کسی را که دولت کند یاوری — که یارد که با وی کند داوری
فرستاد چندان به رو گنج و مال — اگرچه دور شد ما نتوان...
بدان خرج خشنود شد شاه روم — ز سوزنده آتش نگهداشت...
چو فتح سکندر در آمد بکار — دگرگونه شد گردش روزگار
نه دولت نه اقبال دارا گذاشت — ستانها سر از شاه... خار الداشت
درین داستان داوری هاست — چراگو نشی برگفته هرکسی است

چنین

...این آمد از هوشیاران روم — که زاهد زنی بود زان مرز و بوم
...بستنی ور دیجار نا گشت — ز شهر و ز شوئی خود آواره گشت
...ونک آمدش وقت بار افگنی — بدو سخت شد درد آبستنی
...ویرانه بار بنهاد و مرد — غم طفل میخورد و جان می سپرد
...ندانم که پرورد خواهد ترا — کدامی دده خورد خواهد ترا
...ی ازینش خبر نی که پروردکار — چگونه ورا پرورد وقت کار
...چه گنجینهها زیر بارش کشد — چه اقبالها در کنارش کشد
جو زن مرد وان طفل بیکس بماند — کس بیکسان بجائی رساند
...که ملک جها نرا بفرهنگ و رای — شد از قاف تا قاف کشور گشای
...ملک فیلقوس از تماشای دشت — شکار افگنان سوی آن زن گذشت
زنی دید مرده بران رهگذر — ببالین او طفلی آورده سر
زبی شیری انگشت خود می مکید — بمادر نه انگشت خود می گزید
بفرمود تا چاکران تاختند — ز کار زن مرده پرداختند
ز خاک ره آن طفل را برگرفت — فرو ماند زان روزبازی شگفت
ببرد و بپرورد بنواختش — پس از خود ولیعهد خود ساختش
دگرگونه دهقان آذرپرست — بدارا کند نسل او باز بست
ز تاریخها چون گرفتم قیاس — هم از نامه مرد ایزد شناس
دران هر دو گفتار چستی نبود — گزاف سخن را درستی نبود
درست آن شد از گفته هر دیار — که از فیلقوس آمد آن شهریار

آراسته چون
اختیاری

دگر گفته‌ها چون عیاری نداشت / سخن گوهران اعتباری نداشت
چنین گویدان پیر دیرینه سال / ز تاریخ شاهان پیشینه حال
که در بزم خاص ملک فیلقوس / بتی بود پاکیزه چون نوعروس
بدیدن همایون ببالا بلند / بابرو کمانکش بگیسو کمند
چو سروی که سید الکند در چمن / ز گیسو بنفشه ز عارض سمن
جمالی چو در نیم شب آفتاب / کرشمه کنان نرگس نیم خواب
سر زلف پیچان چو مشک سیاه / وز او مشکبوی مشکوی شاه
بر آن مهربان شه چنان مهربان / که جز نام او نامدش بر زبان
بمهرش شبی شاه در بر گرفت / ز خرمای شه نخلبن بر گرفت
شد از ابر نیسان صدف باردار / پدیدار شد لولوی شاهوار
چو نه مه برآمد بآبستنی / بجنبش درآمد رگ رستنی
بوقت ولادت بفرمود شاه / که دانا کند سوی اختر نگاه
ز راز نهفته نشانش دهد / وزان جنبش آرام جانش دهد
شناسندگان برگرفتند ساز / ز دور فلک باز جستند راز
بسیر سپهر انجمن ساختند / ترازوی انجم برافراختند
اسد بود طالع خداوند زور / که زو دیده دشمنان گشت کور
شرف یافته آفتاب از حمل / گرایسته از علم سوی عمل
عطارد ز جوزا برون تاخته / مه و زهره در ثور ردم ساخته
برآراسته قوس را مشتری / زحل در ترازو ببازیگری

بغنیمتین نام شاه معروف
گلستان هفتم از ۱۲
ششم

بشستم خانه را کرد بهرام جای | چو خدمت گران گشت خدمت نمای

چنین طالعی کامد ان پور زو | چگویم ز طی چشم بد دور زو

ز تقویم طالع چو پرداختند | سکندر ملک نام او ساختند

چو زاد ان گرامی بفال چنین | برافراخت باغ از نهال چنین — افروخت

در احکام هفت اختر آمد پدید | که دولت بدو داد خواهد کلید

ازان فرخی مرد اختر شناس | خبر داد تا کرد خسرو سپاس

شه از مهر فرزند فیروز بخت | در گنج بگشاد بر شد بتخت — بهتر

بشادی گراینده ز اندوه و رنج | بخواهندگان داد بسیار گنج — کر نشید

بفیروزی (مبارکی) آن مه مشکبوی | می و مشک میریخت بر طرف جوی

چو شد نازپرورده ان شاخ سرو | خرامنده شد چون خرامان تذرو

ز گهواره بر مرکب آورد پای | شد از چنبر مهد میدان گرای

کمان خواست از دایه و از جعبه تیر | گهی کاغذش بد هدف گه حریر

چو شد رسته تر کار شمشیر کرد | ز شیر افکنی جنگ با شیر کرد — راشتر

ازان پس نشاط سواری گرفت (بلند تر و جوان ۱۲) | پی شاهی و شهریاری گرفت

بیا ساقی ان راح ریحان سرشت | بمن ده که بر یادم آمد بهشت — آید

مگر زان می اباد گشتی شوم | واگر غرق گردم بهشتی شوم

دانش آموختن اسکندر از القوماجش حکیم که زاهدترین حکمای عهد بود

خوشا روزگاری که دارد کسی | که بازار حرصش نباشد بسی

بقدر بسندش یساری بود | کند کاری ار مرد کاری بود

جهان تمی گذارد بگو شنخوار کی | باندازه دارد تنک باری کی
نه بدلی که طوفان برارد زمال | نه ضرفی که سختی در آرد بجال
همه سختی از بستگی لازم است | چو در بستگی خانه پرهیزم است
جنان زی کزان زیستن سالیان | ترا سود کس را نباشد زیان
گذارنده درج دهقان نورد | گذارندگان را چنین یاد کرد
که چون شاه یونان ملک فیلقوس | برآراست ملک جهان چون عروس
بفرزانه فرزند شد سربلند | که فرخ بود گوهر ارجمند
ندارد پدر هیچ بایسته تر | ز فرزند شایسته شایسته تر
چو فرزند خود را خردمند یافت | شد ایمن که شایسته فرزند یافت
نشاندش بدانش در آموختن | که گوهر شود سنگ ز افروختن
نقوماخس آنکو خردمند بود | کارسطوی داناش فرزند بود
بآموزگاری به رنج برد | در آموختش آنچه نتوان شمرد
ادبهای شاهی هنرهای نغز | که نیروی دل باشد و نور مغز
ز هر دانشی کان بود در قیاس | وازو کرد داننده معنی شناس
برآراست آن گوهر پاک را | چو انجم که آراید افلاک را
خبر دادش از هرچه در پرده بود | کسی کم چنان طفل پرورده بود
همه سال شهزاده تیزهوش | بجز علم را ره ندادی بگوش
بسا ریک بینی چو بشتافتی | سخنهای باریک دریافتی
ارسطو که همدرس شهزاده بود | بخدمت گری دل بدو داده بود

پدر انچه از بدر مایه اندوختست … گذارش کنان در روی آموختست
جو استاد دانا بفرهنگ و رای … ملک زاده را دید پر گنج پای
بتعلیم او بیشتر برد رنج … که خوشدل کند مرد را پاس گنج
جو منشور اقبال او خواند پیش … درشو … بر و بست عنوان فرزند خویش
بروزی که طالع پذیرنده بود … نگین سخن مهرگیرنده بود
بشهزاده بسپرد فرزند را … بهپیمان در افزود سوگند را
که جون سر برآری بچرخ بلند … ز مکتب بمیدان جهانی سمند
سر دشمنان بر زمین آوری … جهان زیر مهر نگین آوری
همایون کنی تخت را زیر تاج … فرستندت از هفت کشور خراج
بر آفاق کشور گشائی کنی … خدا … جهان در جهان پادشائی کنی
بیاد آوری این درس تعلیم را … پرستش نداری زر و سیم را
نظر برنداری ز فرزند من … بجا آوری حق پیوند من
بدستوری او شوی شغل سنج … که دستور دانا به از تیغ و گنج
ترا دولت او را هنر یاور است … هم … هنرمند با دولتی در خور است
هنر هر کجا یافت قدر تمام … بدولت خدائی برآورد نام
همان دولتی کار جمندی گر است … ز رای بلندان بلندی گر است
جو خواهی که برمه رسانی سرید … ازاین نردبان باشدت ناگزیر
ملک زاده با او بهم داد دست … پذیرفت کاری بران عهد بست
که شاهی جو بر من کند شغل راست … وزیر او بود در من ایزد گواست

بنام سر از رای و پیمان او | نه بندم کمر جز بفرمان او
سرانجام کاقبال یاری نمود | بران عهد شاه استواری نمود
چو استاد دانست کان طفل خرد | بخواهد ز گردنکشان گوی برد
ازان هندسی حرفها کلی کشید | که مغلوب و غالب درو شد پدید
بدو داد کاین حرف را وقت کار | بنام خود و خصم خود در شمار
اگر غالب از دایره نام تست | شمار ظفر در سرانجام تست
واگر زانکه ناغالبی در قیاس | ز غالب تر از خویشتن در هراس
شه آن حرف بستد ز دانای پیر | شد آن داوری پیش او دلپذیر
چو هر وقت آن حرف بنگاشتی | ز پیروزی خود خبر داشتی
بدینگونه می زیست با رای و هوش | ز هر دانش آورد یکی بجوش
هم او همت زیرکانه پیش داشت | هم اندیشه زیرکان پیش داشت
بفرمان کار آگهان کار کرد | بدین آگهی بخت بیدار کرد
هنرپیشه فرزند استاد او | که همدرس او بود همزاد او
عجب مهربان بود بر مرزبان | دل مرزبان هم بدو مهربان
نکردی یکی مرغ بر پا بزن | کارسطو نبودی در آن رای زن
نجستی ز دستور او دوری | بهر کار زو خواست دستوری
چو بر کار چرخ از بر کوه و دشت | برین دایره مدت چند گشت
ملک فیلقوس از جهان رخت برد | بشاهنشه نو جهان را سپرد
جهان چیست بگذر ز نیرنگ او | رهایی بجنگ آور از چنگ او

درخست

درختیست شش بن بپهلوی چارمیخ | تن چند را بسته در چارمیخ
یکایک ورقهای مازین درخت | بزیر او فتند چون وزد باد سخت
دو در بر دوار این باغ آراسته | درو بند زین هر دو برخاسته
در از در باغ بنگر تمام | ز دیگر در باغ بیرون خرام
مقیمی نه بینی درین باغ کس | تماشا کند هر یکی یک نفس
درو هر دم از نوبری میرسد | یکی میرود دیگری میرسد
جهان کام ناکام خواهی سپرد | بخود کاملی بی چه باید فشرد
درین چارسو هیچ هنگامه نیست | که کیسه بر مرد خودکامه نیست
بدام جهان هستی از وام او | بده وام او رستی از دام او

حکایت

شبی نعلبندی و پالانگری | حق خویش میخواستند از خری
خر از پای رنجیده و پشت ریش | بیفکند آن نعل و پالان پیش
چو از وام داری خر آزاد شد | بیاسود و از خویشتن شاد شد
تو نیز ای بجایی شده گردناک | بده وام بیرون شو از گرد پاک
بیا ساقی از خود رهائیم ده | بر خنده می روشنائیم ده
می کو ز محنت رهائی دهد | بازردکان مومیائی دهد

گفتار اندر بادشاهی نشستن اسکندر بجای پدر خود در ملک روم

سخن سنجی آمد ترازو بدست | درست زر اندوده را می شکست
تصرف در املای سکه نگذاشتم | کز آن سیم و از زر خبر داشتم

گر انگشت من حرف گیری کند   ندانم کسی کو دبیری کند
ولی تا قوی دست شد پشت من   نشد حرف گیر کس انگشت من
نه بینم ببد خواهی اندر کسی   که من نیز بدخواه دارم بسی
ره من همه زهر نوشیدن است   هنر جستن و عیب پوشیدن است
بدان ره که خود را نمودم نخست   قدم داشتم تا بآخر درست
دباغت چنان دادم این چرم را   که بر تابد اسپ آزرم را
چنان خواهم از پاک پروردگار   کزین ره نگردم سرانجام کار
گذارای نقش گذارش پذیر   که نقش از گذارش ندارد گزیر
چنین نقش بندد که چون شاه روم   بملک جهان نقش برزد چو موم
ولایت ز عدلش پر آوازه گشت   بدو تاج و تخت پدر تازه گشت
همان عدل دیرینه بر پای داشت   عملهای پیشینه بر جای داشت
همان رسمها کز پدر دیده بود   نمود آنچه رای پسندیده بود
بدارا همان گنج زری سپرد   بدان عهد پیشینه پی میفشرد
ز فرمان پیران ملک فیلقوس   نشد کس دران شغل با وی شموس
که بود از پدر در دولت انگیزتر   بدشمن کشی تیغ او تیزتر
چنان شد که با زور بازوی او   بخم بید کس با ترازوی او
چو در زور پیچیدی اندام را   گره بر زدی گوش ضرغام را
گشاده ز چرخ کمان ساختی   بهر گوشه تیری انداختی
بنخجیر که شیر کردی شکار   ز گور و گوزنش نبودی شمار

گذارنده
چنان
رسم
نبودی کسی هم
گشاده
سرفتی

زبود

ربود از دلبران توانا تری — سر زیرکان شد بدانا تری

چو خطش قلم راند بر آفتاب — یکی جدول انگیخت از مشک ناب

فلک زان خط جدول انگیخته — سواد حبش را ورق ریخته

حساب جهانگیری او ز بیش — جهانرا ز نون دید در دست خویش

ز هش هوش و دل بود هم زور دست — بدین هر دو بر تخت شاید نشست

باید

بهر کار کو جست نام آوری — در آن کار دادش فلک یاوری

همه روم زان سرو نو خاسته — بریکان بسبزی ار آراسته

ازو بسته نقشی بهر خانه — رسیده بهر کشور افسانه

گهی راز با انجمن می‌نهاد — که از راز انجم گره می‌گشاد

بانبوه می با جوانان گرفت — بخلوت پی کاردانان گرفت

نه آن کرد با مردم از مردمی — که آید در اندیشه آدمی

بازون کس بناورد رای — برون از خط عدل ننهاد پای

ببازارگانان رها کرد باج — نجست از مقیمان شهری خراج

ز دیوان دهقان قلم بر گرفت — ز بی مایگان هم ستم بر گرفت

عمارت همی کرد و زر می‌فشاند — همه خار میکند و گل می‌نشاند

بهر ناحیه نام دانش رسید — بهر جا نشان بوی باغش رسید

گشاده دو دستش چو روشن درخش — یکی تیغ زن شد یکی گنج بخش

ترازو خودانه نه دارد دو سر — یکی جای آهن یکی جای زر

بدان کارگاه قبال را در خورست — بآهن چو آهن بزر چون زرست

چنان دادگر شد بهر مرز و بوم ز رای و دستان که ای خوش شاه روم
ارسطو که دستور درگاه بود بهر نیک و بد محرم شاه بد
سکندر به تدبیر دانا وزیر بکم روزگاری شد آفاق گیر
وزیر چنین شهریار چنان جهان چون نگیرد قرار چنان
همه کار شاهان گیتی پژوه ز رای وزیران پذیرد شکوه
ملکشاه و محمود و نوشیروان که بردند گوی از همه خسروان
پذیرای پند وزیران شدند که از جمله دورگیران شدند
نشد شاه کو بدخواه را گرد خورد برای وزیر از جهان گوی برد
مراو ترا گر شود پای سست تن شاه باید که باشد درست
مبادا که شه را رسد پای لغز که گردد سر ملک شوریده مغز
چو با شه کند چشم بد بازیی کند دیو با فتنه انبازیی
جهان دادخواه است و شه دستگیر زه داور نباشد جهان را گزیر
جهان را بصاحب جهان نور باد وازین داوری چشم بد دور باد
بیا ساقی آن شربت جانفزای بمن ده که دارم غم جانگزای
مگر چون بآن شربت آرم نشاط غم چند را در نوردم بساط

تظلم نمودن مصریان از لشکر زنگیان بحضور اسکندر و رفتن اسکندر بجانب ایشان

چو صبح از دم گرگ برزد زبان بخفتن درآمد سگ و پاسبان
خروس غنوده فرو کوفت بال دهل زن بزد بر تبیره دوال
من از خواب آلوده برخاستم بجوهرکشی مجلس آراستم

دم گرگ بالضم هر دو کاف مضموم فارسی یعنی صبح صادق و صبح کاذب در مؤید صبح کاذب مصحح است مدار آشوده

تصنیف
خاطر
طلبکار

طلب کار گوهر که کانی کند | به پندار امید جانی کند
بگو تا بلعلی که ارد بچنگ | ستیزه کند با دل خاره سنگ
چه بداری ای مرد آسان نیوش | که آسان پر از در توان کرد گوش
گذارنده پیکر این پرند | گذارش چنان کرد با هوشمند
که چون بامدادان چراغ سپهر | جمال جهان را بیاراست چهر
بجلوه بر آورد خورشید دست | عروسانه بر کرسی زر نشست
سکندر بآیین شاهان پیش | براراست بزمی در ایوان خویش
غلامان گل چهره و دلربای | کمر در کمر کرده تختش بپای
گهی باده میخورد بر یاد کی | گهی گنج میبرد بر بانگ نی
نشسته چنان چون یکی چشمه نور | که آواز داد امد از راه دور
خبر برد صاحب خبر نزد شاه | که پیش ستم دیده دادخواه
بتظلم زنانند بر شاه روم | که بر مصریان تنگ شد مرز و بوم
رسیدند چندان سیاهان زنگ | که شد در بیابان گذرگاه تنگ
سواد جهان را چنان در نوشت | که سودا درامد بان کوه و دشت
بیابانی چو قطران سیاه | ازان بیش کاندر بیابان گیاه
همه کوسه و پیر کودک سرشت | بخوبی روندار چه هستند زشت
نه روئی که پیدا کند شرم شان | نه بر هیچکس مهر و آزرم شان
همه آدمی خوار و مردم گزای | ندارد چنین داوری مصر پای
گر آید بیاری شهریار | دگر نه بتاراج رفت آنچه بار

نخاس کوند

نه مصر و نه افریقیه ماند نه روم — که اندازد آن کوره آتش چو موم

ز جمع جهان دل پراکنده ایم — دگر حکم شه راست ما بنده ایم

شه دادگر داور دین پناه — چو دانست کاورد زنگی سپاه

هراسان شد از لشکر بی قیاس — بباید که دانا بود بی هراس

ارسطوی بیداردل را بخواند — وزین در بسی قصه با او براند

وزیر خردمند فیروزرای — به پیروزی شاه شد رهنمای

که بر خیز و بخت آزمائی بکن — هلاک جهان اژدهائی بکن

برآید مگر کاری از دست شاه — که شه را فزون تر کند پایگاه

شود مصر و آن ناحیه رام تو — برآید به مردانگی نام تو

و اگر دشمنان را در آری بخاک — شود دوست فیروز و دشمن هلاک

سکندر به دستوری رهنمون — ز مقدونیه برد رایت برون

یکی لشکر انگیخت از ترک و تیغ — فروزنده بر فرش در آمد بمیغ (شمشیر)

ز دریا سوی خشکی آورد رای — دلیلش سوی مصر شد رهنمای

همه مصریان شهری و لشکری — پذیرا شدندش به نیک اختری

بفرمود شه کز لب رود نیل — کند لشکرش سوی صحرا رحیل

به پرخاش زنگی شتابان شوند — دو اسبه بسوی بیابان شوند

دلیران بصحرا کشیدند رخت — بکین خواه زنگی کمر کرده سخت

چو زنگی بدانست کامد سپاه — جهان گشت بر چشم زنگی سیاه

دو لشکر برابر صف آراستند — شد از رزمها بانگ برخاسته

قوتی

شد

زفعل

[illegible]

نوندان سمندان

ز نعل ستوران پولاد سنج — زمین را ز جنبش برافتاد رنج
ز بس نعره کامد برون از کمین — فرود اوفتاد آسمان بر زمین
ز گرز گران سنگ جالش گران — شده ماهی و گاو را سر گران
ز شوریدن بانگ چون رستخیز — بوحش بیابان در آمد ستیز
چو بر جنگ شد ساخته سازشان — گریزنده شد دیو ز آوازشان
بجائی گرفتند جائی نبرد — که گرمی ز مردم بر آورد گرد
زمینی ز گوگرد بی آب تر — هوائی ز دوزخ جگر تاب تر
نه آبی درو سرد جز زهر ناب — نه مهری درو گرم جز آفتاب
ز تنین بغور آمده غارها — درو فتنه را روز بازارها
دران جای غولان وطن ساختند — چو غولان بهر گوشه می تاختند
چو کوهه برآورد گاو زمین — برون جست شیر سیاه از کمین
برافاق شد گاو گردون دلیر — برآمد ستاره چو دندان شیر
شب از ناف خود عطرسائی گشاد — جهان ز نور روشنائی نهاد
ستاره درآمد بتابندگی — برآسود خلق از شتابندگی
[illegible] بزرگ دار دشمن شناس — بتاقی کمر بست بر جای پاس
بیکجای هم روم و هم زنگبار — فرو ماند رومی و زنگی ز کار
بیا ساقی آن می که رومی وشست — بمن ده که طبعم چو زنگی خوشست
مگر با من این بی محابا پلنگ — چو رومی و زنگی نباشد دو رنگ

فرستادن اسکندر شاه طوطیانوش را نزد شاه زنگبار برسم رسالت

فرستنده راهی شد این راه دور / که بر چرخ هفتم توان دید نور
درین ره فرشته زره میبرود / که اید یکی دیو ده میبرود
بمعیار این چار سوره روی / شنجد دو جو تا ندزد جوی
قراضه قراضه رباید نخست / رباید ز جو تا نگردد درست
بجو می ستاند ز دهقان پیر / بمن می فرستد بدیوان امیر
زمن رخت این همرهان دور باد / زبانم باین نکته معذور باد
ازاین آشنایان بیگانه خوی / دورویی نگر نیز بانی مجوی
دو سوراخ چون روبه حیله ساز / یکی سوی شهوت یکی سوی آز
ولیکن چو گژدم بهنگام جوش / نه سوراخ دیده نه سوراخ گوش
گذارش کن رازهای نهفت / ز تاریخ دهقان چنین بازگفت
که چون شاه چین زین برابرش نهاد / فلک نعل زنگی در آتش نهاد
سپهر از کمین مهره بیرون جهاند / ستاره ز کف مهره بیرون فشاند
جهان از دلیران لشکر شکن / کشیده جوانجم بنسبی انجمن
ز آیینه پیل و زنگ شتر / صدف را نسب رست بر جای در
ز پویه که پی بر زمین می فشرد / در اندام گاو آنچه بگذشت خورد
کیشه روم رسم کیان تازه کرد / ز نوبت جهان را پر آوازه کرد
بر آراست لشکر بر آیین روم / چو آراستش نقش بر مهر موم
زر و می تیغی بود بس مهربان / زبان آوری اگه از هر زبان
دلیر و سخنگوی دانش پرست / به تیر و بشمشیر گستاخ دست

کنیده

کشیده دمش طوطیانرا بدام | سخن پروری طوطیا نوش نام
نوشته بدین سخنهای مردم فریب | ربوده نیوشندگان را شکیب
ندیم سکندر به بیگاه و گاه | محاسب در احکام خورشید و ماه
سکندر بحکمش پیام آوری | برخویش خواندش بنام آوری
بفرمود تا هیچ نارد درنگ | شتابان شود سوی سالار زنگ
رساند بدو بیم شمشیر شاه | مگر بشنود بازگردد ز راه
بزنگی زبان رهنمونی کند | که آهن در آتش زبونی کند
چو آن مرد گل چهره چون سرو بن | ز رومی بزنگی رسانید این سخن
که دارنده تاج و شمشیر و تخت | روان کرد رایت به نیروی بخت
جوان دولت و نیز گردن گسست | که خشم سوزنده چون آتش است
چو بر شاخ آهو کند چرم گور | بدوزد سر مور بر پای مور
چنان به که با او مدارا کنید | بنالید عذر آشکارا کنید
نباید که آن آتش آید بتاب | که ننشیند آنکه بدریای آب
بمهرش روان باید آراستن | مبارک نشد کین ازو خواستن
جهانش که در صلح و جنگ آزمود | ز جنگش زیان دید و از صلح سود
شه زنگ چون گوش کرد این سخن | به پیچید بر خود چو مار کهن
دماغش ز گرمی درآمد بجوش | برآورد چون رعد غران خروش
بفرمود تا طوطیا نوش را | کشند و ببرند از تنش هوش را
ربودند آن دیوساران ز جای | چو که برگ را مهره کهربای

بریدند بر طشت زرین سرش
بخون غرق شد نازنین پیکرش

چو پر خون شد آن طشت زنگی چکرد
بخوردش چو آبی و آبی نخورد

کسانی که بودند با او براه
شد آن آب در دیده نزدیک شاه

نمودند کان رومی خوب چهر
چه بد دید زان زنگی سرد مهر

شه از بهر آن سرو شمشاد رنگ
چنان سوخت کز تاب آتش خدنگ

بخون ریختن شد دل انگیخته
زخون جهان بسکه بر ریخته

شد از رومیان زنگی یکبارگی
چو دیدند کانگونه خونخوارگی

سیاهان بران کار دندان سپید
زخنده لب رومیان ناامید

شب آن به که پوشیده دندان بود
در آن لحظه میرد که خندان بود

سکندر بآهستگی مکد و روز
گذشت از سر خشم اندیشه سوز

شب آهنگ چون بر زد از کوه دود
برآهنگ شب مرغ دستان نمود

براهیخت هندوی چرخ از کمر
بهارونی شب جرسهای زر

جهانبان زنان گفت با روی شاه
گرفته تا چو باد دشمن سپاه

طلایه چو روشن شد پرده داشتن
بتاقی بنوبت نگهداشتن

دگر روز کاو روی گردون شتاب
برون زد سر از کنج کوه آفتاب

بتبریه کوس آمد از شهریار
جهان شد زبانگ جرس بیقرار

تبیره زنان از خارش چرم خام
لبیبه در افکند شب را زکام

درآمد بشورش دم گاو دم
بچنگ زدن طاس رویین خم

ترازوی پولاد سنجان بمیل
ز کفه بکفه همی راند سیل

جام

همان

بکام

خام رویینه

سنان

سنان خشت خفتان شکاف — برون رفته از فلکه پشت و ناف

ز قاروره و ناچخ و بید برگ — قواره قواره شده درع و ترگ

ز شمشیر من حمله زهر آب تیغ — شده آب خون در دل تند میغ

چو لشکر بلشکر در آورد روی — مبارز برون آمد از هر دو سوی

ز کوشش تن بیکدیگر آویختند — بسی خون بناورد که ریختند

سبق برد بر لشکر روم زنگ — چو بر گور بر کشیده پلنگ

خرابی در آورد زنگی بروم — ز هر بوم افغان بر آورد بوم

که رومی بترسید زان نیش خورد — که با طوطیا نوش زنگی چه کرد

در افکند خون دلاور بجام — بخورد از سر خامی آن خون خام

چو زنگی نمود آنچنان بازیی — ز رومی نیامد عنان تازیی

بدانست شاه آن لشکر شناس — که در رومی از زنگی آمد هراس

چو لشکر هراسان شود در ستیز — پیکانش نیاز زد مگر در گریز

وزیر خردمند را خواند پیش — خبر دادش از راز پنهان خویش

که بددل شدند این سپاه دلیر — ز شمشیر ناخورده گشتند سیر

بلشکر توان کردن این کارزار — به تنها چه برخیزد از یک سوار

ز خون خوردن طوطیا نوش گرد — همه لشکر از بیم خواهند مرد

کند هر یک آیین ترس آشکار — نیاید ز ترسندگان هیچ کار

چو بددل شد این لشکر جنگجوی — بیار آب دست از دلیری بشوی

همه سنگیان چهره دستی کنند — چو پیلان آشفته مستی کنند

چه دستان توان آوریدن بدست | که زان زنگیان را در آید شکست
بر انداز رایی که یاری دهد | ازین وحشیان رستگاری دهد
جهاندیده دستور فریادرس | گشاد از سر کاردانی نفس
که شاها خرد رهنمون تو باد | ظفر یار و دشمن زبون تو باد
جهانداور آفرینش پناه | پناه تو بادا ای جهانگیر شاه
بهر جا که رواری از کوه و دشت | بهی بادت از چرخ فیروز گشت
سیه مان که ماران مردم خورند | نه مردم همانا که آهرمنند
ز مردم کشی ترس باشد بسی | ز مردم خوری چون نترسد کسی
اگر رومی اندیشد از جنگ زنگ | عجب نیست کاین ماهیست آن نهنگ
گر از رزم خواهیم زین سگدلان | نخوانند ما عاقلان عاقلان
وگر جای خالی کنیم از نبرد | ز گیتی برآرند یکبار گرد
بلی گر ز ما داشتندی هراس | میانجی بر ایشان نهادی سپاس
میانجی چه باشد که بی‌هوشند | وگر راست خواهی میانجی کشند
یکی چاره باید برانداختن | به تندی بر مردم خوری ساختن
گرفتن تنی چند زنگی ز راه | گرفتار کردن درین بارگاه
نشستن برافاخاش و خشمناک | درانداختن زنگیان را بخاک
یکی را سر از تن بریدن بدرد | بمطبخ فرستادن از بهر خورد
بزنگی زبان گفتن این را بپوی | بپز تا خورد خسرو نامجوی
بفرمای تا مطبخی در نهفت | نهد لقمه‌ای زان بخاک جفت

بجوشند سر گوسپندی سیاه — تهی ز استخوان آورد نزد شاه
شه آن چرم ناپخته و نیم خام — بدرد بخاید بحرص تمام
بگوید که مغز تن آرند نیز — کزین نغزتر کس نخوردست چیز
اگر هیچ دانستمی در نخست — که خورد چنین دارم تندرست
اسیران رومی بسر بردمی — همه زنگیان خویش تنگ خوردمی
چو آن آدمی خواره یابد خبر — که هست آدمی خواره زو بیشتر
بدین ترس بگذارد آن کین گرم — که آهن بآهن توان کرد نرم
چو این چاره سازی بدست آورم — بدان چره دستان شکست آورم
بلکی ز ارکان توانیم رست — که بر جهل جز جهل نارد شکست
بفرمود شه تا دلیران روم — نمایند جانش در ان مرز و بوم
کمین بر گذرگاه زنگ آورند — تنی چند زنگی بچنگ آورند
شدند آن دلیران فرمان پذیر — گرفتند زان چند زنگی اسیر
بنوبت که شه بردندشان — بسرهنگ نوبت سپردندشان
در آوردشان نوبتی دار شاه — قفائی ز خون سرخ روی سیاه
شه از خشمناکی چو غرنده شیر — که اژدر گوزن جوانرا بزیر
یکی را بفرمود تا زان گروه — ببرند سر چون یکی پاره کوه
بمطبخ سپردند کین را بگیر — بسازانچه شه را بود ناگزیر
دگرگونه با مطبخی رفت راز — که چون ساخته باید این برگ و ساز
یکی از زنگیان پیش خسرو بپای — فرو مانده بجا جز از ان رسم و رای

روی شان خود سیاه است ۱۲

گشت

ساخته می

بفرمود خسرو که خوان آورند ⁂ بساط خورش در میان آورند
بیاورد خوان زیرک هوشمند ⁂ بر و لنجهای سر گوسپند
شه از هم دریدان خورش را بزور ⁂ چو شیری که او بردرد چرم گور
بنباشتکی خورد و جنباند سر ⁂ که خوردی ندیدم بدین سان دگر
چو زنگی بخوردن چنین دلکش است ⁂ کباب دگر خوردنم ناخوش است
همه ساق زنگی خورم با شراب ⁂ کزین خوش نمکتر ندیدم کباب
برغم سیاهان شه هوشمند ⁂ مزور همی خورد آن گوسپند
چو ترسنده ازدرها گردشان ⁂ چو ماران بصحرا رها کردشان
شدند آن سیاهان بر شاه زنگ ⁂ خبر باز دادند زان روز تنگ
که این اژدها خوی مردم خصال ⁂ نهنگیست کاورد بر ما زوال
چنان می خورد زنگی خام را ⁂ که زنگی خورد مغز بادام را
سر زنگیان را که آرد به بند ⁂ خورد چون سر لنجه گوسفند
دل زنگیان زاو در آمد هراس ⁂ که از پرنیان سر برون زد پلاس
فرو تیز مرید آتش انگیزشان ⁂ زکین می نشست آتش تیزشان

مصاف کردن سلطان اسکندر با لشکر زنگبار

چو روز دگر مرغ بگشاد بال ⁂ تهی شد دماغ سپهر از خیال
بغول سیه بانگ برزد خروس ⁂ در آمد بغریدن آواز کوس
شغبهای شیپور زاهنگ تیز ⁂ چو صور سرافیل در رستخیز
دهلهای گرگینه چرم از خروش ⁂ در آورد مغز جهان را بجوش

زنوره

ز نعره بر آوردن گاو دم | شده ز آسمان زهره گاو گم
ز شوریدن طنبک زخم ریز | دماغ فلک سفته از زخم تیز
دل گرکنا زان دران داروگیر | بر آورده آواز نای ترکی نفیر
زمین لرزه متوغه در دماغ | زده آتشین متوغه چون چراغ
روا آوزنان تیر پولاد سای | در اندام شیران پولاد خای
بلارک چنان تافت از روی تیغ | که در شب ستاره ز تاریک میغ
دو لشکر دگر باره بر خاستند | دگرگونه صفها بیاراستند
دو ابر از دو سو در خروش آمدند | دو دریای آتش بجوش آمدند
بر آمیخته لشکر روم و زنگ | سپید و سیه چون گراز دو رنگ
سم بادپایان پولاد نعل | بخون دلیران زمین کرده لعل
ترنگ کمانهای بازوشکن | بسی خلق را برده از خویشتن
درخشیدن تیغ آیینه تاب | درفشانده تیر از چشمه آفتاب
زده لشکر روم رایت بلند | زمانه در کمان آسمان در کمند
بقلب اندر اسکندر فیلقوس | جناحی بر آراسته چون عروس
رئیس سپه زنگی قیرگون | جناحی بر آورده چون بی ستون
صف ژنده پیلان بپیلی گروه | چو گرد گریوه بکمرهای کوه
مژه چون سنان چشمها چون عقیق | ز خرطوم تا دم در آهن غریق
دگرگونه بر هر یکی تخت عاج | بر او زنگی بر سر از مشک تاج
چو آوای بر پیل سرکش زدی | دل ژنده پیلان در آتش زدی

زبس پیل کامد بجانش برون — شدند از پای پیلان زمین نیلگون
پیاده روان کرد پیل بلند — بهر گوشه کرد صد پیل بند
چو آیین پیکار شد ساخته — منشها شدند از مهر پرداخته
ستمگر سپاهی ز راجه بنام — ز لشکر که ز زنگ بشناد کام
درآمد چو پیل استخوانی بدست — گرز و پیل را استخوان می شکست
سیه مار افسون گری در زره — سر آماسی از سر بزرگی درو
دهان فراخ و سینه چون لوید — کرز و چشم بیننده کشتی سپید
خمی از خماهن بر انگیخته — بجمها سد کاهن برو ریخته
بر و سینه همچو پولاد ترس — حدیث تشومندی آن خود مپرس
علم دیده پرچمی بر سرش — نمیگشت یکموی زان پیکرش
کرانجا بود طاسکی سرنگون — دو دیده برو بود چون طاس خون
بسی جوش تن را بزنگی ستود — که سوزان تر از آتشم زیر دود
ز راجه منم پیل پولاد خای — که بر پشت پیلان کشم پیلپای
چو در پیلپایی قدح می کشم — پیک پیلپا پیل را پی کشم
چو در معرکه برکشم تیغ تیز — بکوهه کنم سنگ را ریز ریز
و اگر شیر پیشم آید کر هزبر — برو سیل ریزم چو غرنده ابر
نترسم نفکند جوشن من پیل را — رخ من پیاده کند پیل را
سلاح از تنم رسته چون خشت تیز — ز پولاد دارم سلاح دگر
چو ... واهن زرکو تن مرا — چه حاجت بالماس و آهن مرا

بر پیل بند

بیش خود

اورا

کشم
کوه را سنگ ریز

چو کردن

...ردان برارم بکردن کشی — نه زالی نه هراسم نه از آتشی
...رم پهلوی پهلوانان به تیغ — خورم گرده گردنان بی دریغ
...ردم کشی از دها بیکرم — نه مردم کشم بلک مردم خورم
...را بر جهان از کشی شرم نیست — ستیزه بهیبت آزرم نیست
...ستیزنده را دار دار زرم بست — خر از زیر بالان برآید درست
...و من زنگی انکه خندان بود — ...شیر الماس دندان بود
...بگفت این و برزد بابرو شکنج — جو ماری که بیچد ز سودای کنج
...رومی سواری توانا و جست — بران آتش افکند خود را نخست
...تش کشی باز مالید گوش — جو پروانه کایدش خون بجوش
...رامد بیرون زنگی جنگ سود — بیک ضربت از تن سرش را ربود
...بر کینه خواهی درامد بجنگ — فلک هم دراورد پایش بسنگ
...بر کشی رفت جون تند باد — که تا جشم برهم نهد سر بداد
جنین تا بمقدار هفتاد مرد — به تیغ آمد از رومیان در نبرد
...بر هیچ کس را نیامد نیاز — که پایان زمانی شود رزم ساز
...ل از جای شد لشکر روم را — جو از کوره آتشین موم را
...جو گردان زمانی سپه را زبون — نیامد بنا اوردا و کس برون
...شه گردنان شاه گردن گرای — ز بیکار موکب تهی کرد جای
...برآراست بر جنگ زنگی بسیج — بزنگی کشی نیزه را داده بیچ
...زده بر میان گوهر آگین کمر — برآورد بولاد هندی بسر

روتي

کردون
گردنان

بتن بر یکی آسمان گون زره | چو مرغول زنگی گره بر ...
یمانی یکی تیغ زهراب جوش | حمایل فرو هشته بر طرف دوش
کمندی چو ابروی طغراجیان | بخم چون کمان گوشه چاچیان
لجامی برافگند بر پشت بهر | درآمد بزین آن سه پیل ...
عنان تکاور بدولت سپرد | نمودار قوی دست را دست ...
ببلک دری چون درآید عقاب | چگونه جهد برزمین آفتاب
از آن تیز تر خسرو پیلتن | بر تندی درآمد بدان اهرمن
برو بانگ بر زد که ای زاغ پیر | عقاب جوان آمد آرام گیر
اگر بر نتابی عنان را ز راه | کنم بر تو عالم چو رویت سیاه
سیه رویی از آنی که از تیغ تیز | از این جو بکه کرد خواهی گریز
مرو تا بجوشن سر رویت کشم | مسلسل ترا ز جعد مویت کشم
خنت زنگ بر تیغ آینه رنگ | من آینه ام کز من افتاد زنگ
سپیده برد رویی از چشم درد | برد تیغ من سرخی از زردی ...
چه لافی که من دیو مردم خورم | مرا خور که از دیو مردم ...
ندانی تو پیکار شمشیر و خشت | بیاموزمت من ببازوی ...
کرانی ز جانی نگهدار جای | وا گر نه سرت بسپرم زیر ...
من آن رومی سالار تازی اهوم | که چون دشنه صبح زنگی ...
بدو هندوی زخم بر سر زنده پیل | زنند سیلبان جامه در رخم ...
جو زاهن کنم حلقه در گوش تنگ | بزنگ اندرو دهوش سالار زنگ

بمیدان شد

بمیدان

یمانی نوعیست از تیغ منسوب به یمن ۱۲ منه

لخت بوزن سخت عمودی که بدان جنگ کنند ۱۲ منه

عبارت از زمانم

بگفت

...و کفت — حربه پهلوانی کاوه

بکفت این سخن در رکاب ایستاد — براورد بازو عنان بر کشاد

برو حمله آورد چون شیر مست — یکی کرزه شیر پیکر بدست

ز سختی کرز و بر شیر کرز را — بر افتاد تب لرزه البرز را

بیک زخم ان کرز پولاد سخت — ستد جان زان آبنوسی درخت

سر و کردن و سینه و پا و دست — ز سر تا قدم خورد و درهم شکست

چو کار زراچه براحت رسید — یکی محنت دیکر آمد پدید

سیاهی بکردار نخل بلند — هراسان از و دیده نخلبند

بجز و در آمد چو یک اژدها — برو کرد زخمی چو آتش رها

نشد کار کر تیغ بر دیو شاه — بغرید زنکی چو ابر سیاه

چو دارای روم ان سیه ابر دید — نهنک سیاه از میان بر کشید

چنان ضربتی زد بران نخلبن — که شیر جوان بر کوزن کهن

سر زنکی از نخل بالا فتاد — چو زنکی که از نخل خرما فتاد

دکر زنکی آمد بسوی مصاف — زبان بر کشاده بهشت کذاف

کو ابر سیاه امد از کوه زنک — بنارد مکر اژدها و نهنک

سیه کوله دکر د بازو ستم — کران کوه را هم عزا از و ستم

زنم بر کتم کردن پیل را — بدم در کشم چشمه نیل را

بران کس که جانش باهن کرم — بسی جا مها در سکاهن رزم

جهانجوی چون دیدکان یاوه کوی — ز خون ناف خود را کند نافه بوی

سر تیغ بر کردن افراختش — دران یاوه کفتن سرانداختش

ز راحت کشید بر آید محنتی

کشید

بکشم

زنگار خورد ای سیاه و سیاهی صفت تیغ است و بعضی گویند که تیغ را از کثرت خون خوردن زنگار خورد گفته و در بعضی نسخ بجای زنگار خورد زهراب خورد ۱۲

ازان سهمگین تیر سیاه قوی — عنان راند بر جالش خسروی
جنان زد بر و تیغ زنگار خورد — که زنگی ز مرکب در آمد بگرد
سیاه دگر زین برادهم نهاد — بزخم دگر دیده برهم نهاد
دگر تا شب از تامداران زنگ — نیامد کسی را تمنای جنگ
جهاندار با فتح دمساز گشت — شبانگه بآرامگه باز گشت
چو گلنار گون گشت آفتاب — کبودی گرفت از رخ نیل آب
نگهبان این مار بیکر درفش — زراندود بر پرنیان بنفش
رقیبان لشکر بآیین پاس — نگهبان تر از مردم انجم شناس
یزک داری از دیده نگذاشتند — بنائی که در رسمت هید اشتند
سحر که امد به نیک اختری — گل سرخ بر طاق نیلوفری
سکندر برون امد از خوابگاه — برآراست بر حرب دشمن سپاه
روان کرد رخش عنان تاب را — برانگیخت چون آتش آن آب را
بقلب اندرون بای خود را فشرد — بهر پهلوان پهلوی را سپرد
بچپ و راست را بر ز آهن حصار — فرو برد چون کوه بیخ استوار
همان لشکر زنگ و خیل حبش — بهر گوشه گشتند شمشیرکش
حبش بر یمین بربری بر یسار — بقلب اندرون زنگی دیوسار
چو نوبت زن شاه زد کوس جنگ — جرس دار زنگی بجنبانند زنگ
درامد بغرّیدن ابر سیاه — زماهی تف تیغ بر شد بماه
جنان امد از هر دو لشکر غریو — گران هول دیوانه شد مغز دیو

زهراب

یزک بفتحتین فوج سواران اندک که او را تازی مقدمه گویند و این لغت ترکی است ... صحیح آنست که مقدار چهار صد سوار را گویند و در حل لغات نوبت داشتن بود بر درگاه ملوک و در لشکر چنانکه در زمان پادشاه ما نوبت شبهای مانند ... چوکی گویند ۱۲ مدار

گشت

آب آتش در صفت اسب بطریق استعاره شعرا آورده اند چنانکه حکیم انوری ... آتش نعل گفته اند

گره

کره پیکر کلوها فرو بست گرد ... ز بیچواپی اندامها گشت زرد
ز گرز گران سنگ و شمشیر تیز ... میان بحی جست راه گریز
ز بس شورش بوق و روئین طاس ... باروی گردان درآمد هراس
ز رخ مهره مغز بر دوخته ... زمین مغز کوه از سر انداخته
ز روئین ز کوس شد زخروش ... بذرهای روئین در افتاد جوش
ز نای دمنده بر آهنگ دور ... تو گویی که اندر سرافیل و صور
ز بس کوفت بر زمین گرز و تیغ ... ز هر غار بر شد غباری به میغ
ز منقار پولاد پران خدنگ ... گره بسته خون در دل خاره سنگ
کمان کرد ابرو بر مژگان تیر ... ز پستان جوشن بر آورده شیر
کمندی که داده پیچ پیچ ... بجز کرد کردن نمیکنت هیچ
چو هندوی باز کرم خیز ... معلق زنان هندوی تیغ تیز
ز موزونی ضربهای سنان ... برقص آمده اسب زیر عنان
بر زنبوره شیر زنبور نیش ... شده آهن و سنگ را روی ریش
زمین خسته از خون الخبید کمان ... هوا بسته از آه بچید کمان
بر ارسته قلب شاه از نبرد ... چو کوهی که آن باشد از لاجورد
همان تیغ زن زنگی سخت کوش ... بر آورد چون زنگ زنگی خروش
کفیده دل و بر لب آورده کف ... دهن باز کرده چو پشت کشف
چو از هر دو سو قلب شد استوار ... ز هر دو سپه رفت بیرون سوار
نمودند بسیار مردانگی ... هم از زیرکی هم ز دیوانگی

کمان رفت

تیر

زنبوره بالفتح ...

دیگر روش

لب

بلند کشف دندانه دار باشد

و زفر زا

براورد زنکی ز رومی هلاک — که این نازنین بود دان هولناک
شه از نازنین لشکر اندیشه کرد — که از نازنینان نیاید نبرد
بدل کفت آن به که شیری کنم — بدین ترسناکان دلیری کنم
جو لشکر زبون شد درین تاختن — بخود باید این رزم را ساختن
برون شد دگربار جون آفتاب — که ارد بخونریزی شب شتاب
تنی جند را زان سپاه درشت — بیک زخم شمشیر جون سنگ بکشت
کسی کانجنان دید بینا داو — تهی کرد پهلو ز پولاد او
سپهدار رومی جو بی جنگ ماند — تکاور سوی لشکر زنک راند
پلنگ که او بود سالار زنگ — بدانست کامد زدریا نهنگ
بیاران خود کفت کین صید خام — کجا جان برد جون درآمد بدام
سلاح ملک وار ترتیب کرد — بجوشن براز تیغ ترکیب کرد
بپوشید خفتانی از کرگدن — (زره و بکتر) مکلل بزر ز آستین تا بدن
یکی خود پولاد آیینه فام — نهاد از زبر فرق جون سیم خام
درفشان یکی تیغ جون جشم کور — پلارک برو تافته جون پای مور
برآهیخت آمد سوی تند شیر — نشاید شدن سوی شیران دلیر
نشه کفت کای شیر صید آزمای — شکیبا شو از خود صبوری نمای
مرو تا نبرد دلیران کنیم — درین رزمکه رزم شیران کنیم
ببینیم کز ما بلندی کراست — درین کار فیروزمندی کراست
ز جوشیدن زنگی خام کار — بجوشید خون در دل شهریار

چنگار / گرز هدار / چو آهنله
خفتان نه تیغ خود و سلاح / و زره آهنین / هدار
جشم مور

جو بد

چو بدخواه کین در خروش آورد ‌‌ نشیننده را خون بجوش آورد

سکندر بدو گفت چندین ملاف ‌‌ مزن بیهده پیش مردان گزاف

ز مردانگی لاف چندین مزن ‌‌ هراسان شو از سایهٔ خویشتن

بترس ارچه شیری ز شیرافکنان ‌‌ دلیری مکن با دلیرافکنان

تنی را که نتوانی از جای برد ‌‌ ببر خاش او پی چه باید فشرد

به پهلوی با شیر انگهی دست کش ‌‌ که داری به شیرافکنی دستخوش

بتاراج خود ترکتازی کنی ‌‌ که گنجشک باشی و بازی کنی

گرفته مزن در حریف افکنی ‌‌ گرفته شوی گر گرفته زنی

بیا تا بگردیم میدان خوش است ‌‌ به بینیم کز ما که سختی کش است

برآشفت زنگی ز گفتار شاه ‌‌ بجانش درآمد چو دود سیاه

فروهشت بر ترک شه تیغ را ‌‌ ز برق آتشی کی رسد میغ را

برآشفته شد شاه زان زشت روی ‌‌ چو تیغ از تنش سر برآورد موی

به تندی یکی زخم زد بر تنش ‌‌ نشد کارگر زخم بر جوشنش

بسی حمله بر یکدگر ساختند ‌‌ یکی زخم کاری نینداختند

بدین گونه تا شب درآمد بسر ‌‌ نشد زخم کس در میان کارگر

چو زنگی شد از جنگ خسرو ستوه ‌‌ بشه گفت خورشید شد سوی کوه

شب آمد شبیخون رها کردنیست ‌‌ بمیعاد فردا وفا کردنیست

سیه کار شب چون شود گنجه سوز ‌‌ برون آید آتش ز گردنده روز

کنم با تو کاری درین کارزار ‌‌ که اندر گریزی بسوراخ مار

افزون زنان طعم ... مزن لاف ... بیمار

دستخوش مسخره و دست مال
و زبون کردن
و تعوت
و قدرت
بیدار
گرفته مگرفته با اول و تای ... بسکون
دو معنی دارد اول بمعنی طعنه بود
و آن ... باشد و سخنی
گویند که بطریق سرزنش
خوانند باستعاره
لطعنه و ... فرا
جا ...

افکنی

پخته رخت
نسخه با یای فارسی
بدنبه ... الشیری

بشرطی که چون صبح راند سپاه / ترا نیز چون صبح بینم بگاه

بگفت این و از حربگه بازگشت / بایین دهستان شه دمساز گشت

بمهلت ز شب عذرخواه آمدند / ز میدان سوی خوابگاه آمدند

بیا ساقی از خم دوشینه می / که ماندست باقی ز کاوس کی

بده تا طبیعت سیاوش شود / چو نوشند دمی چند بیهوش شود

فیروزی یافتن سلطان اسکندر در مصاف بر لشکر زنگبار

چو روز دگر چشمه آفتاب / بر انگیخت آتش ز دریای آب

دو لشکر بهم بر کشیدند کوس / چو شطرنج از عاج و از آبنوس

تذروان رومی و زاغان زنگ / شده سینه بازی دو رنگ

سپاهان چو زنگ رومیان چون چراغ / کمربستن چون زاغ چون چشم زاغ

بر آمد یکی ابر زنگار گون / فرو ریخت از دیده دریای خون

از آن سیل کو پای شد تا بفرق / یکی تشنه مانده یکی گشته غرق

جهان خسر و آهنگ پیکار کرد / به بدخواه بر چشم بدکار کرد

برابرست بازار ناورد راه / بر انگیخت خوناب روان کرد راه

تز الکی از کور چشم جریر / بپوشید فارغ شد از تیغ و تیر

یکی درع رخشنده چشمه دار / که در چشم ناید یکی چشمه دار

سنان آتش یکی نیزه سی ارش / بآب جگر یافته پرورش

حمایل یکی تیغ هندی جواب / بگوهر تراز چشمه آفتاب

کلاهی ز پولاد چابک برش / که گوهر ز سنگ آمد از کوه برش

نشست

نشست از بر باره کوه وش | بدیدن همایون برفتار خوش
بر او بخت ناخجی زهردار | بوقت زدن تلخ چون زهر مار
روان کرد مرکب بمیعادگاه | پذیره که دشمن کی اید ز راه
نیامد پلنگر که پژمرده بود | باندیشه لشکر فرو برده بود
دگر زنگی را چو عفریت مست | فرستاد تا کو هرار دبدست
بیک ناخ شه که بروی رسید | ز زنگی رگ زندگانی برید
دگر دیو ای امد چو یکپاره کوه | کزو چشم بینندگان شد ستوه
همان شربت یار پیشینه خورد | زمانه همان کار پیشینه کرد
سیه روی تیزان یکی دیوسار | به پیچش درامد چو پیچنده مار
برو نیز شه ناخجی راند زود | بر ناخجی بر اورد زو نیز دود
سپاهی دگر زان ستمکاره تر | بحرب آمد از شیر خونخواره تر
همان خورد کان ناتر اش دگر | چنان چند را خاک خارید سر
نیامد دگر کس بمیدان دلیر | که ترسنده بودند زان تند شیر
عنان داد خسرو سوی خیل زنگ | برون نو است بدخواه خود را بجنگ
بلنگر چو دید انچنان دست برد | شد اندامش از زخم نا خورده خورد
اگر خواست ورنی جنیبت جهاند | سوی جر که کام نا کام راند
عنان بر شه افکند جانش کنان | بصد خود در پس بخت نالش کنان
بسی زخمها زد به نیروی سخت | نشد کارگر بر خداوند تخت
شهی شیر شرزه بران پیل زور | بجوشید چون شیر بر صید گور

کشتند

شرزه بالفتح نیز خشمناک

چکاچک آواز زدن تیغ و گرز چون پی در پی

در زخم پیشین رسد و نام سلاحی که ...

ماهی ورقها

تفتیدن

بناهنده را یاد کرد از نخست ... طلب کرد بر کامکاری درست

طریدی بناورد زنگی نمود ... که بر نقطه پرکار تنگی نمود

بجان لشکری سوی او راند رخش ... برابر سیه خنده زد چون درخش

چنان زد بر و ناچخی نه گره ... که هم کالبد سفته شد هم زره

بیکبار شد کشتی خصم خورد ... فروماند لشکر بلشکر بمرد

بفرمود شاه از سر بارگی ... که لشکر بجنبید یکبارگی

سپاه از دو سو جوش انگیختند ... شب و روز را درهم آویختند

زبیم چقاچق که آمد ز تیر ... کفن گشت در زیر جوشن حریر

ز زنگار تر نک درفشنده تیغ ... زباده ذرقها برآورده میغ

تنوره ز تفتیدن آفتاب ... بسوز شدکی چون تنوری بتاب

ز جوشیدن سر سر سام تیز ... جهان کرد از روشنائی گریز

ز بس زنگی کشته بر خاک راه ... زمین گشت چون آسمان رو سیاه

عقیق از شرر آتش افروخته ... شبه گشت ز آتش سیه سوخته

سبک شد ز بس کشته کوه گران ... جنان گشت خود در سم کوه گران

اسیر سمن برگ شد مشک بید ... غراب سیه صید باز سپید

سر انگلی در منش تاخته ... ز رخت خرد خانه برداخته

زوالاون چاوشان دلیر ... دلاور شده کور بر جنگ شیر

ز زنگیان که هوی دگر بار زمان ... برآورد سر پای هوی از جهان

ستیز دو لشکر چو از حد گذشت ... زمانه یکی راوقو و نوشت

۱۲۵۲

تو گویی درست را فتح شد رهنمون / بزنهار خواهی درآمد زبون
دران تاختن لشکر رومیان / بزنگی کشی بسته هر سو میان
سکندر بشمشیر بگشاد دست / ببازار زنگی درآمد شکست
چو زنگی درآمد بزنگانه رود / ز شهر و در رومی برآمد سرود
سر رایت شاه بر شد بماه / ز غوغای زنگی تهی گشت راه
فرو ریخت باران رحمت ز میغ / فرو شست زنگار زنگی به تیغ
ستاده ملایک ز زیر درفش / ز شبگون بر تن قبائی بنفش
زهر سو کشان زنگی چون نهنگ / بگردن در افسار با پالهنگ
کسی را که زنهار علم یافتند / بفرمان خسرو سر انداختند
دران وادی از زنگیان کس نماند / وا گر ماند جز خورد کرکس نماند
گروهی که بر پیل کردند زور / فتادند چون پیله در پای مور
گرایند گو بار مردم کشند / یکی نیم کشته که بر نیم کشند
چو خصمان گرفتار خواری شدند / حبش در میان زینهاری شدند
شه آن حبشیان را که بود از حبش / بفرمود کشتن دران کش مکش
به بخشود بر سختی کارشان / ز بخشش خود داد زنهارشان
بفرمود تا داغ شان بر کشند / حبش زین سبب داغ در بر کشند
فروزنده شان کرد زان گرم داغ / کز آتش فروزنده گردد چراغ
ز بس غارت آوردن از بهر شاه / غنیمت نگنجید در عرصه گاه
چو شه آن متاع گران سنج دید / چو دریا یکی دشت پر گنج دید

عود بالضم چوب عیدان دیسا ز بهشت که آنرا بربط گویند
و چوبیست خوشبو که آنرا بهندی اگر گویند و خوشبوئیست که بدان
بخور کنند و استخوان که در پنج زبان باشد ۱۲ رشیدی

بجز گوهرین جام و زرین عمود — بخروار گوهر بانبار عود
هم از زر کانی هم از لعل و در — بسی جرم قنطارها کرده پر
ز کافور چون سیم صحرا ستوه — ز سیمی چو کافور صد پاره کوه
همان زنده پیلان گنجینه کش — همان تازی اسبان طاوس فش
بسی پرده یونانی و بربری — سبق برده بر ماه و بر مشتری
ز کرسی و الحفای گوهر نگار — همان فرش زرافه آبدار
همه روی صحرا پر از خواسته — بگنجینه گوهر برآراسته
شد از فتح زنگی و تاراج گنج — برآسود و ایمن شد از درد و رنج
بعبرت در آن کشتگان بنگریست — بخندید پیدا و پنهان گریست
که چندین خلایق در آن دار و گیر — چرا کشته باید بشمشیر و تیر
گنه گر بر ایشان نهم نارواست — ور از خود خطا بینم آن هم خطاست
فلک را سر انداختن شد سرشت — نشاید کشیدن سر از سرنوشت
چو در دارد این لاجوردی نقاب — سر از گنبد لاجوردی متاب
فلکها که چون لاجوردی خزند — همه جامه لاجوردی رزند
درین پرده کز سرودی مگوی — درین خاک شوریده ابی مجوی
که داند که این خاک انگیخته — بخون چه دلهاست آمیخته
همه راه گر نیست پسنده گور — ادیم گوزنست و کیمخت گور
بیا ساقی از می مرا مست کن — چو می در دهی نقل در دست کن
از آن می که دل را بدو خوش کنم — بدوزخ درش طلق آتش کنم

بازگشتن

بازگشتن اسکندر از فتح زنگبار و هدیه فرستادن بدارا و رشک آوردن دارا

برومند باد آن همایون درخت — که در سایه او توان برد رخت
که از سایه آسایش جان دهد — که از میوه آرایش خوان دهد
بمیوه رسیده بهاری چنان — ز رونق میفتاد کاری چنین
چو شد بارور میوه دار جوان — بدست تبر دادنش چون توان
زمستان برون شد در آمد بهار — بر آورد سبزه از جویبار
دگر باره سرسبز شد شاخ خشک — بنفشه بر آمیخت عنبر بمشک
بعنبر فروی نرگس خوابناک — چو کافور تر سر برون زد ز خاک
گشادم من از قفل گنجینه بند — بصبح اعلم بر کشیدم بلند
نغمهای پیکران هاتف سبزپوش — که خواننده سراینده او را سروش
باواز پوشیدگان گفت خیز — گذارش کن از خاطر گنج ریز
که چون رومی از زنگیان کین کشید — سکندر بکجا رخش در زین کشید
گذارنده داستان دری — چنین کرد نظم گذارشگری
که چون فرخی شاه را گشت جفت — چو گلنار خندید چون گل شکفت
دل غمزده از کرم شاد کرد — ز انعام خود بهترین یاد کرد
در گنج بگشاد بر گنج خواه — توانگر شد از گنج گوهر سپاه
بر اسب دیگه نشست بر جای جنگ — بیاقوت می رنگ را داد رنگ
چو سقای باران و فراش باد — زدند آب و رفتند ره بامداد
شد از راه او گرد بر خاسته — که بی گرد به راه آراسته

جو بي گرد شد راه از گرد راه / درآمد بزین شاه گیتی پناه
روارو زنان نای زرین زدند / سراپرده بر پشت پروین زدند
ز دریای افریخه تا رود نیل / بجوش آمد از بانگ طبل رحیل
درآینده هر سو درای شتر / ز بانگ تهی مغز را کرده پر
دهان جلاجل بهرای زر / ز شور جرس گوشها گشته کر
بموکب روان لشکر از هر کنار / بچندانکه و اندکس ابرا شمار
جهاندار در موکب خاص خویش / خرامنده بر کبک رقاص خویش
چو لخت زمین زان طرف در نوشت / ز پهلوی وادی درآمد بدشت
ز بس رایت انگیزی سرخ و زرد / مقرنس شده گنبد لاجورد
ز صحرا غنیمت برآورده کوه / ز کوه هر کشیدن هیونان ستوه
بدین فرخی شاه فیروزمند / برافراخته سر بچرخ بلند
بمصر آمد و مصر را بر نواخت / بآئین خود کار آن شهر ساخت
وز آنجا روان شد بدریا کنار / بپذیرفت یکچند آنجا قرار
بهر منزلی کو علم بر کشید / در آن منزل آمد عمارت پدید
بگنج و بفرمان در آن مرز و بوم / عمارت بسی کرد بر رسم روم
برآبادی راه میبرد رنج / بران رنج چون یافت میبرد گنج
بروزی که بود اتفاق او فتاد / مهندس درآمد اساسی نهاد
نخستین عمارت بدریا کنار / بنا کرد شهری چو خرم بهار
بابادی خرمی چون بهشت / همش جای بازار و هم جای گشت

زاسکندر

ز اسکندران شهر چون شد تمام | هم اسکندریّش نهادند نام

چو برداخت آن نغز بنیاد را | که مانند شد مصر و بغداد را

نظر او فتادش بیکجای پاک | پذیرفت پیچیده از آب و خاک

بیونان شدن گشت عزمش درست | که آنجا رود مرد کاید نخست

ز دریا گذر کرد آمد بروم | جهان نرم در زیر مهرش چو موم

بآن موم چون زنقشش خواستی | بکردی ازو هرچه می‌خواستی

بزرگان روم آفرین خوان شدند | بران گوهری گوهر افشان شدند

از آنجا بیونان درآمد ز راه | که پوشید گردون ز گرد سپاه

همه شهر یونان بیاراستند | آنچه که دیدند و هرچه میخواستند

نشاندند مطرب فشاندند مال | که آمد چنین بازی در خیال

۱ مخالف شکن شاه فیروز بخت | بر بفیروز فالی درآمد به تخت

۳ بسی ارمغانی ز تاراج زنگ | بهر سو فرستاد بی وزن و سنگ

۲ ز فیروزی دولت کامکار | نشاطی نوانگیخت از روزگار

ز گنجی که او را فرستاد دهر | بهر گنجدانی فرستاد بهر

چو نوبت بسر بخشش دارا رسید | شتر بار زر تا بخارا رسید

گزین کرد مردی بفرهنگ و رای | که آئین آن خدمت آرد بجای

گزید از غنیمت ظرایف بسی | کز ایشان نه بیند ظرایف کسی

برون از طبقهای پر زر خشک | بصندوق عنبر بخروار مشک

گرانمایه‌هایی که باشد غریب | ز هر گونه گوهر ز دیبا و طیب

قطار شتر

جوهر

بود صد من

دگر بهره از بهر دار الجهاد … نه از بهر بیم و مدار الجهاد
یکی خرمن از سیم بگداخته … یکی خانه کافور نا ساخته
زعود و گره بار با پشت تنگ … که هر بار از و صد من آمد بسنگ
مرصع بسی تیغ گوهر نگار … نمطهای زربافته آبدار
کنیزان جابک غلامان حبش … بهنگام خدمتگری تندرست
همان تختهای مکلل زعاج … بگوهر برآموده با طوق و تاج
اسیران زنجیر بر پا و دست … ببالا و پهنا چو پیلان مست
زگوش بریده شتر بارها … زسرهای پرکاله خروارها
زپیلان پیکار ده زنده پیل … که رزم جوشنده چون رود نیل
بدینسان گرانمایهای سره … فرستاد با قاصدی یکسره
بخواهد فرستاده راه سنج … بدان ساز اسباب گرانمایه گنج
نکوهیده وار از نزل جنان … حسد را بر و نیز ترشد عنان
پذیرفت گنجینه بیقیاس … پذیرفته را نامد از وی سپاس
نه بر جای خود پاسخی ساز کرد … در کینه پوشیده را باز کرد
فرستاده آن پاسخ سرسری … نیوشنده بر رای اسکندری
سکندر نه آزاده از کار او … نهانی همیدانست آزار او
زفیروزی دولت و جاه خویش … نبودش سر کین بدخواه خویش
بهر سو خبر ترکتازی نمود … که رومی بزنگی چه بازی نمود
زهر کشوری قاصدان تاختند … بآن چیرگی تهنیت ساختند

مبارک باد

رشته زربافته

در طعمه

در طعنه بر رومیان بسته‌اند | همان رومی از بددلی رسته‌اند

زمانه چو عاجزنوازی کند | به تند اژدها موربازی کند

درین آسیا دانه بینی بسی | بنوبت در آسیا افکند هر کسی

بیا ساقی آن می که فرخ پی است | بمن ده که داروی مستان وی است

می کوست حلوای هر غم کشی | ندیده بجز آفتاب آتشی

سگالش نمودن اسکندر بر قهر دارا و استدلال فیروزی خود یافتن

جهان بینم از صبح جوینده پر | یکی سوی دریا یکی سوی در

نه بینم کسی را درین روزگار | که میلش بود سوی آموزگار

چو من بلبلی را بود ناگزیر | گزین آینه گیران شوم گوشه گیر

بمشغولی نغمه این سرود | شوم فارغ از شغل دریا و رود

چو سیرون جهم که از کنج باغ | ترنجی بدستم چو روشن چراغ

نه بینم کسی راز هشیار و مست | که دادن توان این ترنجش بدست

دگر باره از دست این دوستان | گریز آورم سوی این بوستان

تماشای این باغ دلکش کنم | بدو خاطر خویش را خوش کنم

گذارشگر کارگاه سخن | چنین گوید از موبدان کهن

که چون شاه روم از شبیخون زنگ | برآسود و آمد مرادش بچنگ

پذیره شد آسایش خواب را | روان کرد بر کف می ناب را

بشب روز بنشست و می نوش کرد | سرود سرایندگان گوش کرد

نبودی ز نشه دور تا وقت خواب | مغنی و ساقی و رود و شراب

حسابی بجز کامرانی نداشت ازان به کسی زندگانی نداشت

نشسته جهاندار گیتی فروز بفیروزی آورد شب را بروز

به پیرامنش فیلسوفان دهر جهان را زداد و دهش داد بهر

ارسطو با غرفلاطون بجام می خام ریزنده در خون خام

مغنی سراینده بر بانگ رود بشیوه وزی نه نوا این سرود

که دولت پناها جوانبخت باش همه سال با افسر و تخت باش

کر وکن بعز ابد جام را گلوگیر کن باده خام را

نشاطی ارغوانی بده طرب باز داد جوانی بده

چو داری جوانی و اقبال هست برود و می شاد باید نشست

چو ترتیب شمشیر کردی تمام بیارای مجلس بترکیب جام

جهانگیر در سایه تاج و تخت بگیرد جهان بر تو این کار سخت

شباهی گرفتی سپیدی بگیر چنین ابلقی بایدت ناگزیر

علم بر فلک زن که عالم تراست بدولت در او بزرگان هم تراست

شه از نصرت مصر و تاراج زنگ بچهره در اورده بود آب و رنگ

زبون کردن دشمن آسان گرفت حساب خراج از خراسان گرفت

بهم سنگی خویش در رده وشام نماندش کسی در تراز و تمام

ازانجا که زور جوانیش بود تمنای کشورستانیش بود

بدارا ندادانچه دادی نخست همان داده را نیز زو باز جست

کمربند ایرانیان سست کرد بایران گرفتن کمر چست کرد

درختی

درختی که او سر برارد بلند | بدیگر درختان رساند گزند
شنیدم که شاه یکروز خوش | هم او خوش نشین بود هم روز خوش
شکار افگنان دشتها در نوشت | همی کرد نخجیر بر کوه و دشت
فلک وار می شد سپهر شکوه | گهی سوی صحرا گهی سوی کوه
گذشت از قضا بر یکی کوهسار | که بود از بسی گونه در وی شکار
دو کبک دری دید بر خاره سنگ | بآیین کبکان جنگی بجنگ
که این مغز آنرا بمنقار خست | که آن بال این را بناخن شکست
دران معرکه ماند شه بارگی | همی بود بر هردو نظارگی
ز سختی که کبکان در آویختند | ز نظاره شاه نگریختند
شگفتی فرو ماند شه زان شکار | که در مغز مرغان چه بود این نگار
یکی را نشان کرد بر نام خویش | بر دولت فال سر انجام خویش
دگر مرغ را نام دارا نهاد | بران فال چشم آشکارا نهاد
دو مرغ دلاور دران داوری | زمانی نمودند جنگ آوری
همان مرغ شد عاقبت کامکار | که بر نام خود فال زد شهریار
چو فیروز دید آنچنان حال را | دلیل ظفر یافت آن فال را
خرامنده کبک ظفر یافته | بپرید از بهر کبک پرتافته
سوی پشته کوه پرواز کرد | عقابی درآمد سرش باز کرد
چو بشکست کبک دری زان عقاب | شه از کبک ناشکسته نامد بتاب
ز پرواز پیروزی خویشتن | بنود شه [illegible] غم جان و تن

بدست آر کاقبال یاری دهد — بدارا بزرگش کامکاری دهد
ولیکن دران دولت کامکار — نباشد بسی عمر او پایدار
شنیدم که بود اندران خاره کوه — مقرنس یکی طاق گردون شکوه
که پرسندگان زو بآواز خویش — خبر باز جستندی از راز خویش
صدائی شنیدندی از کوه سخت — بدانسان که بودی نمودار بخت
بفرمود شه تا یکی هوشمند — خبر باز پرسد زکوه بلند
که چون در جهان ریزش خون بود — سرانجام اقبال شه چون بود
بپرسید پرسنده نغز فال — که چون می نماید سرانجام حال
سکندر شود در جهان چیره دست — بدارای دولت درآرد شکست
صدائی برآورد کوه از نهفت — همان راز کو گفته بد باز گفت
ازان فال فرخ دل خسروی — چو کوه قوی یافت پشت قوی
بجزم دلی زان طرف بازگشت — سوی بزمگه آمد از کوه و دشت
بتدبیر بنشست با انجمن — چو سرو سهی در میان چمن
سخن راند زاندازه کار خویش — ز فیروزی و صلح و پیکار خویش
که چون من به نیروی گیتی پناه — بگردن کشان بر رسانم کلاه
گر نیز با خوارگان چون دهم — بخود بر چنین خواری چون نهم
بدارا چرا داد باید خراج — گزو کم ندارم نه گوهر نه تاج
گر او تاج دارد مرا تیغ هست — چو تیغم بود تاجم آید بدست
گر او لشکر آرد به پیکار من — نگهدار من بس بود یار من

مرا فرست

مرا نصرت ایزدی حاصلست / که رایم قوی با لشکرم یکدلست
شهی را که فیروزمندی رسد / ز یاران یکدل بلندی رسد
دو دل چون شود بشکند کوه را / پراگندگی آرد انبوه را
امیدم چنان شد به نیروی بخت / که بستانم از دشمنان تاج و تخت
چه باید رصدگاه وا را شدن / بجز بیدهی آشکارا شدن
شما از برکات ازلی یاوری / چگوئید چون باشد این داوری
چه حجت بود پیش دارا مرا / نهانی کنید آشکارا مرا
شناسندگان سرانجام کار / دعا تازه کردند بر شهریار
که تا چرخ گردنده و اختر است / وازین هر دو آمیزش گوهر است
چراغ جهان گوهر شاه باد / رخ شاه روشن‌تر از ماه باد
توئی آنکه نیروی بینش پرست / برومندی آفرینش به تست
بکام تو بادا سپهر بلند / ز چشم بد انت مبادا گزند
نشستن تو برگاه فرخنده باد / سران جهان پیش تو بنده باد
هر جا که باشی خداوند باش / ز تخمی که کاری برومند باش
چو پرسیدی از ما بفرهنگ و رای / بگویم که چون بخت شد رهنمای
جهانت رخصت ز رائی صواب / که شه بر مخالف نیارد شتاب
تو بشنیدی که او با تو جنگ آورد / برو تیغ تو کار تنگ آورد
ز دست تو یک تیغ برداشتن / ز دشمن سر و تیغ بگذاشتن
گوزنی که با شیر بازی کند / زمین جای قربان نمازی کند

در این مقام خراج گذاری مراد است ۱۲

رهنمای جهان [illegible] ۱۲

سینه را

یعنی چه حجت پیش دارا مرا که بسبب آن دارا بشنود [illegible] از رای نهانی مرا آشکارا کنید ۱۲

گوهر کنایه از اربع عناصر چنانچه معلوم میشود که قوام گوهر انسانی و انتظام احوال جسمانی بواسطه هفت ستاره و دوازده برج وا[illegible] تا قیامت خواهد بود ۱۲

یعنی گوهر [illegible] روشن کننده جهان باد [illegible] چراغ جهان [illegible] ۱۲

یعنی جای ذبح خود را جاروب میدهد و پاک میسازد ۱۲

یعنی گوزنی که بازی با شیر کند گویی جای قربان خود جاروب میکند یعنی آن بازی باعث هلاک او گشته اش

زدارا نباید بجز نای و نوش — گر آید بتو خوش آید بگوش

تو زو بیش در لشکر آراستن — خراج از زبونان توان خواستن

شبیخون تو تا بیابان زنگ — تماشای او تا شبستان زنگ

تو دین پروری خصم کین پرورست — فرشته دگر اهرمن دیگرست

تو دشمن کیری و او جام گیر — تو بر تخت شیری و او بر سریر

تو با داوری او هست بیدادگر — تو میزان زور آوری او ترازوی داد

تو بیداری او بخودی میکند — تو نیکی کنی او بدی میکند

بدان به که از جمله شهر و سپاه — زنیکان ندارد کسی نیکخواه

به بینی که روزی هم از زار او — کی آوری در اردو ببازار او

نوازشگریهای بد رام تو — برارد بهفتم فلک نام …

زحق دشمنی چند باطل ستیز — مکن چون کند باطل از حق گریز

اگر بند بیداری بخت پای — کله داری ک… سر تخت ش…

بباید که بندد ترا این خیال — که دولت بملکت نصرت با…

شتری کردن مردم از مردمیست — وا گر نه همه آدمی آدمیست

همه مردمی سرفرازی کند — سبر آن شد که مردم نوازی ک…

دو و دام را شیر زانست شاه — که مهمان نوازست در صید…

جهان خوش بدان نیست کاز یادست — بزرگی و قفلش کنی بای…

ز عیش خوش آنکه نشانش دهی — گرامیش ستانی بدانش…

جوان مرد پیوسته باکس بود — کس انرا بباشد که ناکس…

یعنی دشمن چند که راه باطل
پی باید از روی حق
با ایشان ستیزه و خصومت
مکن زیرا که خود باطل از
حق گریزد یعنی حق از
باطل خود پدید آید

ای دشمنی چند که باطل
ستیزه انداز حق ای حق
که دانسته بباطل میستیزند
از ایشان ملاحظه مکن

سرور کردن

مهمان

سران

بانکس که اورا خمیرست خام / دهندش همه نان پخته بوام
مروت تو داری و مردی تراست / بداندیش را گنج با اژدهاست
گراو شد برامد تو هستی دژخش / گراو گنجدان شد تویی گنج بخش
پدر گرچه با قوت شیر بود / بلکین خواستن نرم شمشیر بود
تو آن شیرگیری که در وقت جنگ / ز شمشیر تو خون شود خاره سنگ
چگونه سیاهان نازکی سرشت / که بودند چون دیو دژخیم زشت
چو با تیغ تو کشتی ساختند / بجز سر چه در پایت انداختند
چو زان سیلها بر نگشتی چو کوه / ازین قطرها هم نگردی ستوه
نهنگی که او سیل را پی کند / ز آهو بره عاجزی کی کند
هژبر ژیان کی شود صید گور / سیه مار کی روی تابد ز مور
عقابی که نخجیر سازی کند / بفرو جکان دست بازی کند
دگر اختران نیکخواه تو اند / همه خاکیان خاکراه تو اند
نمود از گیتی گشایی تراست / خلل خصم را مومیایی تراست
بچندین نشانهای فیروزمند / بداندیش را چون نباید گزند
بفالی کز اختر توان بر شمرد / تو داری درین داوری دست برد
همان در حروف خط هندسی / تو غالب شوی گر سخن بررسی
پلنگ که لنگرکش زنگ بود / بوقتی که با قوت جنگ بود
بمغلوب و غالب چو بشتافتیم / دران فتح دولت ترا یافتیم
چو فیروز بود آن نمودن بفال / درین هم توان بود فیروز حال

شه از نصرت رهنمایان خویش | حساب جهانگیری آورد پیش
بهر جا که شمشیر و ساغر گرفت | به نیک اختری فال اختر گرفت
بفرخندگی فال زن ماه و سال | که فرخ بود فال فرخنده فال
مزن فال بد کاورد حال بد | مبادا کسی کو زند فال بد
بیا ساقی آن لعل پالوده را | بیا و بشو این غم آلوده را
فروزنده لعلی که ریحان باغ | زقندیل او برفروزد چراغ

گفتار اندر آئینه ساختن رسام اهنگر بتدبیر سلطان اسکندر

چو فرخ بود روزی از بامداد | همه کار از آن نیکی آید بیاد
بخوبی نهد رسم بنیادها | زدولت به نیکی کند یادها
سر از کوی نیک اختری برزند | به نیک اختری فال اخضر زند
بهنگام سختی مشو ناامید | کز ابر سیه بارد آب سپید
در چاره سازی بخود بر مبند | که بسیار تلخی بود سودمند
نفس به که امید یاری دهد | که ایزد خود امیدواری دهد
گهر برمیاور با بروی خویش | در آیینه فتح بین روی خویش
گذارنده نقش دیبای روم | کند نقش دیباچه را نقش موم
که چون شد سکندر جهانرا کلید | زشمشیر نرش آینه آمد پدید
عروس جهانرا که شد جلوه ساز | بدان روشنی آینه آمد نیاز
نبود آینه پیش ازو ساخته | بتدبیر او گشت پرداخته
نخستین عمل کاینه ساختند | زر و نقره در قالب انداختند

رخصت

فال

شکل

بجواز زدودند

چو افروختندش غرض برنخاست — درو پیکر خود ندیدند راست

رسید از نمایش بهر گوهری — نمودند هر یک دگر پیکری

سرانجام کآهن درآمد بکار — پذیرنده شد گوهرش را نگار

چو پرداخت رسام آهنگرش — بصیقل فروزنده شد گوهرش

همه پیکرش را بدانسان که هست — درو دید رسام پیکرپرست

بهر شکل کان ساختندش نخست — نمی‌آمد از وی خیالی درست

چو پهنا شدی چهره را پهن‌ساز — درازیش کردی جبین را دراز

مربع مخالف نمودی خیال — مسدس نشان دور دادی ز حال

چو شکل مدور شد انگیخته — تفاوت نشد با وی آمیخته

بعینه ز هر سو که برداشتند — نمایش یکی بود بگذاشتند

بدین هندسه زآهن تیره‌مغز — برافروخت شاه این نمودار نغز

چو آن کرد روآهن سخت‌پشت — بسرپنجی درآمد ز خوبی درشت

سکندر درو دید پیش از گروه — ز گوهر یکو هر درآمد شکوه

چو از دیدن روی خود گشت شاد — یکی بوسه بر پشت آیینه داد

تو نیز ار در آن آینه بنگری — بدست آرایان اسکندری

عروسی کآن سنت آرد بجای — دهد بوسه آیینه را رونمای

بیا ساقی آن جام آیینه‌فام — بمن ده که بردست به جای جام

چو زان جام کیخسروانی شوم — بدان جام روشن جهان‌بان شوم

خراج خواستن دارا از اسکندرشاه و جواب دادن اسکندر بدارا

بیا تا ز بیداد او شوئیم دست | که بی داد او نتوان ز بیداد رست

چه بندیم دل در جهان سال و ماه | که هم دیو خانه است هم غول راه

جهان وام خویش از تو یکسر برد | بجرعه فرستد [illegible]

جو باران که یکیک مهیا شود | شود سیل انگه بدریا شود

بیا تا خوریم آنچه داریم شاد | درم بر درم چند باید نهاد

نهنگی بپا برکند زر که سر | همان گنج ناخورده را خورد [illegible]

ازان گنج کاورد قارون بدست | سرانجام در خاک بین چون نشست

وزان خشت زرین شداد عاد | چه دیدی بجز مردن نامراد

درین باغ رنگین درختی نرست | که ماند از قفای تبرزن درست

گذارش کن زیور تاج و تخت | چنان گفت کان شاه فیروز [illegible]

یکی روز فارغ دل و شاد دهر | برآسوده بود از هوسهای [illegible]

می ناب در جام شاهنشهی | همی برطبق کرد کاهی [illegible]

حکیمان هشیار دل پیش او | خردمند مونس خرد خویش [illegible]

بهر شعبتی کامد از بانگ چنگ | سخن شد بسی در نمطهای [illegible]

بهر جرعه می که در شده بیشتر اند | نهندس درختی در [illegible]

درخشان شده می چو روشن درخش | قدح شکر افشان [illegible]

دماغ نیوشنده را سرگران | زنوش می و رود [illegible]

سر زنگ قدح ناله ارغنون | روان کرد از رود [illegible]

زهی زخمه کز زخمه چون شکر | شود در رود [illegible]

دران بزم

...ان بزم آراسته جون بهشت — گل افشان ترا زباد اردی بهشت
...سکندر جهانجوی فرخ سریر — نشسته جو بر چرخ بدر منیر
...دارا در آمد فرستاده — سخنگوی روشن دل آزاده
...و خسرو پرستان پرستش نمود — هم اورا و هم شاه خودرا ستود
...کرد آفرین بر جهان پهلوان — شنیده سخن کرد با وی روان
...دارا درود او ز بدش نخست — نداده خراج کهن باز جست
...ه جون بود کز گوهر و طوق و تاج — ز درگاه ما بر گرفتی خراج
...یونی جه دیدی تو در کار ما — که بردی سر از خط پرکار ما
...همان رسم دیرینه را کاربند — بگیر پیشه تا نیابی گزند
...سکندر ز گرمی جنان برفروخت — که از آتش دل زبانش بسوخت
...گمان گوشه ابرویش خم گرفت — ز تندیش گوینده را دم گرفت
...زبان جون بگرمی برآشفته شد — سخنهای ناگفتنی گفته شد
...جنان دید در قاصد راه سنج — که از جوش دل مغزش آمد برنج
...زمانی بپاسخ شد آهسته خیز — پس آنکه زبان کرد جون تیغ تیز
...فرو گفت لختی سخنهای سخت — جه گوید خداوند شمشیر و تخت
...گر او در سخن رای باشد بلند — نگوید سخنهای ناسودمند
...زبان گو بگرمی صبوری کند — ز دوری کن خویش دوری کند
...سخن گرجه با آوز تازه بود — نگفتن هم از گفتنش به بود
...جه خوش گفت فرزانه پیش بین — زبان گوشت تیغ آهنین

نباشد بجز بر کسی مرزبان / که گوید هر آنچه ایدش بر زبان

گذارنده پیر کیانی سرشت / گذارش چنین کرد از سرنبشت

که وقتی که از گوهر و طوق و تاج / ز یونان شدی پیش ازا خراج

دران گوهرین گنج بن ناپدید / بدی خایه زر خدا آفرید

منقش یکی خسروانی بساط / که بیننده را تازه گردی نشاط

چو قاصد زبان تیغ فولاد کرد / خراج گذشته را یاد کرد

برو بانگ زد شهریار دلیر / که نتوان ستد غارت از تند شیر

زمانه دگرگونه آئین نهاد / شد آن مرغ کو خایه زرین نهاد

سپهر آن بساط کهن در نوشت / بساط دگر ملک را تازه گشت

همه سال گوهر نخیزد ز سنگ / گهی صلح سازد جهان گاه جنگ

بگردان کسی بر میاور نفس / بشمشیر با من سخن گوی و بس

ترا آن کفایت که شمشیر من / نیارد سر گنج تو زیر من

چو من بارگاهی که بر داشتم / عنان جهان بر تو بگذاشتم

تو با آنکه داری چنان توشه / رها کن مرا در چنین گوشه

بر آنم میاور که عزم آورم / بهم پنجگی با تو رزم آورم

بیکسو نهم مهر و آزرم را / بجوش آورم کینه گرم را

همه کس نداند که در روز جنگ / چه سرها بریدم در اقصای زنگ

بیک تاختن تا کجا تاختم / چه گردن کشان را سر انداخ

کسی کار مغانی دهد طوق و تاج / چو زنهاریان چون فرستد خرا

زمین

زمین کرد باید نه زر خواستن | سخن چون نه در خوری آراستن
به این بارگاه مرا تا کی است | بدین پایه باید زمین مایه خواست
مبر سنگ و فتنه میفزای این | خرابی میاور با یران زمین
ترا ملک آسوده بی داغ و رنج | مکن تا سپاهی بر آن مال و گنج
مشوران بخودکامی ایام را | قلم درکش اندیشه خام را
زمین الجه برنابدت آن مخواه | چنان باش با من که با شاه شاه
فرستاده کاین داستان گوش کرد | سخنهای خود را فراموش کرد
سوی شاه شد داغ بر دل کشان | شتابنده چون برق آتش فشان
فرو گفت پیغامهای درشت | کزو سرو بن را دو تا گشت پشت
چو دارا جواب سکندر شنید | یکی دور باش از جگر برکشید
که بی سکه را چه یارا بود | که هم سکه نام دارا بود
به تندی بسی داستان یاد کرد | کزو شد بهوشنده را روی زرد
بخندید و گفت اندران زهرخند | که افسوس بر کار چرخ بلند
فلک بین چه ظلم آشکارا کند | که اسکندر آهنگ دارا کند
سکندر نه گر خود بود کوه قاف | که باشد که با من بود هم مصاف
چنان پشه را بچنگ عقاب | کم از قطره وان بر تن دریای آب
سبک قاصدی را بدرگاه او | فرستاد و شد چشم در راه او
یکی گوی و چوگان بقاصد سپرد | قفیزی پر از کنجد ناشمرد
در آموختش راز آن پیشکش | بدان تعبیه شد دل شاه خوش

سوئی روم شد قاصد تیز کام / زدارا پذیرفت با خود پیام
زره چون درامد بر شاه روم / فروزنده شد همچو آتش ز موم
سر افکند در پایه بندگی / نمودش نشان پرستندگی
نخستین گره کز سخن باز کرد / سخن را بچربی سر اغاز کرد
که فرمان دهان حاکم جان شدند / فرستادگان بنده فرمان شدند
چه فرمایدم شاه فیروز رای / که فرمان فرمانده آرم بجای
سکندر بدو گفت کای عذر خواه / پیام درشت آر از نزد شاه
به پیغاره گفتش بیاور پیام / پیام آور از بند بگشاد کام
متاعی که در بسته خویش داشت / بیاورد هر یک فرا پیش داشت
چو آورد پیش سکندر نهاد / به پیغام دارا زبان برگشا[...]
ز چوگان و گوی اندر آمد نخست / که طفلی تو بازی بدین کن درست
و اگر آرزوئی نبرد آیدت / ز بیهودگی سر بدرد آیدت
همان گنج نا شمرده فشاند / گزین بیش خواهم سپه بر تو راند[...]
سکندر جهان داور هوشمند / دران فالها دید فتح بلند
مثل زد که هر چه آن گریزد ز پیش / بچوگان کشیدن توان سوی خو[...]
مرا شاه زان داد چوگان بمن / که تا زو کشم ملک بر خویشتن
همان گوی را مرد اخترشناس / بشکل زمین می نهد در قیاس
چو گوی زمین شاه ما را سپرد / بدین گوی خواهم از و گوی بر[...]
چو زینگونه گردان گذارش گری / بگنجه درآمد دران داور[...]

فرو ریخت کنجد بصحن سرای — طلب کرد مرغان کنجد ربای

بیک لحظه مرغان در و تاختند — زمین راز کنجد بپرداختند

جوابست گفتا درین رهنمون — چو روغن که از کنجد آید برون

صفحه جواب ١٢

اگر لشکر از کنجد انگیخت شاه — مرا مرغ کنجد خور آمد سپاه

پس آنکه قفیزی سپندان خورد — بپیاد آتش کنجد بقاصد سپرد

که شه گر کشد لشکری زین قیاس — سپاه مرا هم بدینسان شناس

چو قاصد جواب چنین دید سخت — به پشت فرو خویش بربست رخت

بدارا رسانید از سکندر جواب — جواب کلوگیر چون زهر ناب

برآشفت زان طیرگی شاه را — که حجت قوی دید بدخواه را

تیرگی

جهاندار دارا دوران داوری — طلب کرد زایرانیان یاوری

سپاهی بهم کرد چون کوه قاف — همه سنگ فرسای آهن شکاف

از ناخن اسبان ۱۲ — زره ۱۲ آتش

زچین و زخوار زم و غزنین و غور — زمین آهنین شد بنعل ستور

یعنی نعال از اسبان که زمینهای بهم بسته بود و بزیر کوبانکه زمین دریا از آهن معه جدید شده ۱۲

چو عارض شمار سپه برگرفت — فرو ماند عقل از شمردن شگفت

زجنگی سواران چابک رکاب — نهصد هزار آمد اندر حساب

جهانجوی چون دید کز لشکرش — همی موج دریا زند کشورش

سپاهی چو آتش سوی روم راند — کجا او شد آن بوم را بوم خواند

بار سن در آمد چو دریای تند — صبا راند از گرد او پای کند

باد صبا یار او را سیدن نتوانست ۱۲

زمین تا بر زمین تا با قصای روم — بجوشید دریا بار زید بوم

علف در زمین گشت چون گنج کم — ز نعل ستوران بیگانه سم

بیگانه سم یعنی پای فارسی چنین چون بیگانان با شند ۱۲

گرچه راحت

پی شاه گر آفتابی کند / بهر جا که آید خرابی کند

بیا ساقی آن راوق روح‌بخش / بکام دلم در فشان چون درفش

من اورا خورم دلفروزی بود / مرا او خورد خاک روزی بود

آگاهی یافتن اسکندر از قصد دارا و عزیمت نمودن اسکندر بر جنگ دارا

چه نیکو متاعیست کار آگهی / کزین نقد عالم مبادا تهی

ز عالم کسی سر برارد بلند / که در کار عالم بود هوشمند

ببازی نه پیماید این راه را / نگهدارد از دزد بنگاه را

نبیند از آن آلت از بار خویش / گر او روزی آسان کند کار خویش

مینفکن گول گرچه خوار ایدت / که هنگام سرما بکار آیدت

خری برگ ریوه ز سرما بمرد / که از کاهلی جل با خود نبرد

گذارنده شرح شاهنشهی / چنان داد پرسنده را آگهی

که دارا چو شاه پارمن کشید / تو گفتی که آمد قیامت پدید

نبود آگه اسکندر از کار او / که آرد قیامت به پیکار او

رسیدند زنهاریان خیل خیل / که طوفان ز دریا برآورد سیل

شبیخون دارا در آمد ز راه / ز پولادپوشان زمین شد سیاه

پژوهنده گفت بدخواه مست / شب و روز غافل شد آنجا که هست

بر او شاه گر یک شبیخون کند / ز ملکش همانا که بیرون کند

سکندر بخندید و دادش جواب / که پنهان نگیرد جهان آفتاب

ملک را بوحت عنان تافتن / بدزدی نشاید ظفر یافتن

پژوهنده دیگر آغاز کرد | که دارا نه چندان سپه ساز کرد
که اندر شمردن توان در قیاس | گیانی که هستند لشکر شناس
سکندر بدو گفت یک تیغ تیز | کند بیصد کاو را ریز ریز
یکی گرگ را کو بود خشمناک | ز بسیاری گوسفندان چه باک
سپه را جواب چنان ارجمند | پسند آمد از شهریار بلند
خبر گرم تر شد همی هر زمان | که آمد بروم اژدهایی دمان
سکندر چو بشنید کان تند میغ | به تندی همی بارد از برق تیغ
برآرد همی
فرستاد تا لشکر از هر دیار | روانه شود بر در شهریار
ز مصر و ز افرنجه و از روم و روس | شد آراسته لشکری چون عروس
جوانبوه شد لشکری بیکران | عدد خواست از نام نام آوران
خبر داد عارض که ششصد هزار | برآمد دلیران مفرد سوار
چو شد ساخته شاه لشکر تمام | یکی انجمن ساخت بی رود و جام
نشستند بیدار مغزان روم | بمهر ملک نرم کردند موم
شه از کار دارا و پیکار او | سخن راند پیچید در کار او
چنین گفت کان نامور شهریار | کمر بست در جستن کارزار
چه سازیم تدبیر از صلح و جنگ | که آمد بما و بیزش این کار تنگ
اگر برنکشیم تیغ از نیام | بمردی ز ما برنیارند نام
اگر باج بستانم از ما جور | به بیداد خود بسته باشم کمر
کیان را که از ملک بیرون کنم | من این ره زنی با کیان چون کنم

بترسم که اختر بدین طیرگی | بداندیش ما را دهد چیرگی
چه تدبیر سازم درین رسم و راه | کزو کار ما برنگردد تباه
باندیشه خوب و رائی صواب | پدید آورید این سخن را جواب
جهاندیده پیران بیدار هوش | چو گفتار گوینده کردند گوش
بپاسخ گشادند یکسر زبان | دعا تازه کردند بر مرزبان
که ای سبز بادا آن همایون درخت | که نامش بلندست و نیروش سخت
بتاج و به تختش جهان تازه باد | سر خصم تو تاج دروازه باد
همه رای نو هست چون تن درست | درستی چه باید ز ما باز جست
ولیکن ز فرمان تو نگذریم | بجز راه فرمان او نسپریم
چنان در دل آید جهاندیده را | همان زیرکان پسندیده را
که چون کینه ور شد دل کینه خواه | همه خار وحشت برآید ز راه
تو نیز آتش کینه را بر فروز | که فرخ نبود آتش کینه سوز
تو سروی نوی خصم بید کهن | کجا سر کشد بید با سروبن
کهن باغ را وقت نو کردنست | نوا نیز اسباب در خوردنست
بدیبای این دولت تازه عهد | عروس جهان را بیارای مهد
بداندیش نو هست بیدادگر | به پیچد رعیت ز بیداد سر
چه باید هراسیدنت زان کسی | که دارد هم از خانه دشمن بسی
قلم درکش آئین بیداد را | کفایت کن از خلق فریاد را
ز خصم تو چون مملکت گشت سیر | بخصم افکنی پای درنه دلیر

تنوری

تنوری چنین کرم و ربندمان / ره انجام را کرم ترکن عنان

نگاهداشت را پای مارا سر است / ولی کوکزین داوری بر تر است

تمنای شه را که بر هم زند / گر از زهره باشد که این دم زند

بران ختم شد رخصت رهنمون / که شه پیش دستی نماید بخون

نگهدار دار رزم تخت کیان / بخونریزی اول نه بندد میان

سکندر چو در حلم آن داوری / ز لشکر کشان یافت آن یاوری

بدستوری رخصت رهستان / بلشکر گهی گشت همداستان

یکی روز کز گردش روزکار / بدست آمدش طالع کامکار

بفال همایون و ترتیب راه / بفرمود کز جای جنبد سپاه

عنان تاب شد شاه فیروز جنگ / میان بست بر کین بدخواه تنگ

ز شمشیر پولاد چون پیل مست / بکشور کشایی کلیدی بدست

سپاهی چو زنبور پرنیش تر / ز غوغای زنبور هم بیشتر

نشان جسته بود از درفش بلند / که ماند از فریدون فیروزمند

بوقتی که آن وقت یازنده بود / فلک دوستانرا نوازنده بود

بسی بر تراز کاویانی درفش / بمنجوق بر زو پرند بنفش

صنوبر ستونی ز پنجاه رش / به پیراستن یافته پرورش

بر او اژدهاپیکری از حریر / که بیننده را زو برآید نفیر

زده بر سر از جعد پرچم کلاه / چو بر قله کوه ابر سیاه

بفرسنگها بود تا بان ز دور / عقابی نشسته پر و بالش ز نور

زینت آنکه تخت فریدون ضحاک را ...
گرو انید ایام خاقانی فرماید ... فریدون
دولت آن ... سلطنت نشست او را ...
چون ... کاوه آهنگر ... تخت نشست ...
کاویانی لقب نهاد ...

شد آن اژدها با جهان لشکری / بسر بر جهان اژدها پیکری

جهان کرد ز آشوب خود گردناک / ز بهر چه از بهر یک مشت خاک

ازین گربه گون خاک تا چند چند / بشیری توان کردنش گربه بند

جهان یکنوالست پیچیده سر / درو گاه حلوا بود گه جگر

فلک بر بلندی زمین در مغاک / یکی طشت خون شد یکی طشت خاک

نبشته برین هر دو آلوده طشت / که خون سیاوش بسی سرگذشت

زمین گر بضاعت برون آورد / همه خاک در زیر خون آورد

بگفتند برین طشت فریادرس / که بربسته شد راه فریادرس

چو فریاد را در گلو نیست راه / گلو بسته به مرد فریادخواه

به از پرده خود حصاری کنی / بخاموشی خویش کاری کنی

بیا ساقی آن آتش توبه سوز / بآتشکده مغز من برفروز

بجای فیروزی دلم خوش بود / که چون شمع بر فرقم آتش بود

رای زدن دارا شاه با خاصگان خویش در مخاصمت اسکندر

خردمند را خوبی از داد اوست / پناه خدا ایمن آباد اوست

کسی کو بدین ملک خورسند نیست / بنزدیک دانا خردمند نیست

خرد نیک همسایه شد زان بدست / که همسایه کوی نابخرد است

چو در کوی نابخرد آن دم زنی / به از داستان خرد کم زنی

درین ره کسی خانه آباد کرد / که گردن ز دهقانی آزاد کرد

تو نیز ار نهی بار گردن ز دوش / ز گردن زنان بر نیاری خروش

گربه بند قید محکم یعنی تا چندان این دنیا را بقوت بشیری در قید خواهی آورد [illegible]

چو دریا به سرمایه خویش باش / هم از بود خود سود خودمی تراش
بمهمانی خویش تا روز مرگ / درختی شو از خویشتن سازبرگ
چو پیله ز برگ آن خورده ساز / همه تن شد انگشت پی کرده باز
گذارنده تدبیری از موبدان / گذارش چنان کرد با بخردان
که چون شاه روم امداد آراسته / همش تیغ در دست هم خواسته
خبر گرم شد در همه مرز و بوم / که آمد برون اژدهایی ز روم
به پرخاش دارا سر افراخته / همه آلت داوری ساخته
جهان زآبدیده مرده نور روز بود / که بیداد دارا جهانسوز بود
از و بوم و کشور به یکبارگی / ستوه آمدند از ستمکارگی
ز دارا پرستی منش کاسته / بمهر سکندر شد آراسته
چو دارای دریا دل آگاه گشت / که موج سکندر ز دریا گذشت
ز پیران روشن دل رای زن / برآراست پنهان یکی انجمن
ز هر کاردانی برای درست / در آن داوری چاره باز جست
که بدخواه را چون در آرد شکست / بدان چرخ را چون کند پای بست
چه افسون در آموزد از رهنمون / که آید ز کار سکندر برون
چو در جنگ فیروزیش دیده بود / ز فیروز جنگش ترسیده بود
نگردش در آن کار کس چاره / نخوردش غمی هیچ غمخواره
چو دانسته بودند کو شیر است / بسوزندگی گرم چون آتش است
سخنهای کس در نیارد بگوش / در آن کار بودند یکسر خموش

متاع و اسباب ۱۲ [illegible]

بتخمه دراز زنکه شاوران — سری بود نامی ز نام آوران
فرابرز نامی که از فر و برز — بتن جوشن و بود بازوش گرز
به بیعت دران انجمن گاه بود — ز احوال پیشینه آگاه بود
ثنا گفت بر شاه بر بزم شاه — که اباد باد از تو این بزمگاه
مبادا تهی عالم از نام تو — همان گردش دور ز آرام تو
گذشته نیائی من از عهد پیش — چنین گفت با من در اندرز خویش
که چون کرد کیخسرو آهنگ غار — خبر داد ز آن جام گوهر نگار
که در طالع ملک تا تا نه دیر — فرود آید اختر ز بالا بزیر
برون آید از روم لشکرکشی — زند در هر آتشکده آتشی
همه ملک ایران بدست آورد — بتخت کیان بر نشست آورد
جهانگیر دوهم نماند بجای — سرانجام روزی تبر آید ز پای
مبادا که این مرد رومی نژاد — دران قالب افتد که هرگز مباد
برادر شاه بریخ زند نام او — نبارد درین کشور آرام او
نباید گر دولت آید بریخ — که مفلس بجان کوشد از بهر گنج
فریبی فرستش که طاعت کند — بیک روم تنها قناعت کند
فریب خوشش از خشم ناخوشتر است — بر افشاندن آب ز آتش به است
برانش میاور که کین آورد — سگاهن بر آهن کمین آورد
مکن تکیه بر زور بازوی خویش — نگهدار وزن ترازوی خویش
اگر شهم شیری بیفتد ز شیر — حرون اشتر مغزش آرد بزیر

بناموس باید جهاندار شتن — وازینجاست رایت برافراشتن
برون آرش از دعوی همسری — گراین پایه باید کند سروری
هر آن جو که با زر بود همعیار — بنرخ زر ارزندش اندر شمار
با شیر درنده و سهمناک — که از نوک خاری در آید بخاک
جو با کژدم کرم کینی کنی — میان خورد کر خورده بینی کنی
بیندیش زان نیش نیش دار — که نمرود را کفت سر پیش دار
جهان انکس راست کو در نبرد — پی مرد نکذاشت بر هیچ مرد
گرسنه که با شیر خاید کباب — بفربه ترین لقمه آرد شتاب
نه بیگانه کر هست فرزند و زن — جو هیجا مه کرد شود جامه کن
جو شد جامه بر قد فرزند رست — نباید دکر مهر فرزند خواست
جو بالا برارد کیاهی بلند — سهی سرو را باشد از وی گزند
ز پند بزرگان نباید گذشت — سخن را ورق در نشاید نوشت
که جون آزموده شود روزکار — نیاد آیدت پند آموزکار
سکالش گری کو نصیحت شنید — در چاره را در کف آرد کلید
شه از پند آن پیر پالوده مغز — هراسان همی شد از آن پای لغز
ولیکن نکشت آتش کرم را — بسر کوچکی داشت آزرم را
شد از کفته رای زن خشمناک — به پیچید جون مار بر روی خاک
گره بر زد ابروی پیوسته را — گشاد از گره خشم بربسته را
ز رو دید جون اژدها در کوزن — بخشمی که دور افتد از سنگ وزن

که در من چه نرم آهنی دیده ‌ ‌ ‌ که پولاد او را پسندیده

نمای بمن مردی اهل روم ‌ ‌ ‌ ره کوره آتش براری ز موم

بکه برگ سان کنی باد را ‌ ‌ ‌ هراسانی از بید پولاد را

عقابان ببازی وکبکان بجنگ ‌ ‌ ‌ سر باز بازان درارد بچنگ

چه بندم کمر در مصاف کسی ‌ ‌ ‌ که دارم کمر بسته چون او بسی

چو من بر سر خسروان افسرم ‌ ‌ ‌ چه اندیشه اید ز اسکندرم

دلیری کند با من آن نادلیر ‌ ‌ ‌ چو گور گریزنده با شیر شیر

شش لیکن آنکه برآید ز خواب ‌ ‌ ‌ که شیر از تنش خورده باشد کباب

بود خایه مرغ سخت و گران ‌ ‌ ‌ نه چون سنگ و خایسک آهنگران

که دانست کین کودکی سال خورد ‌ ‌ ‌ شود با بزرگان چنین بدسگال

باول قدح دردی ارد به پیش ‌ ‌ ‌ گذارد شکوه من و شرم خویش

بگو دنگ را رهنمونی کنم ‌ ‌ ‌ که پیش زبونان زبونی کنم

اگر خود شود غرق در زهر مار ‌ ‌ ‌ نخواهد نهنگ از گشنف زینهار

زرومی کجا خیزد آن دولت زور ‌ ‌ ‌ که کشتی برون ارد از آب شور

بشوراند او زنگ خورشید را ‌ ‌ ‌ تمنا کند جای جمشید را

بتاراج ایران برارد علم ‌ ‌ ‌ برد تخت کیخسرو و جام جم

شکوه کیان پیش باید نهاد ‌ ‌ ‌ قدم در خور خویش باید نهاد

سگی کیست روباه نازورمند ‌ ‌ ‌ که شیر زیان را رساند گزند

ز شیران بود روبهان را نوا ‌ ‌ ‌ نخندد زمانی تا نگرید هوا

تهی دست کو مایه داری کند / چو بشکست کو راهواری کند
تو خود نیک دانی که با این شکوه / ز یک طفل رومی نیایم ستوه
بدست غلامان مستش دهم / بچوب شبانان شکستش دهم
هزبری که از سگ زبونی کند / خر پیر با او حرونی کند
عقابی که از پشه گیرد گریز / گر افتادنش هست گو بر مخیز
پلنگی که ترسد ز روباه پیر / بسوزد مغزش ز سرسام تیر
بر بینی که فردا من پیل زور / سرش چون سپارم بسم ستور
که باشد ز بونی خراج آوری / که همسر بود با بلند افسری
نشیننده بزمگاه کیان / منم تاج بر سر کمر بر میان
کرا یار کی بر سر گفت گوی / کند جای ابای من جست وجوی
کلاه کیان هم کیانرا سزد / درین خرقه رومیان کی خزد
من از تخمه بهمن و بشت کی / کجا ترسم از رومی سست پی
زروئین تن درع اسفندیار / بر اورنگ زرین منم یادگار
اگر باز گردد به پشینه راه / بر او روز روشن بگردد سیاه
واگر کشتی آرد بدریای من / سپری بیند افتاده در پای من
چو دریا به تلخی جوابش دهم / ز خاکش ستانم بابش دهم
از آن ابر عاصی چنان ریزم آب / که نارد در سایه بر آفتاب
ستیزنده چون روستائی بود / شکستن بر از مومیائی بود
• غم از زین زربه که بالان کشد / که تا رخته خرینده آسان کشد

من ان صیدرا کرده ام سربلند
منش باز در کردن ارم کمند

توای مغز پوسیده سال خورد
ز کستاخی خسروان بازکرد

نه جابک شد این جابکی ساختن
کمندی بکوهی دراندا ختن

چراغی بصحرا درافروختن
فلک را جهانداری آموختن

مکش جز باندازه خویش پای
که هر جوهری را بدیدست جای

قبا کونه درخورد بالا بود
همان به که در دیده کالا بود

ترا فتنت پیری از جای برد
کهن کشتن از سر رای برد

ز پیری نمونه شنود پای لغز
فراموشکاری دراید بمغز

چو پیر کهن کردد از راه شست
ز نیزه عصا به که کیرد بدست

ز پیران دو چیز است بازیب و ساز
یکی در ستودان یکی در نماز

جهان پیر جوانان جنک آزمای
رها کن فروکش تو پیرانه پای

تن ناتوان کی سواری کند
سلاح شکسته چه یاری کند

سپه به که برنا بود زانکه پیر
میانجی کند چون رسد تیغ و تیر

بهنکام خود کفت باید سخن
که بی وقت برنا ورد نار بن

خروسی که بیکه نواپه کشید
سرش را بکه به بباید برید

زبان بند کن تا سرازی بسر
زبان خشک به با کلو کاه تر

سر بی زبان کو بخون تر بود
بپرهیز از زبانی که بی سر بود

زبان را نکهدار در کام خویش
نفس بر مزن جز بهنکام خویش

زبان به که او کامداری کند
چو کارش رسد کامکاری کند

زبان ترا زرد

زبان تیز ازو که شد رست نام | ازان شد که شیر بر نیارد ز کام

چو از کام خود کامی آید برون | بهر سو که جنبد شود سرنگون

بسا گفتنیها که باشد نهفت | بدیگر زمان بایدش باز گفت

بگفتن کسی کو شود سخت کوش | نیوشنده را در نیاید بگوش

سخن به که با صاحب تاج و تخت | بگویند سخته نگویند سخت

چو زینگونه تندی بسی کرد شاه | پشیمان شد آن پیر شد عذرخواه

خطرهاست در کار شاهان بسی | که با شاه خویشی ندارد کسی

چو از کینه برفروزند چهر | بفرزند خود بر نیارند مهر

همانا که پیوند شاه آتشست | باتش دراز دور دیدن خوشست

نصیحت موافق بود شاه را | گر از کینه خالی کند راه را

نصیحتگری با خداوند زور | بود تخم افکنده در خاک شور

چو آگاه گشت آن نصیحت گذار | که از بند او گرم شد شهریار

سخن را دگرگونه بنیاد کرد | بشیرین زبان شاه را یاد کرد

که دارای دوران شکارا توئی | مخالف که باشد چو دارا توئی

که باشد سکندر که ارد سپاه | ز دارای دولت ستاند کلاه

ترا این کلاه آسمان دوختست | ستاره چراغ تو افروختست

کلوخی که با کوه سازد نبرد | بسنگی توان زو بر آورد گرد

درختی کدو تا نه بس روزگار | کند دعوی همسری با چنار

چو گرد د زرد و لابه تاک سیر | رسن بسته در گردن آید بزیر

تاک درخت انگور

کدو سست گو کردن افراخته / زساق گیاهی رسن ساخته
رسن زود بوسد که باشد گیاه / دگربار دلوش درافتد بچاه
جو خورشید مشعل درارد بباغ / ببروانگی پیش میرد جراغ
بهنگام سبز بنجه روباه لنگ / جگونه نهد پای پیش پلنگ
گره زابروئی خویشتن برگشسته / که در گوشه بهتر کمانرا گره
باهستگی کار عالم برار / که در کار گرمی نباید بکار
جراغ ار بگرمی بیفروختی / نه خود را نه پروانه را سوختی
خمیر امد واتش اندر تنور / نباشد زنان تا دهن راه دور
شکیب آورد بندها را کلید / شکیبنده را کس بشیمان ندید
نه نیکوست شطرنج بد باختن / فرس در تنگ بیل در تاختن
بار دو کز زخم خوردن شکست / که تا زخمه رود آید بدست
تو شاهی حساب تو افزون کنم / حساب تو با دیگران جون کنم
بتعظیم دارا جهاندیده مرد / بسی گونه زین داستان یاد کرد
جهاندار دارای جوشنده مغز / نشد نرم دل زین سخنهای نغ[ز]
دران تندی آتش افروختن / گرو خواست مغز سخن سوخت[ن]
طلب کرد کاید ز دیوان دبیر / بکار آورد مشک را بر حر[یر]
دبیر نویسنده آمد جو باد / نبشت انچه دارا بدو کرد یا[د]
روان کرد کلک سیه رنگ را / بسرداب مانی وارژنگ ر[ا]
یکی نامه نغز بی کبر بنبشت / بنغزی بکردار باغ بهشت

سخنهای

سخنهای از تیغ پولاد تر | زبان از سخن سخت بنیادتر
چو شد نامه نغز پرداخته | بر و مهر شاهانه انداخته
رساننده نامه خسروان | ز دارا با سکندر آمد دوان
بدو داد نامه چو سر باز کرد | دبیر آمده خواندن آغاز کرد

نامه نوشتن داراشاه بجانب سلطان اسکندر به تهدید

بنام بزرگ ایزد دادبخش | که ما را ز هر دانش او داد بخش
خداوند روزی ده و دستگیر | پناهنده را از درش ناگزیر
فروزنده کوکب تابناک | بمردم کن مردم از تیره خاک
توانا و دانا بهر بودنی | گنه بخش و بسیار بخشودنی
ازو هر زمان روح را مایه | خرد را دگرگونه پیرایه
یکی را جهان تنگی آرد به پیش | که نانی نه پسند در آبان خویش
یکی را بدست افکند کوه گنج | نسنجیده هایی دهد کوه سنج
نه آنکس که گنج کرد کان رنج یافت | نه کوشش نمود آنکه او گنج یافت
کند هرچه خواهد برو حکم نیست | که جان دادن و کشتن آزرا یکیست
نشاید سر از حکم او تافتن | جز او جای کی توان یافتن
درود خدا باد بر بنده | که افکنده شد با هر افکنده
بر چه سود است این قوم ناحق شناس | کند آفرین را بنفرین قیاس
بجایی که بدخواه خونی بود | تواضع نمودن زبونی بود
نکو ده هستانی زدن شیر مست | که بازیر دستان منشور زیر دست

روان

منشور

سنجیی

یعنی پیش زبونان
زبونی ...
نافه نموده

توای طفل نابخته خام رای
بهم پنجگی با منت یار کو
جو کژدم بوی مار خویی کنی
اگر کردی این خوی مار ان ماه
جنانت دهم مالش تیغ تیز
بر خشنده اذر باستا و زند
بیزدان که اهرمنش دشمنست
که از روم و رومی کنم نشان
ز رومی چه خیزد که از لشکرش
بروم اندر رایم بکرد سپاه
تران به ای سرور روم میان
کراری بجزوارها دیبع و ترک
بلکه شیر ترکان بیغمای من
سری کو که سر بخشش دارا کنی
کمان بشکنی پر بریزی ز تیر
و گر نی جنانت دهم گوشمال بیج
حذر کن ز خشم جگر جوش من
بجز گوش خفته میان زنهار
به بالین شیر گردون جهان جون گرفت

مزن بچه با شیر جنگ از ما
سپاهت کجا و سپهدار کو
که با اژدها جنگ بوزشی کنی
و اگر نه من و تیغ جون اژدها
که یا مرگ خواهی ز من یا گریز
بخورشید روشن بجرخ بلند
بزرتشت کو خصم اهرمنست
شوم بر سر هر دو آتش فشان
بسم ستوران دهم کشورش
کنم جشم خورشید روشن سیاه
که بندی بخدمت جو هندو میان
کجا باشدت برگ یک بید برگ
بخوردی که بندی بغوغای من
به ارسش دارا مدارا کنی
زره در نوردی بپوشی
که دانی که هیچی و کمتر ز هیچ
مباش ایمن از خواب خرگوش
که چندانکه خسبد دو دو وقت
که خرگوش با ماه کردون

برج سرطان
توام

یعنی هر چند که خواب بسیار کند در وقت کار بسیار دود
و پیش دستی نماید ... شیر گردون برج اسد را نامند
که خانه اصلی افتاب است خرگوش بزبان رومی برج سرطان را
گویند که خانه اصلی ماه است و از شیر گردون آفتاب
مراد است باعتبار ذکر محل و اراده حال و کاف
بر صدر مصراع ثانی بیان است یعنی به بین
که افتاب جهان را چگونه گرفت که برج سرطان را

نوام کرمن بهانوای خام خوب
ولیکن ان مثل رست باشد که شاه
بده جز به از ما بسر کینه را
نشاید بهر سال کر کینه دوخت
مزن رخنه در خاندان کهن
بجائی میاور که جنبم ز جای
بملک خداداده خورسند باش
کلاغی تک کبک در کوش کرد
به انجمن کاه کم امد فراز
مدانم که داهیم کیخسروی
زمانه را کارسازی کند
رنائی که بر اسمان افکنی
سر ذکر سروران باد و دست
مپایکه بر اعضای خود میزنی
ور جوانی بران اروست
کلام ... تا سر ... پست
راز بعد از خسروان عجم
کیخسی سخت جون اهنم
ران کجا نیز دان کرپ سیر

کنم پخچکی کردم از رزم جوب
به اروقت خواری درافتد بچاه
قلم در مکش رسم دیرینه را
فرو در شته یکبار باید فروخت
چو در رخنه باشی دلبری مکن
ندارد پی شیر با پیل پای
مکن زاهن جنگ شیران تراش
تک خویشتن را فراموش کرد
فرشته در اسمان کرد باز
ز فرق که خواهد کرفتن نوی
ستاره بجان که بازی کند
سرو چشم خود از بان افکنی
سر خویشتن را چه باید شکست
تبر خیره بر پای خود میزنی
که کردن بشبنه من خار دست
بسا کردنا نا که کردن شکست
سر تخت کاوس و اکلیل جم
که از پشت شاهان رویان تنم
که کرکینه بولند بجانی حریر

کرکینه دوختن عبارت از دوات و تنم راندن ۱۲ منه

تراشش بفتح زنیدی که هنگام اراستن چیزی بزده و تراشیده و جدا کرده
باشند و نیز بمعنی اراستن بنظر
درآمده و در فرهنگی بمعنی
ستدن و گرفتن
مرقوم ساخته ۱۲
فهم

شیران عبارت از مبارزان است ... و لی
و تراشش بمعنی جنگ ۱۲

کلاغ بفتح زاغ ذکی ۱۲ منه

دیهیم بفتح کلاه مرصع

ارکلیل بکسر تاج مرصع ۱۲ منه

نسل

بفتح و ها و دو کاف فارسی جامه ...

زدارنده نتوان ستد بخت را ... نشاید خریداف فر و تخت را

کر اسفندیار از جهان رخت برد ... نسب نامه خود ببهمن سپرد

واکر بهمن از بادشاهی کذشت ... جهان بادشاهی بمن بازکشت

بجز من که دارد کند کارزار ... دل بهمن و زور اسفندیار

بمن کی رسد بازوی بهمنی ... که اسفندیارم برویین تنی

نژاده منم دیکران زیردست ... نژاد کیا نژاکه ارد شکست

در اندازه من غلط بوده ... تو بازوی بهمن نه بهموده

خداوند ملکم به پیوند خویش ... مشو عاصی اندر خداوند خو...

پشیمان شو اکنون که جون کار بود ... ندارد پشیمانی انکاه سو...

جوانی مکن کرچه هستی دلیر ... منه کام کستاخ درکام شـ...

درشتی رها کن بنرمی درای ... زجایم مبر تا بجایی بجا...

به تندی بغارت برم کشورت ... بخواهش دهم کشور دیکر...

صف لشکرت کر شود دشمنم ... اکر کوه اهن بود بـ...

من ارشاکی هستم ان کوه سنک ... که در جنبش اهسته دارم د...

مجنبان مرا تا نجنبد زمین ... همین کو یمت بازکویم هـ...

جو خوانده شد نامه شهریار ... بپرداخت از نامه جون...

سکندر بفرمود کار و شتاب ... سزایی نوشته نویـ...

دبیر قلم زن قلم بر کرفت ... هم نامه در کنج و کوهر کرفـ...

جوابی نوشت انجنان دل پسند ... که بوسید دستش سپهر...

جو بر...

چو بر بسته شد نامهٔ دلنواز | رساننده را داد تا برد باز
دبیر آمد و نامه را سر گشاد | ز هر نکته صد گنج گوهر گشاد
فرو خواند نامه ز سر تا به بن | برآموده چون دُر سخن در سخن

جواب نامه نوشتن سلطان اسکندر بجانب دارا شاه

سر نامه نام جهاندار پاک | برآرنده رستنیها ز خاک
بلندی ده آسمان بلند | گشاینده دیدهٔ هوشمند
جهان آفرین و از جهان بی‌نیاز | بهنگام بیچارگی چاره ساز
زمین را بمردم بیاراست چهر | کمر بسته گردش ز گردان سپهر
…نام زمین را ز شمشیر آب | برافروخت چون چشم آفتاب
خداوند بی نسبت و بندگی | نه پیری در وی نه پراکندگی
یکی گونه ماننده هر یکی است | همه هستی از ملک او اندکی است
قوی حجت از هر چه گیری شمار | بری حاجت از هر چه آید بکار
…را او ترا مایه باید نخست | که تا زو بسازیم چیزی درست
…را آنچه افرید او پاسبانست | بدریافتش عقل را تاب نیست
…خرد دانش آموز تعلیم اوست | دل از زاغ داران تسلیم اوست
…برآز حکمت و حکم او شد جهان | بحکم آشکارا بحکمت نهان
…سرشته برانزا برین ساده دشت | از و آمدن هم بدو بازگشت تنا آنرا
…ل و دیده را روشنائی از وست | مرا و ترا پادشائی از وست بدو
…ز فرمان او نیست کس را گزیر | خدا اوست ما جمله فرمان پذیر

مرا گر کند در جهان تاجدار — عجب نیست از بخشش کردگار
تو بنیزای جهاندار فیروز بخت — نه از مادر آورده تاج و تخت
خداوارت این چهر دستی که هست — مشو با خداداد کان چهره دست
سپاس خدا کن که بر تا سپاس — نکو بد نشان مرد ایزد شناس
مبادا بهوشیاری و بیهوشی — کسی راز فرمان او [illegible]
امر اگر خداوند یاری دهد — عجب نیست گر شهریاری دهد
به تیغ افریه و کاه خواهم گرفت — بدین اژدها پاه خواهم گرفت
توانم که گردن فرازی کنم — بشمشیر با شیر بازی کنم
نخواندی ز تاریخ جمشید شاه — که آن اژدها چون فرو برد [illegible]
فریدون بان اژدها پاره مرد — هم از قوت اژدهایی چه [illegible]
بدارنده آسمان و زمین — کزو ما به دارد جهان و جهان [illegible]
خدایی کزو هر که آگاه نیست — خرد را بان بیخرد راه نیست
بمراه بیباکان بنشین [illegible] — که بودند پیغمبر دین [illegible]
بصحف براهیم ایزدشناس — کزان دین کنم بیش یزدان [illegible]
که گر دست یابم بابر انیان — برم دین زرتشت را از [illegible]
نه آتش گذارم نه آتشکده — شود هر دو ازدو ستم آت[illegible]
چنین رسم پاکیزه و راه راست — رو ما و رسم بیباکان [illegible]
برین منک خاشاک نتوان نشاند — که بوی خوش مشک [illegible]
کسی رست خرما ز نخل بلند — که بر نخل خرما رسا [illegible]

به بستان کلی رست گردن فراز | که بوی و رنگی دهد دل نواز
زگور آن سرافراز گوری بود | که با خلیش دست زوری بود
زشیران همان شیر خونریزتر | که دندان و چنگش بود تیزتر
دو شیر گرسنه است یاران گور | کباب انگبین است گور است زور
دو پیلند خرطوم در هم کشان | زهر دو یکی برد خواهد نشان
تو مردی و من مرد وقت نبرد | بمردی پدید آید از مرد مرد
من آنکه عنان باز پیچم زراه | که یا سر دهم یا ستانم کلاه
چه پنداشتی در جهان نیست کس | جهاندار تنها تو باشی و بس
بهر زیر بر گیستا بنده ایست | بهر منزلی راه پابنده ایست
بیاری چو من مهره بازی مکن | به پرداز شیر نهنگ سازی مکن
زملک من اقطاع من میدهی | برات سهیل از زمین میدهی
پنیر آب دادن نشاید مپش | که بیند درو قطره خون خویش
مزن پیش زین لاف گردن ستیز | که خاکی بکوهر شد از آتش تیز
بیارام تندی چاره کن ز دست | که الماس زار ز ره باید شکست
همان شیشه می که داری بچنگ | نگهدار مستیز با خاره سنگ
جهان جنبش پر ز نفط سپید | ز طوفان آتش نگهدار بید
برآسود کی عیش خوش نیک ذار | جهانجوی را با جزیره چه کار
یکی داد باغی به بی توشه | ندادش ز باغ آن دگر خوشه
ز بوزینه تیز من صیدی اوربر | که جز بی نخیزد ز پهلوی شیر

بشاخی چه باید در اویختن — که نتوان ازو میوه ریختن
تمنای شه آنکه اید بدست — که بر روی دریا توان پل ببست
چه باید غروری بر آراستن — نه بر جای خود آرزو خواستن
چو بهمن جوانی بر آن آردت — که تند اژدهای باو باردت
زند دیو راهت چو اسفندیار — که با رستم آئی بسوی کارزار
چو باد دیو دارد سلیمان نشست — کند یاوه انگشتری را ز دست
بترس از غلط کاری روزکار — که چون مالبی را غلط کرد کار
حسابی که با خود بر انداختی — چنان نیست بازی غلط باختی
عنان بازکش زین تمناء خام — که سیمرغ را کس نیارد بدام
ز زنگی نه ادمی خوارتر — نه از بربری مردم ازارتر
به پایت تا بهنگام کین گستری — چه خون راندم از زنگی و بربری
مدارا کن از کین کشی بازگرد — که مردم نیازارد از نیکمرد
نه من بستم اول باین کین کمر — تو افکندی از سله مار سر
بخون ریز من لشکری ساختی — شبیخون کنان سوی من تاختی
بدان تا بهم بر زنی جای من — ستانی ز من جای ابای من
مرا نیز بایست بر خواستن — کمر بستن و لشکر اراستن
سپه راندن از ژرف دریا برون — کشیدن ز شمشیر دریاء خون
تو گر هوشیاری نه من بیخودم — همان هوشیارم همان بخردم
گرافکند بر کار تو چرخ نور — من از بخت یاری نیم نیز دور

جهانگر

جهان گر ترا داد کاری بدست | مرا نیز دستی درین کار هست

ترا تاج باور مرا تیغ بار | منم تیغ زن گر تویی تاجدار

مزن تکیه بر مسند تخت خویش | که هر تخت را تخته هست پیش

میان کن بند کوه را سنگ بست | مگو کوه را کی در آید شکست

چو آرد زمین لرزه گاه نبرد | برارد با آسانی از کوه گرد

کنایه از زلزله

چو دوران ملکی بپایان رسد | بدو دست جوینده آسان رسد

جهان چون نهان شد بجان آمده | منی و تویی در میان آمده

جز این با منت هیچ درخواست نیست | که در یک ترازو دو من راست نیست

ایهام

بهم سنگ خود را مرا بر مسنج | که ... با بهمن آمد برنج

گرم سنگ و آبی نهی در جواب | چو کوه اکنم سنگ خود را در آب

زره پوشم ار تیغ بازی کنی | کمر بندم ار صلح سازی کنی

بهر چه آن نمای تو از گرم و سرد | پذیرنده ام ز آشتی و از نبرد

بیا تا چه داری ز شمشیر و جام | که دارم درین هر دو دستی تمام

جهاندار چون نامه را کرد گوش | دماغش ز گرمی در آمد بجوش

فرستاد بر جنگ تعجیل جست | سکندر بنامه در آن کار است

در آورد لشکر به پیکار تنگ | برآراسته یکبیک ساز جنگ

چو دارا خبر یافت کان اژدها | نخواهد پی شیر کردن رها

بجنبید جنبیدن باشکوه | چو از زلزله کالبدهای کوه

رسیدند لشکر بلشکر فراز | زمانه در کینه بگشاد باز

سنگ

خوش منزل

زمین جزیره که از موصل است | خوش آرامگاهی و خوش منزل است

مصاف دو خسرو دران مرز بود | کز آشوب شان کوه در لرز بود

هنوز ار بجویند زان خسروان | توان یافتن در زمین استخوان

بیا ساقی از باده بردار بند | به بهای بیمودن باده چند

خرابم کن از باده جام خاص | مگر زین خرابات یابم خلاص

مصاف کردن سلطان اسکندر با دارا شاه در زمین موصل

خرامیدن لاجوردی سپهر | همان گرد بر گشتن ماه و مهر

مپندار کز بهر بازیگریست | سراپرده این چنین سرسریست

درین پرده یک رشته بیکار نیست | سر رشته بر ما پدیدار نیست

که داند که فردا چه خواهد رسید | ز دیده چه خواهد شدن ناپدید

گر از تخت از خانه بر در نهند | گر از تاج اقبال بر سر نهند

گذارنده نیک و بدهای خاک | سخن گفت زان پادشاهان پاک

که چون صبح را شاه پیمان بار داد | عروس عدن در بدیبار داد

رسیدند لشکر بجائی مصاف | دو پرگار بستند چون کوه قاف

حسک بر گذرگاه کین ریختند | نقیبان خروشیدن انگیخت

پلنگ بر پلنگ سو بسو در شتاب | نه در دل سکونت نه در دیده خواب

ز بسیاری لشکر از هر دو جای | فرو بست کوشنده را دست و پای

دو رویه ستادند بر جای جنگ | نمودند در پیش دستی درنگ

مگر در میان صلح آید پدید | که شمشیرشان بر نباید کشید

جو بود

چو بود از جوانی و گردنکشی | همان جانب آبی آمان آتشی
پدید آمد از برد باری ستیز | دل کینه ور گشت بر کینه تیز
ازان پس که بر کینه ره یافتند | سر از چنبر مهر برتافتند
درآمد بغریدن آواز کوس | فلک بر دهان دهل داد بوس
شغبهای آیینه پیل مست | همی شانه بر پشت پیلان شکست
برآورده خرمهره آواز شیر | دماغ از دم گاودم گشت سیر
چنان آمد از نای ترکی خروش | که از نای ترکان برآورد جوش
طراق که از مقرعه خواسته | برون رفت زین طاق آراسته
روا رو برآمد ز راه نبرد | هزاهز درآمد بمردان مرد
زبان گفتی از یکدگر بر درید | سرافیل صور قیامت دمید
غبار زمین بر هوا راه بست | عنان سلامت برون شد ز دست
ز بس گرد بر تارک ترک و زین | زمین آسمان آسمان شد زمین
جگر تاب شد نیزهای بلند | گلو گیر شد حلقهای کمند
ز تاب نفس در هوا بست میغ | جهان سوخت از آتش برق تیغ
ز بس غلطش تیغ بر خون و خاک | دماغ هوا پر شد از [illegible] پاک
سپهدار ایران هم از صبح و شام | برآراست لشکر بساز تمام
بخنیان صف میمنه ساز کرد | ز تیغ اژدها را دهن باز کرد
صف میسره هم برآراست چست | یکی کوه گفتی ز پولاد رست
[illegible]اج الخان بست در پیشگاه | که پوشیده شد روی خورشید و ماه

زقلب که جون کوه بولاد بود / بناهنده را قلعه اباد بود
زدیکر طرف لشکر ارای روم / برارست لشکر جو نخل زموم
سلاح و سلب داد خواهنده را / قوی کرد پشت بناهنده را
چپ و راست ارراست از ترک و تیغ / جوارایش کلبن از اشک میغ
پس و پیش را کرد جون خاره کوه / برانکیخت قلبی تریا شکوه
جو از هر دو سو لشکر اراستند / یلان سو بسو مردمی خواستند
سیاست درامد بکردن زنی / ز خشم جهان دور شد رهزنی
زبس خون که کرد امد اندر مغاک / جو کوکرد سرخ استان کشت خاک
ز شمشیر برکشته جایی نبود / که در غار او اژدهایی نبود
نهنک خدنک از کمین کمان / بیاسود بر یک زمین یکزمان
کمند اژدهای مسلسل شکنج / دهن بازکرده بتاراج کنج
زغریدن زنده پیلان مست / کره در کاوی هژبران شکست
زبس تیغ بر کرن انداختن / بیارست کس کردن افراختن
پدر با پسر کین برار استه / محابا شده مهر بر خواسته
ستون علم جامه در خون زده / نجات از جهان خیمه بیرون زده
زبس خسته تیر پیکر فشان / شده آبله دست پیکان کشان
جنان کرم کشت اتش کارزار / که از نعل اسبان بر آمد شرار
جهاندار دارا بتاب سپاه / براشفت جون تند شیر سیاه
بدشمن کرایی وخصم افکنی / کشاده برو بازوی بهمنی

بهر جا که

بهر جا که بازو برافراختی — سر خصم در پایش انداختی

نشد سیر تیغی تا پیرداختش — نزد بر سری تا نینداختش

ز بس خون رومی دران ترکتاز — هزار اطلس رومی افکند باز

وزین سو سکندر بشمشیر تیز — برانگیخته از جهان رستخیز

دو دست اوریده بکوشش برون — بهر دست شمشیر الماس گون

دو دستی چنان میگذارید تیغ — کزو خصم را جان نیامد دریغ

چو بر فرق پیل آمدی خنجرش — فرو ریختی زیر پایش سرش

چو بر آب دریا غضب ریختی — ز دریای آب آتش انگیختی

چو شیری که آتش زدم برزند — دم مادیان را بهم برزند

بدارا نمودند کان تند شیر — بیانشیر کز مرکب او رود زیر

نه از رزم او به که یکسو کند — گزان پهلوان پیل پهلو کند

بلشکر بگوید که یکبارگی — گرایند بر جنگ او بارگی

چنان دید دارای دولت صواب — که لشکر بجنبد چو دریای آب

همه همگروهه بهم برزنند — بیکبارگی بر سکندر زنند

بفرمان فرمانده تاج و تخت — بجوشید لشکر بکوشید سخت

عنان یک رکابی برانگیختند — دو دستی به تیغ اندر آویختند

سکندر چو غوغای بدخواه دید — ز خود دست از رزم کوتاه دید

بفرمود تا لشکر روم نیز — بدادن ندارند جان را عزیز

به بهم بندید بر دشمنان راه را — بخاک اندر آرند بدخواه را

دو لشکر چو مور و ملخ تاختند نبرد جهان در جهان ساختند

بشمشیر پولاد و تیر خدنگ گذرگاه کردند بر مور تنگ

چو زنبور کیلی کشیدند نیش زمین را بزنبوره کردند ریش

سکندر در آن داوریگاه سخت پی افشرد مانند بیخ درخت

همون پیروی افکند پیل افکنی سوی پهلوان شد چو اهرمنی

یکی زخم زد بر تن پهلوان کزان زخم لرزید پیر و جوان

بدرید خفتان زره پاره کرد عمل این که پولاد با خاره کرد

نپرید بازوی تابنده هور ولیکن شد از زرده در زیر زور

بموی تن شاه رست از گزند برد تیغ بدخواه را سر فکند

هراسید زان دشمن بی هراس دل خصم را کرد زانجا قیاس

بران شد که از خصم تابد عنان رهایی دهد سینه را از سنان

دگر بار از بخت امید وار پی افشرد بر جای خویش استوا

چو در فال فیروزی خویش دید بر اعدای خود دست خود بـ

قوی کرد بر جنگ بازوی خویش بکوشید با هم ترازوی خویـ

بناموس لشکر ز خون ریختن ز دشمن بدشمن در آویختن

نبرد آزمایان ایران سپاه گرفتند بر لشکر روم

زبون گشت رومی ز پیکارشان اجل خواست کردن گرفتارشـ

دگر ره بمردی فشردند پای نرفتند چون کوه آهن ز

بناموس رایت برافراشتند غنیمت به بدخواه نگذاشـ

زنبوره نصبی جنبی از آلت سپر
و جماعه انبوه از لشکر و پیکان
سر نیزه را مدار

زنبور کیلی سخت زهر داراست
مراد از پهلوانان است

شرو

بجود

همیشا

جو کوهر

جو گوهر برآمود زنگی بتاج … شه چین فرود آمد از تخت عاج

کنایه از روز … مدار

مه روشن از تیره شب تافته … چو روز از پینه روشنی یافته

رنج

دو لشکر پیکی گروه آمدند … شدند از خصومت ستوه آمدند

بهم باگروه

بآرامگاه آمدند از نبرد … ز تن زخم شستند و از روی گرد

باندیشه از گنبد تیز گشت … که فردا بسر بر چه خواهد گذشت

دگر روز کین روی شسته ترنج … چو روحانیان سر برون زد ز گنج

سپاه از دو جانب صف آراستند … هزبران بنخجیر سر خواستند

ستوصف بیارا

ز پولاد شمشیر و چرم کمان … بسی زور بازو نمود آسمان

غوغای لشکر در آمد شتاب … که دست از عنان رفت پا از رکاب

شکیب رکیب

بدارا دو سرهنگ بودند خاص … باخلاص نزدیک دور از خلاص

ز بیداد دارا بجان آمده … دل از زردگی در میان آمده

بدان دل که خونریز دارا کنند … بر و کین خویش آشکارا کنند

چو زین گونه بازاری آراستند … بخون از سکندر امان خواستند

که مائیم خاصان دارا و بس … بدارا ز ما خاص تر نیست کس

ز بیداد او چون ستوه آمدیم … بخونریز او هم گروه آمدیم

بخواهیم فردا بر او تاختن … ز بیداد او ملک پرداختن

امشب بکوشش نگهدار جای … که فردا مخالف در آید ز پای

فردا علم بر کشد در مصاف … خورد ضربت تیغ پهلو شکاف

قسرطی که بیدست رنج … بما بر گشا دکی قفل گنج

زما هر یکی را تو بکر … کنی | بزرگا رما هر دو چون زر کنی
سکندر بان خواستن عهد بست | به پیمان در آن خواسته داد دست
شد باورش کان دو بیداد کیش | کشندان خطا بر خداوند خویش
ولی هر کس آن در بدست آورد | که خصم خود را شکست آورد
ازین ره که بیداد آورد ادامدش | کهن داستان بیاد آمدش
که خرگوش هر مرز را ای شگفت | سگ آن ولایت تواند گرفت
جوان عاصیان خداوند کش | خبر یافتند از خداوند هش…
که بر گنج شان کامکاری دهد | بخون ریز بدخواه یاری دهد…
حق نعمت شاه بگذاشتند | پی کشتن شاه بر داشتن…
جو یاقوت خورشید را زرد برد | بیاقوت جستن جهان پی فش…
بزردی گرفتند مهتاب را | گوهر که او بر دان جوهر ناب…
دو لشکر کشیده کمر چون دو کوه | شدند از نبرد از ماهی ستو…
بمنزل که خویش گشتند باز | برزم دگر روز کردند س…
بیا ساقی ازی مراد و رکن | جهان ازی لعل پرنور کن…
می کو مراره بمنزل برد | همه دل بر نداو غم دل…

فیروزی یافتن اسکندر بر دارا و کشته شدن دارا بدست خاصا…

جهان گرچه آرامگاهی خوشست | شتابنده را نعل در آتشست…
دو در دارد این باغ آراسته | در و بند زین هر دو بر خو…
درای از در باغ بنگر تمام | ز دیگر در باغ بیرون…

نعل در آتش است کنایه از بیقراریست
صاحب موید میگوید که اگر کسی را
خواهند که بیقرار سازند نعل را
افسون خوانده در آتش
می اندازند تا آنکس
بیقرار گردد و مدار

اگر زیرکی

اگر زیرکی با گلی خونگیر | که باشد بجا ماندنش ناگزیر
درین دم که داری بشادی بسیج | که اینده و رفته هیچست و هیچ
بنم امده از پی دلخوشی | مگر از پی رنج و محنت کشی
خرانرا کسی در عروسی نخواند | مگر وقت کان آب و هیزم نماند
گذارنده نظم این داستان | سخن راند بر سنت راستان
که چون آتش روز روشن گذشت | پر از دود شد گنبد تیز گشت
شب از ماه بربست پیرایه | شگفتی بود نور در سایه
طلایه ز لشکر که هر دو شاه | شده پاسش دارنده تا صبحگاه
بتانی بیامد شدن چون خراس | بیاسود درا جه از بانگ پاس
شب خفته از هیبت پیل مست | سراسیمه هر ساعت از خواب جست
غنوده تن مردم از رنج و تاب | نظر هر زمانی در آمد ز خواب
نیایش کنان هر دو لشکر براز | که ای کاشکی بود امشب دراز
مگر کان درازی نمودی درنگ | بدیری پدید امدی روز جنگ
سگالش چنان شد دو کوشنده را | که ریزند صفرای جوشنده را
چو خورشید روشن برآرد کلاه | پدیدار کرد و سپید از سیاه
دو خسرو عنان در عنان اورند | ره دوستی در میان اورند
بآزرم و خشنودی از یکدگر | بتابند زانجه بر تابند سر
چو دارا در ان داوری رای جست | دل رای زن بود در رای سست
شنوی اشتی کس نشد رهنمون | نمودند رایش بشمشیر و خون

زود

گزر

برز

صفرا

آزرم

که ایرانی از رومی آتش خورد | بتاییم کار یزد اندر نبرد
چو دو دافشاریم در جنگ پای | ز رومی نمانیم یکتن بجای
بدین عشوه دادند شه را شکیب | یکی بردلیری یکی بر فریب
همان قاصدان نیز کردند جهد | که بر خون او بسته بودند عهد
سکندر ز دیگر طرف چاره ساز | که چون پای دارد دران ترکتاز
خیال دو سرهنگ در پیش داشت | جز آن خود که سرهنگی خویش داشت
چنین گفت با پهلوانان روم | که فردا درین مرکز سخت بوم
بکوشیم کوشیدن مردوار | رگ جان بکوشش کنیم استوار
اگر دست بردیم ما راست ملک | وا گر ما شدیم آن وارست ملک
قیامت که پوشیده از رای ماست | بود روز ما آن روز فردای ماست
بااندیشه‌های چنین هولناک | دو لشکر غنودند با ترس و باک
چو گیتی در روشنی باز کرد | جهان بازیی دیگر آغاز کرد
بآتش بدل گشت مشت شرار | کلیچه شد آن سیم کاورس وار
درآمد بجنبش دو لشکر چو کوه | گران جنبش آمد جهان را ستوه
فریدون نشست شاه بهمن نژاد | چو بر خواست از اول بامداد
همه ساز لشکر بترتیب جنگ | برآراست از جعبه تیر خدنگ
ز پولاد صد کوه بر پای کرد | بپائین آن گنج را جای کرد
چو بر میمنه ساز در گشت کار | همان میسره شد چو روئین حصار
جناح از هوا بر زمین برد ریخ | پس آهنگ شد بر زمین چارمیخ

جناح یعنی مقدمه ... جنان بود از هوا ... برد ... آتش

جهاندار

جهاندار در قلب که کرد جای · درفش کیانیش بر سر بپای

سکندر که تیغ جهانسوز داشت · چنان تیغی از بهر آن روز داشت

برانگیخت رزمی چو بارنده میغ · تگرگش ز پیکان و باران ز تیغ

جناح سپه را بگردون کشید · بسم بارگی بر سر خون کشید

گرانمایگان را بدانسان که خواست · بفرمود رفتن سوی دست راست

گروهی که بر تابیان ساخت شان · بچپ انداز شد بر چپ انداخت شان

همان استواران درگاه را · کو ایشان بود ایمنی شاه را

بقلب اندرون داشت با خویشتن · چو پولاد کوهی شد آن پیلتن

برآمد ز قلب دو لشکر خروش · رسید آسمان را قیامت بگوش

بنیره بغرید چون تند شیر · درآمد برقص اژدهای دلیر

ز شوریدن ناله کرنای · برافتاد شب لرزه بر دست و پای

ز فریاد رویین خم از پشت پیل · نفیر نهنگان برآمد ز نیل

ز بس بانگ شیپور زهره شکاف · بدرید زهره به پیچید ناف

ز غریدن کوس خالی دماغ · زمین لرزه افتاد در کوه و راغ

درآمد ز بحران سر بیدبرگ · کشاده دژ روزن از درع و ترگ

ز بس تیر باران که آمد بجوش · فکند ابر بارانی خود ز دوش

گران تیر باران کنون آمدی · بجای نم از ابر خون آمدی

خروشیدن کوس رویین کاس · نیوشنده را داد بر جان هراس

جلاجل زبانها ز نواهای زنگ · برآورد خون از دل خاره سنگ

در

آواز

بروآن · بدو آرزو زن

بجنبش درآمد دو دریای خون ‏ شد از موج آتش زمین لاله‌گون
زمین کوب باطی شد از رسته ‏ غباری شد از جای برخاسته
بابرو درآمد کمان را شکنج ‏ شتابان شده تیر چون مار گنج
ستیزنده از تیغ سیماب ریز ‏ چو سیماب کرده گریزا گریز
ز پولاد پیکان پیکر شکن ‏ تن کوه لرزید بر خویشتن
ز بس زخم پولاد خارا ستیز ‏ زمین را شده استخوان ریز ریز
ز نوک سنان چرخ دولاب رنگ ‏ ز پرگار گردش فرو ماند لنگ
ز بس بر دهن ناچخ انداختن ‏ نفس را نه راه برون تاختن
سنان در سنان رسته چون نوک خار ‏ سپر بر سپر بسته چون لاله‌زار
سواران همه تیر پرداخته ‏ کهی تیر که ترکش انداخته
گریزنده کانرا دران رستخیز ‏ نه رویی رهایی نه راه گریز
دران مسلخ ادمی زادکان ‏ زمین گشت کوه از پس افتادکان
بجان برد خود هر کسی گشت شاد ‏ کس از کشتن کس نیاورد یاد
ندارد کسی سوک در حرب‌گاه ‏ نه کس جز قزاکند پوشد سیاه
سخن گو سخن سخت پاکیزه راند ‏ که مرگی بانبوه را جشن خواند
چو مرگ از یکی تن برارد هلاک ‏ شود شهری از گریه اندوهناک
بمرگ همه شهر زین شهر دور ‏ نگرید کس ار چه بود ناصبور
ز بس کشته برکشته مردان مرد ‏ شده راه بربسته بر ره نورد
بران دجله خون بلند آفتاب ‏ چو نیلوفر افکند زورق در آب

[illegible]

سنان سکندر دران داوری / سبق برد بر چشمهٔ خاوری

شراری که شمشیر دارا فکند / تپش در دل سنگ خارا فکند

چو لشکر بلشکر درآمیختند / قیامت ز گیتی برانگیختند

پراکندگی در سپاه اوفتاد / پژوهش در آزرم شاه اوفتاد

سپه چون پراکنده شد سوی جنگ / فراخی درآمد بمیدان تنگ

کس از خاصگان پیش دارا نبود / گزو در دل کس مدارا نبود

دو سرهنگ غدار چون پیل مست / بران پیلتن برگشادند دست

زدندش یکی زخم پهلوگذار / که از خون زمین گشت چون لاله زار

درافتاد دارا از آن زخم تیز / ز گیتی برآمد یکی رستخیز

درخت کیانی درآمد بخاک / بغلطید در خون تن زخمناک

برنجید تن نازک از درد و داغ / چه خوشی بود باد را با چراغ

کشنده دو سرهنگ شوریده رای / بنزد سکندر گرفتند جای

که آتش ز دشمن برانگیختیم / باقبال شه خون او ریختیم

بیک زخم کردیم کارش تباه / سپردیم جانش بفتراک شاه

بیا تا به بینی و باور کنی / بخونش سم بارگی تر کنی

چو آمد ز ما آنچه کردیم رای / تو نیز آنچه گفتی بیاور بجای

بما بخش گنجی که بپذرفته / وفا کن بچیزی که خود گفته

سکندر چو دانست کان ابلهان / دلیرند بر خون شاهنشهان

پشیمان شد از عهد و پیمان خویش کرد / که برخواستش عصمت از جان خویش

یعنی تابش تیغ سنان او بر تابش آفتاب غالب شد ۱۲ منه

پژوهش یعنی بازپرس و تفحص

یعنی جای دارا که از لشکریان تهی بود خالی شد ۱۲ منه

یعنی در دل کسی از دارا شفقت نبود از بسیاری ظلم دارا ۱۲ منه

لاله زار جایی که لاله بسیار باشد همچنین گلزار و سبزه زار ۱۲ منه

فرو مرد امیدواری زمرد ۔۔۔ که هم سال را سر در آرد بگرد

نشان جست کان کشور آرای کی ۔۔۔ کی خوابگه دارد از خون خوی

دو بیداد پیشه به پیش اندرون ۔۔۔ به بیداد خود شاه را رهنمون

چو در موکب قلب دارا رسید ۔۔۔ ز موکب روان هیچکس را ندید

تن مرزبان دید در خاک و خون ۔۔۔ کلاه کیانی شده سرنگون

سلیمانی افتاده در پای مور ۔۔۔ همان پشه کرده بر پیل زور

ببازوی بهمن برآمود مار ۔۔۔ ز روئین دژ افتاده اسفندیار

بهار فریدون و گلزار جم ۔۔۔ بباد خزان گشت تاراج غم

نسب نامه دولت کیقباد ۔۔۔ ورق بر ورق برده هر سوی باد

سکندر فرود آمد از پشت بور ۔۔۔ درآمد ببالین آن پیل زور

بفرمود تا آن دو سرهنگ را ۔۔۔ دو گرز زخمه خارج آهنگ را

بدارند بر جای خویش استوار ۔۔۔ خود از جای جنبیده شوریده وار

ببالین که خسته آمد فراز ۔۔۔ ز درع کیانی گره کرد باز

سر خسته را بر سر ران نهاد ۔۔۔ ز شب تیره بر روز رخشان نهاد

فرو بسته چشم آن تن خوابناک ۔۔۔ بدو گفت برخیز ازین خون و خاک

چو دارا بروی نظر برگشاد ۔۔۔ بسوز و آه از جگر برگشاد

چنان داد دارای دولت جواب ۔۔۔ که بگذار تا من تهم سر بخواب

رها کن که ورمن رهایی نماند ۔۔۔ چراغ مرا روشنایی نماند

سپهرم بدان گونه پهلو درید ۔۔۔ که شد در جگر پهلوم ناپدید

تو نیز

…توئی پهلوان کامدی سوی من — نگهدار پهلو ز پهلوی من
…که با آنکه پهلو دریدم چو میغ — همی آید از پهلوم بوی تیغ
…سروران را رها کن ز دست — تو مشکن که ما را جهان خود شکست
…چه دست که با ما درازی کنی — بتاج کیان دست بازی کنی
…نگهدار دستت که دارای این — نه پیچان که روز آشکارای این
…گشت آفتاب مرا روی زرد — نقابی بمن برکش از لاجورد
…چنین سرور او سرافکندگی — چنان شاه را در چنین بندگی
…ز بندم از زحمت آزاد کن — بآمرزش ایزدی یاد کن
…زمین را منم تاج تارک نشین — مگریان مرا تا نگرید زمین
…ردان خفته را از سریر — که گردون گردان برآرد نفیر
…کن که خواب خوشم می برد — زمان آب چرخ آتشم می برد
…زمن اینک رسد بیکمان — رها کن بکام خودم یکزمان
…خواهی ز بود از سرم — یکی لحظه بگذار تا بگذرم
…زین ولایت کشائم کمر — تو خواه افسر از من ستان خواه سر
…سکندر بنالید کای تاجدار — سکندر منم چاکر شهریار
…خواهم که بر خاک باشد سرت — نه آلوده خون شود پیکرت
…چه سود است آئین کار بود — تأسف ندارد درین کار سود
…چو زین سر برافراختستی — گر ایدر او چاکری ساختستی
…بدریا کنون آمدم — که تا سینه در موج خون آمدم

بجواب

چرا مرکبم را نیفتاد سم   چرا بی نکردم درین راه کم
مکر ناله شاه نشنیدمی   نه روی چنین روز را دیدمی
بدارای گیتی بدانای راز   که دارم به بهبود دارا نیاز   بنا بود
ولیکن چو بر شیشه افتاد سنگ   کلید در چاره ناید بچنگ
دریغا که از نسل اسفندیار   همین بود بس ملک را یادکار
چه بودی که مرگ اشکارا شدی   سکندر هم اغوش دارا شدی
چه سود است مردن نشاید بزور   که پیش از اجل رفت نتوان بکور
به نزدیک من یک سر موی شاه   گرامی تر از صد هزاران کلا
کر این زخم را چاره دانستمی   طلب کردمی تا توانستمی
بتاج اورنگ شاهنشهی   ز دارای دولت بماند تهی   همان
چرا خون نکریم بران تاج و تخت   که دارنده را بر در افکند رخت
مبادا آن گلستان که سالار او   بدین خستگی باشد از خار   مبادا
نفیر از جهانی که دارا گذاشت   نه پنهان که روز اشکارا گذ   کذشت
بچاره گری چون ندارم توان   کنم نوحه بر یاد سرو   روان
عبارت از دارا
چه تدبیر داری مرا دو تو چیست   امید از که داری و همت   ورائی تو
بگو هرچه داری که فرمان کنم   بچاره گری با تو پیمان ک
چو دارا شنید این دم دلنواز   بخواهشگری دیده را   آن
بدو گفت کای بهترین بخت من   سزاوار پیرایه تخت
چه پرسی ز جانی بجان آمده   گلی در سموم خزان

جهار

جهان شربت هر یک از رنج سرشت / بجز شربت ما که بر رنج بنغشت
زبی آیم سینه سوزد درون / قدم تا سرم غرق دریای خون
چو برقی که در ابر دارد شتاب / لب از آتش خالی و تن غرق آب
سبوئی که سوراخ دارد نخست / بموم و شکر شسم نگردد درست
نه زو ایمن آنها که هستند نیز / نه آنان که رفتند رستند نیز
به پایان روز من راستی پیشه کن / تو نیز از چنین روز اندیشه کن
چو هستی به بند من آموزکار / بدین روز بنشاندت روزکار
نه من بر ز بهمن شدم کاژدها / بگذار بدن سر نگردش رها
نه اسفندیار جهانگیر گرد / که از زخم چشم جهان جان نبرد
چو در نسل ما کشتن اندر نخست / گشنوند نیب کرد بر من درست
تو سرسبز بادی بشاهنشهی / که من گردم از سبزه بالین تهی
چو در خواستی کار روی تو چیست / بوقتی که بر من بباید گریست
سه چیز آرزو دارم اندر نهان / برآید به اقبال شاه جهان
یکی آنکه بر کشتن بی گناه / تو باشی درین داوری دادخواه
دوم آنکه بر تاج و تخت کیان / چو حاکم تو باشی نیاری زیان
دل خود به پردازی از تخمه کین / نپردازی از تخمهٔ ما زمین
سیوم آنکه بر زیر دستان من / حرم نشکنی در شبستان من
همان روشنک را که دختر منست / بدان نازکی دست بخت منست
بهمخوابی خود کنی سربلند / که جان گردد از نازکان ارجمند

دل روشن از روشنک بر متاب / که با روشنی به بود آفتاب

سکندر پذیرفت از او هر چه گفت / پذیرنده بر خواست گوینده خفت

کبودی ز کوری درآمد بچرخ / که بغداد را کرد بی کاخ کرخ

درخت کیانی فرو ریخت بار / کفن دوخت بر درع اسفندیار

چو مهر از جهان مهربانی برید / شبه اندر یاقوت تا شد ناپدید

سکندر بر آن شاخ فرخ نژاد / شبانگاه بگریست تا بامداد

درو دید بر خویشتن نوحه کرد / که او را همان زهر بایست خورد

چو روز آخرین صبح ابلق سوار / طویله برون زد درین مرغزار

سکندر بفرمود کارند ساز / برندش بجایی که خفتند باز

ز مهد زر و گنبد سنگ بست / مهیاش کردند جایی نشست

چو خلوتگهش آنچنان ساختند / از او زحمت خویش پرداختند

تنومند را قدر چندان بود / که در خانه کالبد جان بود

چو بیرون رود جوهر جان ز تن / گریزی ز نخوابه خویشتن

چراغی که بادی درو در رود / چه بر طاق ایوان چه زیر زمین

اگر بر سپهری و اگر در مغاک / چو خاکی شدی عاقبت زیر خاک

بسا ماهیان کو نشد خورد مور / چو در خاک شد شور افتد از آب شو

چنین است رسم گذرگاه را / که دارد با مدشد این راه ر

یکی را درآرد بهنگامه تیز / دگر را ز هنگامه گوید که خیـ

مکن زیر این لاجوردی بساط / با این مهره گوهر باگون نشا

مثنوی

که روبت

جامه در

...روت کند کهربا واز زرد کبودت کند جامهٔ لاجورد

...ری که در شهر شیران بود بمرگ خودش خانه ویران بود

...رغ ازپی کوچ برکش جناح مشو مست راح اندر این مستراح

...ن برق وار آتشی در جهان جهان راز خود دواره ووارهان

...سمندر چو پروانه آتش زوات ولیک این کهن لنگ داش خوش زوات

...جوزی خور برجای جو خرافتاد جاندا د خربنده زو

...املکت ور ملک شاه همه راه رنج است با رنج راه

...نکه این خاک دیرینه دور بهر غاری اندر چه دارد زغور

...به بند خاک پنهان شکنج که هرگز برون نارد او از کنج

...زنیه نو برارد خروش سبوی نوازتری اید بجوش

...ندکه این تخته دام ودد همه تاریخها دارد از نیک و بد

...رنگ با بحران ساخت است چه گردون کش براسر انداختست

...ست یکسان هم آغوش تو طراز دو رنگست بر دوش تو

...چون فرشته بلندی دهد کهت بادوان دیو بندی دهد

...نکه نانیست نارو بیاد کلیچه بگردون دهد با مداد

...بدرین هفت چشمه خراس برای جوی چند بردن سپاس

...ر از خیانت روزی روزه گیر چو هست الجیوان چه خرما چه زر

...دیو مردم که دام ودوند نان شو که هم صحبتان بدرند

طالبان دنیا

...رگذرنت با آن کم است زنا مرد مهمانی این مردم است

ازین مرد مهمانی مردم ...

کوه وغار

گوزن خرامنده در مرغزار ‏ ‏ زمردم گذارد سوی کوهسار
همان شیر کو جای در بیشه کرد ‏ ‏ ز بدعهدی مردم اندیشه کرد
مگو کوهر مردمی گشت خورد ‏ ‏ که در مردمان مردمیها بمرد
اگر نقش مردم بخوانی شگرف ‏ ‏ بگویی که مردم چنین است حرف
بچشم اندرون مردمک را کلاه ‏ ‏ هم از مردن مردمی شد سیا…
نظامی بنجاموش کاری بسیج ‏ ‏ بگفتار ناگفتنی بوز…
چو هم رشته خفتگانی خموش ‏ ‏ فرو خسب یا پنبه در نه بگو…
بیاموز زین مهرهٔ لاجورد ‏ ‏ که با سرخ سرخ است با زر…
شبانگه که صد رنگ بیند نگار ‏ ‏ برآید بصد رنگ چون نو…
سحرگه که یک چشم یابد کلید ‏ ‏ بآیین یک چشم آید پد…
بیا ساقی آن خون رنگین رز ‏ ‏ درافکن بمعزم جوانش…
می کز خودم پای لغزی دهد ‏ ‏ چو صحبتم دماغ دو مغزی…

بجمع ساختن سلطان اسکندر و نوازشگری کردن خاص…
و بردار کردن دو سرهنگ بی داد و کرو عهد بستن با بزرگان…

کجا بودی ای دولت تازه عهد ‏ ‏ بدرگاه مهدی فرود آر م…
جو آیی بدرگاه مهدی فرود ‏ ‏ ز مهد من اور… مهدی…
ترا دولت از بهر آن خواند بخت ‏ ‏ که آرایش تاجی و زینت…
بهشت ادمی زا رخ افروخته ‏ ‏ جهان جامه چون تو نا…
بنام ایزد آراسته کوهری ‏ ‏ ز چشم گوهران برترین ک…

بدولت

...ست تو بآید عنان را سپرد … زتو پای مردی ز من دست برد

...نان ده مراکوی بازار تو … که تا دایم ایم طلب کار تو

...لازم نماید که از هر دیار … نداریم دری جز در شهریار

...ر جاکه هستی کمر بسته ام … بخند منکری با تو پیوسته ام

...ر بجا بگفت آن خداوند هوش … زهی دولت مرد گوهر فروش

...ا بچنین گوهر سنگ بست … بدولت توان آوریدن بدست

...سکندر که با رای و تدبیر بود … بنیروی دولت جهانگیر بود

...ر دولتش نامدی رهنمای … نبودی سر خصم را زیر پای

...ر از بنده دانای دولت پرست … به پرگار دولت چنین نقش بست

...ون شد سر تاج دارا نهان … با سکندر افتاد ملک جهان

...نج دار از تو تا کهن … که انبازنه سر بود و پیدا نه بن

...سنه شاه پرداختند … زهر یا بدریا در انداختند

...ر برو سایه ردو تاج و تخت … بخند آنکه آن بر تواند سخت

...ر بخند آنکه ابزار دبیر … درآورد در انگشت یاد ضمیر

...ها با بلور و خوانهای لعل … ظرایف کنانیز آنفرسود نعل

...ا تازی اسبان با زین زر … خطائی غلامان زرین کمر

...ملوکانه بیش از هزار … بشتر بار زرینه بی‌شمار

...تاج و سلب را قیاسی نبود … بذیرنده را زان سپاسی نبود

...چیزهایی که باشد غریب … وز او مخزن خاص با بد نصیب

بگفتا جوهر

شمار … بیش از هزار

زوا اسکندر را بر روای آن نبود

جنان گنجی از سیم و از زر خلاص
جهاندار ازان گنج اندوخته
بگوهر فروزود دل تیره فام
بتاریک شاید شدن سوی گنج
چرا روی انگس کر شد گنج یاب
تو خاکی گرت گنج باید رواست
فروزنده مرو شد خواسته
ازان میوه زعفران رنگ شد
سیاهان مغرب که زنگی وشند
سکندر چو دیدان همه کان گنج
پرستند کان در خویش را
ازان گنج آراسته داد بهر
بگردان ایران فرستاد کس
بدرگاه ما یکسره سر نهید
بجای شما هر یکی بی سپاس
بزرگان ایران فراهم شدند
خبر داشتند از زر شهریار
همه هم گروهی براه آمدند
بدان آمدن شادمان گشت شاه

بمهر جهاندار کردند خاص …
چو گنجی شد از گوهر افروخته …
مگر شب چراغش بدیشب نا…
که گنج آید از دوستانی بر…
ز شادی برافروخت چون آفتا…
گری خواسته خاک را کس نخوا…
کز و کار ما کرد دارا…
که چون زعفران شادی انگ…
بصفرای آن زعفران دل…
که در دستش افتاد بید…
همان محتشم را دو روی…
بداد و دهش گشت سالا…
گر آمد درنکرد کسی باز…
هلاک سر خویش برد رنج…
نوازش کر بها کنم بی…
وزان خوی سخت خوردن…
که هست او بسو کند…
سوی انجمن گاه شا…
ازان پهلوانان انج…

جدا…

…اکانه با هر یکی عهد بست — که در پایه کس نیارد شکست

…نج بکشاد بر هر کسی — خزینه بسی داد گوهر بسی

…ان تان هر کس پدیدار کرد — بران خفتکان بخت بیدار کرد

…اد انچه زر بیشتر بود شان — دو چندان دگر هم برافزود شان

…ایرانیان ان دهش یافتند — سر از چنبر سرکشی تافتند

…اندند سر بر زمین یکزمان — کله گوشه بردند بر آسمان

…تندبر شهریار افرین — که یار تو باد اسپهر برین

…سر تخت جمشید جای تو باد — سر سروران زیر پای تو باد

…ن زن شاه نو ما توئی — نخسرو که کیخسرو ما توئی

…جد کسی کردن از رای تو — سر ما بپائین که پای تو

…ته دید گزرای فرخندگی — بر ایرانیان فرض شد بندگی

…ان انجمن گاه انجم شکوه — که جمع امد از هفت کشور کروه

…ود تا تیغ و طشت اورند — دو خونریز را پیش تخت اورند

…سر هنگ گردن برافراخته — حمایل بگردن درانداخته

…سر هنگی از خون شان گل کنند — رسن حلق شان را حمایل کنند

…ست انچه از گنج و زر گفته بود — رسانید چند انکه پذرفته بود

…نقد پذیرفته اوردپیش — برون امد از عهده عهد خویش

…ود تا خوار کردند شان — رسن بسته بردار کردند شان

…جلا برامد بگرد سپاه — که اینست باداش خونریز شاه

کسی کین ستم خیزد از نام او — بدین روز باشد سرانجام او
نه بخشود هرگز خداوند هش — بران بنده کو شد خداوندکش
نظاره کنان شهری و لشکری — بر انصاف و از رزم اسکندری
بران رسم و راه آفرین خواندند — جهانجوی را بنده فرمان شد...
نشسته جهانجوی با بخردان — ازان دایره دور چشم بدان
دو رویه سماطینی آراسته — نشینندگان جمله بر ...
سکندر جهاندار از آن انجمن — برافروخت چون شمع زان ا...
پس آنگاه با هر گرانمایه — سخن گفت بر قدر هر پا...
نیازاده زنگ را باز جست — طلب کرد زنگار زاینه ش...
دو ابرزا
بپرسید کای پیر سال آزمای — فکنده سرت سایه بر پشت پ...
بسی سالها در جهان زیستی — ز کار جهان بیخبر نیس...
چو دیدی که دارا جفا پیشه گشت — گناهی نه بر من بد اندیشه رفت
ازانجا که راز جهان دانستی — نصیحت چرا زو نهان داشت...
چو دارد کسی را جوانی بجوش — که نه پیر دارد باشد خموش...
نیوشنده از گرمی شاه روم — بروغن زبانی برافروخت...
شنونده ۱۲ مدار
کمانی برآراست از پشت گوز — پی و استخوان گشت هم سنگ...
سلاح سخن بست ترکش گشاد — ز جعبه کمان تیر آرش ...
نخستین ثنای جهاندار گفت — که بادا جهاندار با کام جف...
انوشه منش باد سالار دهر — ز نوشش جهان باد بیبا...
نام بادشاه ۱۲

روغن زبانی شیرین زبانی و قیل چرب زبانی و چاپلوسی ۱۲ مدار

انوشه بفتح واو فارسی بادشاه و نوجوان در کمندری بمعنی خوش نام ۱۲ مدار

کسبر زنش

سپهرش از شادی افراخته / سر خصم در پایش انداخته
بسی پند گفت این جهاندیده پیر / نشد در دل کینه ور جایگیر
بسی جای شمع روشن که دودی نداشت / نمودم بدارا و سودی نداشت
چو بخت سکندر بود تخت و جام / ز دارا چه آید بجز کار خام
چو گردون کند گردنی را بلند / بگردن فرازان در آرد کمند
بهندوستان پیری از خر فتاد / پدر مرده را انچنان کاو نزاد
بجا کرد از سیل جوی خراب / بجوی دگر کس در افزاید آب
ترا پای دولت فرو شد بگنج / ز بی دولتیهای دشمن مرنج
جوانی و شاهی و آزاده / همان به که با رود و با باده
بکام از جوانی توانی رسید / چو پیری رسد گوشه باید گزید
به پیرانه سر گنبد لاجورد / بضحاک و جمشید بین تا چه کرد
جهان پادشه چون شود دیر سال / پرستنده را نبود بگیرد ملال
دگر آنکه داند وی از مغز پوست / شناسد بد از نیک و دشمن ز دوست
از و در دل هر کس آید هراس / چو بینند کو هست مردم شناس
بافکندنش چاره سازی کنند / و از دعوی بی نیازی کنند
نوی را بشاهی برآرند کوس / که بر وی توانند کردن فسوس
ازین روی کیخسرو و کیقباد / به پیری ز شاهی نکردند یاد
جهان بر دگر شاه بگذاشتند / ره کوه البرز برداشتند
بپوشیدن و خوردن تنگ بهر / شدند ایمن از خوردن تیغ دهر

چو شه دیدکان یادکار کیان ... خبر دارد از کار سود و زیان
به نیک و به بد کاردان به است ... بنیرداز مائیست کارا که است
بپرسید کان چیست در کارزار ... که از بهر فیروزی اید بکار
سپه را چه تدبیر دارد بجای ... چه سختی کند مرد راست رای
بنیرداز مانی جهاندیده گفت ... که فیروزی ان پهلوانرا است جفت
که در لشکر چون تو شاهی بود ... بفر تو یکتن سپاهی بود
چو فرمان چنان است کین خاک سست ... ز بهر تو سدی برارد درست
شنیدم ز جنک ازمایان پیش ... که از زور تن زهرهٔ مرد بیش
دلیریست هنجار لشکرکشی ... سر افکندگی نیست در سرکشی
بهنکام لشکر برار استن ... ز لشکر نباید مدد خواستن
صبوری ز خود خواه فتح از خدای ... که لشکر بدین هر دو ماند بجای
چو فیروز باشی مشو در ستیز ... مکن بسته بر خصم راه گریز
که نا امیدی بجان باز کوشش ... که مردانه را کس نمالید گوش
زفالی که بر فتح یابی نخست ... دل باید از ترس دشمن درست
چنین گفت رستم فرامرز را ... که مشکن دل و بشکن البرز را
همین گفت با بهمن اسفندیار ... که گر تشنگی بشکنی کارزار
شکستی که در خون نخجیر رسید ... هم از دل شکستی بدار ارسید
شکسته دل امد بمیدان فراز ... دل کبک شکست زان جره باز
چو در دولتش دلفروزی نبود ... ز کارش بجز خاک روزی نبود

مدت سلطنت دارا چهارده سال بود ۱۴ صحیح

دگربار

دگر بار کردش سکندر سوال | که ای مهربان پیر دیرینه سال
شنیدم که رستم سوار دلیر | به تنها تکاپوی کردی چو شیر
بگاه او به تنها زدی بر سپاه | گریزان فتادی دران رزمگاه
عجب آیدم گر یکی تیغ تیز | چگونه رسد لشکری را گریز
به پاسخ چنین گفت پیر کهن | که گردنده باشد زبان در دهن
چنان بود پیرایش رستم درست | که لشکرکشان را فکندی نخست
چو لشکرکش افتاده گشتی به تیغ | گرفتندی از بیم لشکر گریغ
کسی کو به تنها سپاهی شکست | بدین چاره شد بر عدو چیره دست
وگرنی نگنجد که در کارزار | گریزد یکی لشکر از یک سوار
دگر بار گفتا بمن گوی راز | که بازوی بهمن چرا شد دراز
چرا کشت بهمن فرامرز را | بخون غرق کردان تن البرز را
چرا موبدانش ندادند پند | کزان خاندان برندارد گزند
چنین داد پاسخ جهاندیده مرد | که بهمن بیاره اژدها بین چه کرد
سرانجام کاشفته شد راه او | دم اژدها شد نشستگاه او
چو زد دهره بر پهلوانی درخت | شد از خانه دولت تاج و تخت
که دیدی که او پای در خون فشرد | کزان خون سرانجام کیفر ببرد
سکندر بلرزید زان یاد کرد | چو برگ خزان لرزد از باد سرد
ز خون خواه دارا هراسنده گشت | که آسان نشاید ازین پل گذشت
دگر بار درخواست کان هوشمند | در درج گوهر گشاید ز بند

فرو گوید از گردش روزگار / جهانجوی را آنچه آید بکار
پس آن آفرین پیر بیدار بخت / چنین گفت با صاحب تاج و تخت
که ملک جهان گرچه فرخ نشست / مزن دست سخت اندرین کاه سست
ز تاریخ تو تا بعهد کهن / که ماند آنکه با ما بگوید سخن
کجا رستم و زال و سیمرغ و سام / فریدون و فرهنگ و جمشید و جام
زمین خورد تا خوردشان دیر نیست / هنوزش ز خوردن شکم سیر نیست
گذشتند و ما نیز هم بگذریم / که چون مهره هم عقد یک ششدریم
مزن پنج نوبت درین چار طاق / که پاینده شش دره نیست این نه رواق
جهان چون تو داری جهاندار باش / بخفتند خصمان تو بیدار باش
سر از عالم ترسکاری برآر / بترس از کسی کو نشد ترسکار
رها کن زهی کان زبان آورد / زه بد خلل در کمان آورد
کرا باز گونه بود پیرهن / نحاجت بود باز کشتن ز تن
تو زان ره که شد باز گونه نورد / بخواه از خدا حاجت باز کرد
چه بندی دل خود درین ملک و مال / که هستش یکی رنج و دیگر وبال
بدانش ترا رهنمون کرده اند / که مال ترا حکم خون کرده اند
نزر بخشد کلوئی که بیخون بود / خفه کرد از خونش افزون بود
هران مال کاید درین دستگاه / برو خفته دان تند مار سیاه
ستودان این طاق آراسته / ستونی تهی دارد از خواسته
چو در طاق این صفه خواهیم خفت / چه باید شدن با سیه مار جفت

دل از بند بیهوده آزاد کن / ستمگر نه‌ای داد کن داد کن
ز بیداد دارا به ار بگذری / گر او بود دارا تو اسکندری
ببین تا چه دید او ز گشت جهان / تو نیز آن مکن تا نبینی همان
جهانگردیا به بین تا جهان یافتی / همان کن که اقبال زان یافتی
شه از پاسخ پیر فرتوت سال / گرفت آن سخن را مبارک بفال
ز خلعت بسی داد و بنواختش / بسی گنج زر بخشش ساختش
بزرگان ایران ز فرهنگ او / تبرا زو نهادند بر سنگ او
ستایندگان در بارگاه / ستایش گرفتند بر بزم شاه
گزین بارگه کز چراغی نشست / فروزنده خورشیدی آمد بدست
زما گر شبی رفت روزی رسید / گلی رفت گلشن فروزی رسید
جو زاینده ز جوینده روی تافت / فرو دید ز رجست گنجینه یافت
ز دریا دلی شاه دریا شکوه / نوازش بسی کرد با آن گروه
جو دیدند شه را رعیت نواز / ز بیداد دارا گشادند راز
که تا دور او بود از گرم و سرد / کس از بیشه خویشتن بر نخورد
ز خلق آنچنان برد پیوند را / که بسک و انه بپسند خداوند را
به نیکان در او بخته بد سکال / کسی را امانت نه بر جون و مال
تظلم کنان رفت زین مرز و بوم / مروت بیونان و مردی بروم
کسی را که نزدیک او سنگ بود / ز چندین سپاهان دو سرهنگ بود
جو بد گوهران را قوی کرد دست / جهان بین که چون گوهرش را شکست

رانند

سپر بر بزرگان بخوردان سپرد / به پهن تا سرانجام چون گشت خورد

ز بس داوری باشد آن سست رای / که سختی رساند بخلق خدای

گرانمایه کانرا در آرد شکست / فرومایگانرا کند چیره دست

نه خسرو شد آنکس که خسرو پرست / خسی دیگر و خسروی دیگر است

نمانده درین ملک بخشایشی / نه در شهر و در شهری آسایشی

خراشید از کینها سینها / شده عصمت از قفل گنجینها

خرابی در آمد بهر پیشه / بتر زین کجا باشد اندیشه

که پیشه ور از پیشه بگریخت ست / بکار دگر کس در آویخت ست

بیا با نیاکان پهلوانی کنند / ملک زادگان دشتبانی کنند

کشاورز شغل سپه ساز کرد / سپاهی کشاورزی آغاز کرد

جهانرا نماند عمارت سبب / چو از شغل خود بگذرد هر کسب

اگر پیش ازین داوری خفته بود / همان اختر گیتی آشفته بود

کنون دادگر هست فیروزمند / ازین گونه بیداد تا چند چند

هراسیده شد زان سخن شهریار / منادی برانگیخت در هر دیار

که هر پیشه ور پیشه خود کند / جز این گر چه نیکی کند بد کند

کشاورز بر گاو بندد لباد / ز گاو آهن و گاو جوید مراد

سپاهی با آیین خود ره برد / همان شهری از شغل خود برخورد

نگیرد کسی جز پی کار خویش / همه پیشه اصلی آرند پیش

ز پیشه گریزنده را باز جست / همان پیشه دادش که بود از نخست

علمهای

عملهای هر کس پدیدار کرد / همه کار عالم سزاوار کرد

جهان را ز ویرانی عهد پیش / به آبادی آورد در عهد خویش

جهان داشت بر دولت خویش راست / جهاندار شایسته زینسان سزاست

بیا ساقی از شادی نوش و ناز / یکی شربت آمیز عاشق نواز

به تشنه ده آن شربت دلفریب / که تشنه ندارد ز شربت شکیب

خراب ساختن اسکندر شاه آتش خانهای آتش پرستان عجم را

سپندی بیار ای جهاندیده پیر / بر آتش فشان در شبستان میر

که چشمک زنان پشه میگیرم / ز چشم بد اندیشه میگیرم

ولیکن چو می سوزم از دل سپند / بمن چشم بد کی رساند گزند

خطرهای ره زن درین ره بسیست / کسی کین ندارد چه فارغ کسیست

چه غم گر سگ کور لچند بین خطر / بافسون کری برد باید بسر

بهار پایه زین پایه بیرون نهم / نهانی برین دیگ بر خون نهم

گذارنده داستانهای پیش / چنین گفت از پیش عهدان خویش

که چون دین دهقان برآذر نشست / برداشت و سوخت آتش پرست

سکندر بفرمود کایرانیان / کشایند ز آتش پرستی میان

همان دین دیرینه را نو کنند / گرایش سوی دین خسرو کنند

مغان را بآتش بسیار در خشت / بر آتشکده کار گیرند سخت

چنان بود رسم اندران روزگار / که باشد در آتشکده آموزگار

کند گنجها زاهد رو پای بست / نباشد کسی را بر آن گنج دست

توانگر که میراث خواری نداشت / بر اتشکده مال خود را گذاشت
بران رسم کافاق را رایج بود / هر اتشکده خانهٔ گنج بود
سکندر چو کردان بناها خراب / روان کرد گنجی چو دریای آب
براتش گهی کو کند رواشتی / بنا کندی ان گنج برداشتی
دگر آفت ان بود کاتش پرست / همه سال با نو عروسان نشست
بنوروز جمشید جشن سده / که نوگشتی آیین اتشکده
زهر سو عروسان نادیده شوی / زخانه برون تاختندی بکوی
رخ آراسته دستها پر نگار / بشادی دویدندی از هر کنار
مغانه می لعل برداشته / بیاد مغان گردن افراشته
زبر زین دهقان و افسون زند / برآورده دودی بچرخ بلند
همه کارشان شوخی و دلبری / که افسانه گویی که افسونگری
جز افسون بجز غارتی نفروختند / جز افسانه چیزی نیاموختند
فروهشته گیسو شکن در شکن / یکی پای کوب و دگر دست زن
چو سرو سهی دسته گل بدست / سهی سرو زیبا بود گل پرست
سر سال کز گنبد تیز رو / شمار جهان تازه شدی روز نو
یکی روزشان بودی از کوی کاخ / بکام دل خویش میدان فراخ
جدا هر یکی بزمی آراستی / وزانجا بسی فتنه برخاستی
چو یک رشته شد عقد شاهنشهی / شد از فتنه بازار عالم تهی
بیک تاجور تخت باشد بلند / چو افزون شود ملک یابد گزند

یکی

یکی تاجور بهتر از صد بود / که باران چو بسیار شد بد بود
چنان داد فرمان شه نیکرای / که رسم مغان کس نیارد بجای
گرامی عروسان پوشیده روی / بیا در نمایند رخ یا بشوی
همه نقش نیرنگها پاره کرد / مغان را ز میخانه آواره کرد
جهان را ز دینهای آلوده شست / نگهداشت بر خلق دین درست
بباران زمین شد چنان پشتیی / نماند آتش هیچ زردشتیی
دگر زان مجوسان گنجینه سنج / با آتشکده کس نیاکند گنج
همه ناربستان گلنار چهر / ز گلنار آتش بریدند مهر
چو شاه از جهان رسم آتش زدود / بیاورد ز آتش پرستنده دود
بفرمود تا مردم روزگار / جز ایزدپرستی ندارند کار
بدین حنیفی بشاه آورند / همه پشت بر مهر و ماه آورند
چو شد ملک در ملک آن ملک بخش / بمیدان فراخی روان کرد رخش
بفرخندگی فتح را گشت جفت / بران گونه کان نغز گوینده گفت
وگر بایدت تا بحکم توی / دگر گونه رمزی ز من بشنوی
برون کن جهان پنبه‌ها را ز گوش / که دیبای نو را کند زنده پوش
بدان گونه کز چند بیدار مغز / شنیدم درین شیوه گفتار نغز
بسی نیز تاریخها داشتم / یکی حرف ناخوانده نگذاشتم
بهم کردم آن گنج آگنده را / ورق پاره‌های پراکنده را
از آن کیمیاهای پوشیده حرف / برانگیختم گنجدان شگرف

همان ناربستان
آذر
پنبه زاران
پوشیده
تواریخ کهنه

همان پارسی گوی دانای پیر — چنین گفت شد گفت او دلپذیر
که چون شه ز دارا ستد باج و تخت — ز هر کار موصل برون برد رخت
چو زهره ببابل در آمد نخست — ز نار روستان خاک آن بوم شست
بفرمود تا آتش موبدی — کشند از هنرمندی و بخردی
فسون نامه زند را برکشند — وگر نه بزندان دفتر کشند
براه نیا خلق را رهنمود — تف دود آتش ز دلها زدود
وز آنجا بتدبیر آزادگان — در آمد بسوی آذرابادگان
بهر جا که او آتشی دید چیست — هم آتش فرو کشت هم زند شست
دران خطه بود آتش سنگ بست — که خواندی خرد سوز آتش پرست
صدش هیربد بود با طوق زر — با آتش پرستی کمر بر کمر
بفرمود کان آتش دیرسال — بکشتند و کردند یکسر زکال
چو آتش فرو کشت زان جایگاه — روان کرد سوی سپاهان سپاه
بآن نازنین شهر آراسته — که با خوشدلی بود و با خواسته
دل تاجور شادمانی گرفت — بشادی پی کامرانی گرفت
بسی آتش هیربد را بکشت — بسی هیربد را دو تا کرد پشت
بهار کهن بود چینی نگار — بسی خوشتر از باغ در نوبهار
بآئین زرتشت و رسم مجوس — بخدمت دران خانه چندین عروس
هم آفت دیده آشوب دل — ز هر گل فرو رفته پائی بگل
درو دختری جادو از نسل عاد — پدر کرده آذرهمایونش نام

چو بر خواندی افسون آن دلفریب | ز دل هوش بردی ز جان شکیب
بهاروتی از زهره دل برده بود | چو ماروت صد پیش او مرده بود
سکندر بفرمود کردن شتاب | بر آن خانه تا خانه گردد خراب
زن جادو از هیکل خویشتن | نمود اژدهایی در آن انجمن
چو دیدند خلق آتشین اژدها | دل خویش کردند از آتش رها
ز بیم وی افتان و خیزان شدند | به نزد سکندر گریزان شدند
که هست اژدهایی در آتشکده | چو قاروره در مردم آتش زده
کسی کو برآن اژدها بگذرد | هماناش آتش پا کش را خورد
شه از راز آن کیمیایی نهفت | ز دستور پرسید و دستور گفت
بلیناس داند چنین رازها | که صاحب طلسم است پرسازها
بلیناس را شاه گفت این خیال | چگونه نماید بما بد سگال
خردمند گفت اینچنین پیکری | نداند نمودن جز افسونگری
اگر شاه خواهد شتاب آورم | سر اژدها در طناب آورم
جهاندار گفت اینت بیچاره | برو گر توانی بکن چاره‌ای
خردمند شد سوی آتشکده | سیاه اژدها سر بر آتش زده
چو آن اژدها در بلیناس دید | ره آبگینه بر الماس دید
بر انگیخت آن جادوی ناشکیب | بسی جادوهای مردم فریب
نشد کارگر هیچ بر چاره‌ساز | سوی جادوی خویشتن گشت باز
همان جادوی گو نشد کارگر | بجادوی خود باز پس گرد سر

کیمیایی مکر و حیله ۱۲

ساحر را

لفظ جادو بمعنی السحر و ساحر هر دو مستعمل است ۱۲

زدانا

ماروت

بدان

[illegible]

فشاینده
گسترده نبنده ۱۲

بچاره گری زیرک هوشمند / فسون فشاینده را کرد بند
بوقتی که آن طالع آید بدست / کزو جادوئی را در آید شکست
بفرمود کارند لختی سداب / بران اژدها زد چو بر آتش آب
بیک شعبده بست بازیش را / تبه کرد نیرنگ سازیش را
چو دختر چنان دید کان هوشمند / ز نیرنگ آن سحر بگشاد بند
بپایش در افتاد و زنهار خواست / با آزرم شاه جهان باز خواست
بلیناس چون روی آن ماه دید / تمنای خود را باو راه دید
بزنهار خویش استواریش داد / ز جادوگشان رستگاریش داد
بفرمود تا آتشی بر فروختند / بدان آتش آتشکده سوختند
پری روی را برد نزدیک شاه / که این ماه بود اژدهای سیاه
زنی کاردانست بسیار هوش / فلک را بنیرنگ مالید گوش
ز قعر زمین بر کشد چاه را / فرود آرد از آسمان ماه را
زحل را سیاهی بشوید ز روی / شود بر حصاری بیک تار موی
بخوبی چه گویم پری پیکری / پری را نبوده چنین دختری
سر زلف او چنبر مشک ناب / رسن کرده در گردن آفتاب
باقبال شه راه بربستمش / همه نام و ناموس بشکستمش
زبون شد در آمد بزنهار من / نیسر دگر کند خسروش بار من
اگر خدمت شاه را در خورست / مرادم خداوند وهم مادرست
چو شه دید رخسار آن دلفریب / برآراسته ماهی از زر و زیب

دختر خواهر

بلیناس

بلیناس را داد کین رای تست — سزاواری خوردن و جام تست
ولیکن مباش ایمن از رنگ او — مشو غافل از مکر و نیرنگ او
بلیناس بر شرط تسلیم شاه — رخ خویش مالید بر خاک راه
پریروی را با نوئی خانه کرد — پری چند زین گونه دیوانه کرد
درآموخت زو جادوییها تمام — بلیناس جادوش زان گشت نام
بهم ساختند آن دو نیرنگ ساز — نکردند پنهان ز خود هیچ راز
اگر جادوی گر ستاره شناس — بجز دم مرگ را در نه بندی هراس
بیا ساقی آن آب جوی بهشت — درافکن بدین جام آتش سرشت
از آن آب آتش مبیجان سرم — بمن ده که زو آب و آتش برم

رسیدن اسکندر شاه در ملک سپاهانی و خواستن روشنک دختر دارا

چو فرخ کسی کو بهنگام دی — هم آتش نهد پیش هم مرغ و می
بت نارپستان بدست آورد — که در نار پستان شکست آورد
از آن نار رونق تا بوقت بهار — گهی نار خواهد گهی آب نار
برون آنکه آرد سر از کنج کاخ — کارد برون سر شکوفه ز شاخ
جهان تازه گردد چو خرم بهشت — شود خوب صحرا و بیغوله زشت
بگیرد سر زلف آن دلستان — ز خانه خرامد سوی بوستان
گلابین کند چشمه قند را — بشادی گذارد دمی چند را
گذارش گری دفتر خسروان — چنین کرد مهد گزارش روان
که چون در سپاهان کمر بست شاه — رسانید بر چرخ گردان کلاه

براسود در روزی وودر لهو وناز | زمشکوی دارا خبر جست باز
در هفت گنجینه را باز کرد | بر رسم کیان خلعتی ساز کرد
لباس گرانمایه خسروی | که دل را نوا داد جان را نوی
قصبهای زربفت و خزهای نرم | که پوشند کانرا کشند مهر کرم
زجوهر بسی عقد آراسته | برآموده باران بسی خواسته
بسی نافه مشک ناکرده باز | زنیفه بسی جامه دل نواز
فرستاد یکسر بمشکوی شاه | بسرخی بدل کرد رنگ سیاه
بمرجان زپیروزه بنشاند گرد | طلاهی زر افکند بر لاجورد
بسنگ سیه بر زر سرخ سود | مگر بر محک زر همی آزمود
شبستان دارا ز ماتم نشست | بجای بنفشه گل سرخ رست
جوارات آن باغ بدرام را | برافروخت رویی دلارام را
شکیبایی او در روزی چهار | که تا بشکفد غنچه نوبهار
عروسان بزیور کشی خو کنند | سر و فرق را نغز و نیکو کنند
تمنای گل در دماغ آورند | نظر سوی روشن چراغ آورند
چو دانست کز سوگ چیزی نماند | ز رعونت بعذر آستین برفشاند
بدستور شیرین زبان گفت خیز | زبان و قدم هر دو بگشای تیز
بمشکوی دارا شو از ما بگوی | که اینجا بدان گشتم آزرم جوی
که تا روی مه روی دارا نژاد | به بینم که دیدنش فرخنده باد
حصاری کشم در شبستان او | برآرم سر از برد ستان او

یکی مهد زرین براموده در — همه پیکر از لعل و پیروزه پر
بسی تا نشیند درو نازنین — خرامان شود آسمان بر زمین
اگر باد پایان با زین زر — برای پرستند کانش بسر
چو دستور دانا چنین دید رای — کمر بست و آورد خدمت بجای
ره خانه خاص دارا گرفت — همه خانه را در مدارا گرفت
درآمد بمشکوی مشکین سرشت — بجواب روان کاید اندر بهشت
بهشتی پر از حور زیبنده دید — فریبنده شد چون فریبنده دید
بآن شیب چهران مردم فریب — همی کرد بازی جو مردم بسیب
نخستین حدیثی که آمد فرود — ز شه داد پوشند کانژاد رود
که مشکوی شه را زشه نور باد — دو ئیی از میان شما دور باد
اگر چرخ گردان خطائی نمود — باین خانه دست از مابی نمود
شه از جمله آن زناهناکه رفت — گناهی ندارد از انهاکه رفت
امیدم چنان شد سرانجام کار — که نومید زو گردد امیدوار
باقبال این خانه رای آورد — خداوندی خود بجای آورد
بفرمان دارا و فرهنگ خویش — نهد شغل پیوند را پای پیش
جهان پادشا را چنین است کام — بعصمت سرایی چنین نیکنام
که روشن شود روی چون عاج او — شود روشنک درة التاج او
ز روشن رخش چشم روشن کند — بدان سرخ گل خانه گلشن کند
... دارا چنین در پذیرفت عهد — بمه بردن اینک فرستاد مهد

فرمان

جهاندار کاینجا عنان باز کرد — تمنای این شغل را ساز کرد

زبان کسان بست زرین گفتگوی — بپای خود آمد بدین جستجوی

پری روی را سوی مهد آورند — بترتیب این کار جهد آورند

چنین گفت با رای زن ترجمان — که در سایه شاه دایم بمان

کشی خانه هم خانه زادی شود — بیادامده هم ببادی شود

بیابی زرین نکته باید نوشت — شتربان در دوا نخورنده گشت

مگر گوشه مهد او تاج ماست — زبان بوس آن مهد معراج ماست

اگر برده گیرد سر افکنده ایم — وگر جفت سازد جهان بنده ایم

ز فرمان او سر نشاید کشید — بجای رای او هست زرین کلید

اگر سر در آرد درین شغل شاه — سر روشنک را رساند بماه

بکابین خسرو رضا داده ایم — که از تخمه خسروان زاده ایم

بروزی که فرمان دهد شهریار — که پیوند را باشد آن اختیار

بدرگاه خسرو خرامش کنم — بآیین پرستش [illegible] کنم

چو دستور فرزانه پاسخ شنید — سوی شاه شد بازگفت آنچه دید

رخ شه برافروخت از خرمی — که صید جواب خوشست آدمی

جوابی که در گوش کرد آورد — نیوشنده را دل بدرد آورد

بروزی که طالع برومند بود — نظرها سزاوار پیوند بود

جهانجوی بر رسم آبای خویش — پسر برادر را گر عمای خویش

برسم کیانی بنه پیمان گرفت — وفا در دل و مهر در جان گرفت

زرین کلید از هر کنایت است یعنی
افتاب و عقل را بافتاب تربیت
میدهند یعنی افتاب از عقل او چون ذره؛ یعنی در ان
عقل او افتاب است هرچه در عقل او آمده است صواب است

دران بیعت از بهر تمکین او — بملک عجم بست کابین او
بفرمود تا کاردارانِ دهر — در آتش آرند بازار و شهر
بمنسوج خوارزم و دیبای روم — معطر کنند این همه مرز و بوم
سپاهان بدانسان که میخواستند — بدیبا و گوهر بیاراستند
کشیدند بر طره کوبها و بام — شقایق نمطهای سجاده فام
علمها بگردون برافراختند — جهانرا نواراستی ساختند
براز کله شد کوی و بازارها — دگرگونه شد سکه کارها
نشاندند مطرب بهر برزنی — اغانی سرایی و بربط زنی
شکرریز آن عود افروخته — عدو را چو عود و شکر سوخته
زخزان طرف تا لب زنده رود — زمین زنده گشت از نوای سرود
زبس رود خیزان که از نی رسید — لب رامشان رود را می گزید
گلاب سپاهان و مشک طراز — نسر نافه و شیشه را کرد باز
شفق سرخ گل بست بر روی شاه — طبق پر شکر گرد خورشید و ماه
سپهر از شکر گونه ای ساخته — زگل گنبد دیگر افراخته
همه بوم و کشور زشادی بجوش — مغنی بر او ره بهر سو خروش
چو شب جلوه گر داز پرند سیاه — رخ و زلف آراسته از مشک و ماه
صدف بود گفتی مگر ماه چرخ — درو غالیه سود عطار کرخ
زبهر شه ان ماه مشکین کمند — زچشم و سخن ساخت بادام و قند
فرستاد هر دو بمشکوی شاه — که در خورد مشکو بود مشک و ماه

دگر روز چون آفتاب بلند
عروسانه سر بر کشید از پرند

دل شاه روم از پی آن عروس
بشورش درافتاد چون اینک روس

یکی مجلس آراست از رود و می
که مینو ز شرمش برآورد خوی

بمی لهو میکرد با مهتران
سر و ساغرش هر دو از می گران

ببخشید چندان دران روز گنج
که آمد زمانش از کشیدن برنج

چو شب عقد خورشید در هم شکست
عقیقی درآمد شفق را بدست

بپیروزه بوسحاقیش داد
سخن این که در بوسحاقان فتاد

ملک یافته بر کام دل دسترس
بمشکوی مشکین فرستاد کس

که بت را چو روشن چراغ
بیارند تا باغ و بستر به باغ

چنین گفت با روشنک در شس
ز روشن روان شاه اسکندرش

که یاقوت یکتای اسکندری
چو همتای در شد بهم گوهری

باین شغل دولت شاهی کنیم
همان همسری و بادشاهی کنیم

نباید سر از حکم او تافتن
که نتوان ازو بهتری یافتن

کمرکن سر زلف بر بند کیش
که فرخ بود با تو فرخنده کیش

جز او هر که او با تو سر میزند
چو زلف تو سر بر کمر میزند

بگوشش تو گر حلقه زر بود
بگوشی او بود حلقه در بود

مدارای او کن که دارای ماست
چو دارا دلش نیز مدارای ماست

پذیرفت زود دختر دل نواز
پذیرفتنی سخت با شرم و ناز

بر برزد از پی بزم شاه
نشاندند در مهد زرین چو ماه

بجاوی که خسرو بش تاختند / ز نظارگان خانه پرداختند (برد · انداختند)

پس آنگه شده پیش کشهای نغز / که پیشندگان را برافروخت مغز

یکی مادر مهربان دست برد / گرامی صدف را بدریا سپرد

که از تخم شاهان گردن کشان / همین یک سهی سرو مانده نشان

نگویم گرامی ترین گوهری / سپردم بنامی ترین شوهری (برنکو)

پدر گشته وبی پدر مانده را / یتیمی ولایت برافشانده را

سپردم بزنهار اسکندری / تو دانی و فردا و آن داوری (این)

پذیرفت شاهنشه از مادرش / نهاد افسر همسری بر سرش

بسوسن سپردند شمشاد را / چمن جای شد سرو آزاد را

نه از ناز آن گوهر شاهوار / بگوهر خریدن درآمد بکار

پری چهره دید گز دلبری / پرستنده شد پیکرش را پری

خرامنده سروی رطب بار او / شکر چاشنی گیر گفتار او

فریبنده چشمی جفاجوی تیز / دوا بخش بیمار و بیمار خیز

برش کوته و زلف و گردن دراز / لبش چون شکر زان ماد او براز

زنخ ساده و غبغب آویخته / کلابی ز هر چشم انگیخته

بخون ناب پرورده چون جگر / سر از دیده برکرده همچون بصر

بهر شور کز لب برانگیختی / نمک بر دل خسته ریختی

بهر خنده کز لب شکر ریز کرد / شکر خواره را منش تیز کرد

رخی چون گل و آب گل ریخته / میان لاغر و سینه انگیخته

[illegible]

آی
بچو
در

شکن گیر گیسوی از مشکناب … زده سایه بر چشمهٔ آفتاب
سکندر که آن چشمه وان سایه دید … بر آسوده شد چون بمنزل رسید
بچشم وفا ساز کار آمدش … دلش برده چون در کنار آمدش
بکام دلش تنگ در بر گرفت … وزان کام دل کام دل بر گرفت
شده روشن از روشنک جان او … ز فردوس روشن تر ایوان او
جهان بانوش خوانده پیوسته شاه … برو داشته آیین حشمت نگاه
که بیدار با شرم و آهسته بود … ز ناگفتنیها زبان بسته بود
کلید همه پادشاهی که داشت … بدو داد تاجش ز گردون فراشت
یکی ساعت از دیدن روی او … شکیبا نشد تا نشد سوی او
بشادی در آن کشور چون بهشت … بر آسود با آن بهشتی سرشت
چو صبح از رخ روز برقع گشاد … ختن بر حبش داغ جزیه نهاد
خروس صراحی در آمد بجوش … خروشش از سر خم همی گفت نوش
ز حلق خروسان طاوس دم … فرو ریخت در طاسها خون خم
می و مجلس شه بر آواز چنگ … بر خسار گیتی بر آورده رنگ
شه هفت کشور برسم کیان … یکی هفت چشمه کمر بر میان
برآمد چو خورشید بالای تخت … فلک در غلامی کمر کرده سخت
بر آراسته بزمی از نای و نوش … بلطفی که برده ز بیننده هوش
نشاندند شایستگان از بنای … بقدر هنر هر یکی جست جای
شکر ریخت مطرب بر آن سرکشی … کمر بست ساقی بجان بر …

زبری

زبیری که شیرینست رود رباب | هوس راهمی برد چون رود آب
سکندر سخن را سر آغاز کرد | در گنج اسکندری باز کرد
ز بس گنج دادن بایران سپاه | ز دامن گهر موج زد بر کلاه
جهان از سر ایمنی توبتوی | برآراست از خلوت خسروی
همانا که بود آفتاب بلند | همه عالم از نور او بهره‌مند
بلند آفتابی که شد گنج سنج | ز بخشیدن گنج ناید برنج
جهاندار بخشنده باید نه خس | خصال جهانداری اینست و بس
بیا ساقی آن شب چراغ مغان | بیاور به بزم میاور فغان
چراغی کزو چشم ما روشنست | چراغ تنم را ازو روغنست

نشستن اسکندر بر تخت دار الملک اصطخر و بزم آراستن با بزرگان ایران

بگو ای سخن کیمیای تو چیست | عیار ترا کیمیا ساز کیست
که چندین نگار از تو بر ساختند | هنوز از تو حرفی نپرداختند
گر از خانه خیزی قرارت کجاست | ور از در درآیی دیارت کجاست
ز ما سر برآری و با ما نه | نمایی بما نقش و پیدا نه
عمل خانهٔ دل بفرمان تست | زبان خود عمل دار دیوان تست
ندانم چه مرغی بدین نیکویی | ز ما یادگاری که ماند تویی
سخن بین چه عالیست بالای او | کسادی مبیناد کالای او
متاع گرانمایه کاسد مباد | وگر باد با عیب حاسد مباد
بیارای سخن گوی چابک سرای | بساط سخن را یکایک بجای

سخن ران ازان نامور خفتگان فسونی فزودم با آشفتگان

گذارندهٔ سرگذشت نخست باندیشهٔ نغز و رایی درست

چنین داد مژده که چون شهریار بملک سپاهان بر آورد کار

ز فیروزی چرخ فیروزه رنگ نبودش کسی در سپاهان درنگ

باصطخر شد تاج بر سر نهاد بجای کیومرث و هم کیقباد

شد آراسته ملک ایران بدو قوی گشت پشت دلیران بدو

بزرگان بدو تهنیت ساختند بآن سر بزرگی سر افراختند

نثاری که باشد سزاوار تخت فشاندند بر شاه فیروز بخت

ز سرچشمهٔ نیل تا رود گنگ ز شور آب چاچی تا تلخ آب زنگ

رسولان رسیدند با ساو باج همایون گمان شاه را تخت و تاج

چو شه پای بر تخت زرین نهاد ز گنج سخن حصن رویین گشاد

که بادا آفریننده را سپاس که کرد آفرین گوی را حق شناس

سر چون منی را ز بالین خاک بانجم رسانید چون نور پاک

بایرانم آورد از اقصای روم بفرمان من سنگ را کرد موم

بجایی رسانید کار مرا که محمل کشد چرخ بار مرا

بپذیرفتم از داور آسمان که تا سایم از داوری یکزمان

ستمدیده را دادبخشی کنم شب تیرگان را درخشی کنم

خرد بر رفتار رهنمایی بس است صلاح جهان در وفا بس است

ره راستی گیرم امروز پیش که آگاهم از روز فردای خویش

بم بر هفتم

به پرهیزم از روز عذر آوری / به پرهیزکاری کنم داوری

ز پیشانی پیل تا پای مور / نیامد ز من بر کسی دست زور

ندارم طمع بر زر و سیم کس / وگر چند یابم بر آن دسترس — بچه پایم برو

ز خلق ار چه آزار بینم بسی / نخواهم که آزارد از من کسی

ده و دوده را بر گرفتم خراج / نه ساو از ولایت ستانم نه باج

اگر گنجی آرم ز دنیا بدست / مهیا کنم قسمت هر که هست

دهم هر کسی را ز دولت کلید / کنم پایه کار هر کس پدید

هنرمند را سر برآرم بلند / کشم پای دیوانه را زیر بند

به پیچم سر از رایگان خوارگان / بگیرم زبان نان و بیچارگان — کز ضعیفان

چو دارو تنومند کار آگهی / نخواهم که باشد ز کاری تهی

چو بینم کسی را که او رنج برد / که با خرج او دخل او هست خرد

در آن خرجش امیدواری دهم / ز گنجینه خویش یاری دهم

بدین و بدانش کنم کارها / دهم داد را روز بازارها

ندارم ز کس ترس در هیچ کار / مگر زان کسی کو بود پیشکار

در آتش افکنم هر که را سود نیست / ببخشایم آنرا که بخشودنیست

جهان را ز سستی دارم آراسته / سپهی را مدد بخشم از خواسته

ستم را ز خود دور دارم بهش / ستمکش نوازم ستمکار کش

بجائی یکی بد یکی بد کنم — بپاداش نیکی یکی صد کنم
عقوبت کنم خلق را بر گناه — نوازش کنم چون بشود عذرخواه
چو گردن کشد خصم گردن زنم — چو در دشمنی تن زند تن زنم
بتا کردن نیکی از من بود — بدی را بدایت ز دشمن بود
من آن خاک بیزم بغربال رای — که بستانم و باز ریزم بجای
چو دولاب کو شربت تر دهد — ازاین سر ستاند بدان سر دهد
بهر جا از سر تیغم آید فراز — سر تازیانم کند ترکتاز
سر تیغم آرد جهان را بجنگ — سر تازیانم دهد بی درنگ
ازان آمدم بر سر این سریر — که افتادگان را شوم دستگیر
مگر سرکشم زابر وز آفتاب — بیکدست آتش بیکدست آب
ببندی کشم سخت بگدازمش — بکشتی رسم تشنه بنوازمش
بخود نامدم سوی ایران ز روم — خدایم فرستاد زان مرز و بوم
بدان تا حق از باطل آرم پدید — زمین بند هر قفل یابد کلید
سر حق شناسان برآرم ز خاک — بباطل پرستان رسانم هلاک
ز دنیا برم زنگ ناداشتی — دهم باد را با چراغ آشتی
فرشته کنم دیو هر خانه را — برآریم از گنج ویرانه را
کجا عدل من سر برآرد چو گرد — ز بیداد شاهی نشیند نبرد

شبعانی

شبانی کند گرگ با گوسفند — همان شیر با گور نازد گزند
بدان راز نیکی کنم تا صبور — ز نیکان بدی را کنم نیز دور
کسی را که من سر برافراختم — بپای کسش در نینداختم
وگر همسر برادر بدم جگر — ندادم بدر زندگان دگر
نگشتم کسی را نهانی بزهر — مگر کاشکارا بشمشیر قهر
نه از کس جهانسوزی آموختم — نه بی حجتی خرمنی سوختم
نخواهم که آزرم بکس درشکست — وگر بشکنم مومیایم هست
گر از من بخشمی رسد چشم درد — توانم درو توتیا نیز کرد
خدایم درین کار یاری دهاد — ز خشم بدان رستگاری دهاد
جو این داستان گفت شه یک بیک — نیوشنده را دست شد بر فلک
دران انجمن بود بسیار کس — گشاده بفاه از ماهی نفس
از آن بوالفضولان گستاخ گوی — وزان بو الحکیمان دیوانه خوی
بنزوهنده بود حجت نمای — دران انجمن گشت شاه آزمای
که شاها مرا یک درم در خورست — اگر بخشی از کشوری بهتر است
جهاندار گفت از خداوندگاه — باندازه قدر او گنج خواه
بنزوهنده گفتا چو از یک درم — خجالت بر دست که چیزیست کم
به ار ملک عالم ببخشد بمن — یا گنج رساند سر از انجمن

[illegible]

دگرباره گفت ای بد سگال
باندازه خود نکردی سوال

دو حاجت نمودی نه بر جای خویش
یکی کم زمین دیگری از تو بیش

باندازه باید سخن گستریدن
که ناقص سخن را نباید شنید

سخن گان با برو در ارد گره
اگرچه آفرین است ناگفته به

دگر پرسشی کرد مردی دلیر
که بالا چرا ابی و خلقی بزیر

چو گویی که یکروزه هستیم یار
چرا زیر و بالا داری بکار

ملک گفت سرورمنم زین گروه
چو سر زیر باشد نباشد شکوه

سر رستنی زیر زیبا بود
سر آدمی به که بالا بود

به ار شاه را جای باشد بلند
که تا دیده بازو شود بهرمند

دگر زیرکی گفت کای شهریار
خردمند را بازگوییت چه کار

ترا زیور اینزدی در دل است
بزیور چه پوشی تنی کز گل است

ملک گفت کارایش خسروی
دهد چشم بینندگان را نوی

من این شخص خود را چو گلشن کنم
شما را بخود چشم روشن کنم

نه بینی که چون بشکفد نوبهار
بدو چشم روشن شود روزگار

ازان نکتها مردم تیز هوش
پر از لعل و فیروزه کردند گوش

دعا تازه کردند بر جان او
بجان باز بستند پیمان او

ازان بردباری گرو یافتند
بفرمان او بازبشتافتند

از زیر و بالا هیچ دور از خطا و کجی دور باد

شهروران

بآیین

باین جمشید هر روز شاه — شدی بر سر گاه در صبحگاه
نوازش همیکرد با بندگان — نگهداشت آیین فرخندگان
فرستاد نامه بهر کشوری — بهر مرزبانی و هر مهتری
گرایید دل شان با فسون خویش — امان داد شان از شبیخون خویش
جهان را بفرمان خود رام کرد — دران رام کردن کم آرام کرد
خراب جهان جمله آباد ساخت — دل خستگان از غم آزاد ساخت
بیا ساقی آن لعل بیجاده رنگ — بمن ده که پایم فرآمد بسنگ
مگر چاره سازم درین سنگ ریز — چو بیجاده از سنگ یابم گریز

فرستادن اسکندر روشنک را بدار الملک روم بهمراهی ارسطاطالیس حکیم

فلک نافه را زان سبک رو کند — که هر روز و شب بازیی نو کند
کند هر زمان صلح و جنگ دگر — خیالی نماید برنگ دگر
هم از بود نهها که بود از نخست — نه آیینت گر باز جویی درست
هم از پرورشهای پروردگار — دگرگونه شد صورت هر نگار
سر شغل ما گر در آید بخواب — مپسند ار کین خانه گردد خراب
بسا کس که از روی عالم کم است — همانا که عالم همان عالم است
چه سازیم چون سازگاران شدند — رفیقان گذشتند یاران شدند

بفرهنگ [illegible]

بهنگام خود توشه ره بساز — که یاران ز یاران نمانند باز
سرانجام گرچه بدی بدرود — خر لنگ آخر فرا خور دود
گذارش چنین کرد دانای دور — که او ز کشاهان شد جای جور
سکندر که او ملک عالم گرفت — پی جستن کام خود کم گرفت
صلاح جهان جست زان داوری — جهان زین سبب دادش آن یاوری
جهان باید شغل آن شاه کن — همان کن که او کرد کوتاه کن
چو بر ملک آفاق شد کامکار — همی گشت بر کام او روزگار
جنش تا خراسان و جابن تا بغور — بفرمان او گشت بی دست زور
بهر کشوری قاصدان تاختند — همه سکه بر نام او ساختند
جهاندار گرچه دل شیر داشت — جهان جمله در زیر شمشیر داشت
نبود اعتمادش بران مرز و بوم — که هست ایمن آباد رومی بروم
شبی کاسمان طالعی داد جست — کزان طالع آمد ضمیرش درست
فرستاد دستور خود را بخواند — سخنهای پوشیده با وی براند
که چون ملک ایران آمد بدست — نخواهم بیکجا شدن پای بست
بگردندگی چون فلک تا ملم — جز آفاق گردی نخواهد دلم
به بینم که در گرد آفاق چیست — توانا تر از من در آفاق کیست

چنان بینم از رای روشن صواب — که چون من کنم گرد گیتی شتاب
ز روز بهی خود فرستم بروم — که هست استواری دران مرز و بوم
نباید که ما را شود کار سست — سبو ناید از آب دایم درست
بداندیش گیرد سر تخت ما — بتاراج دشمن شود رخت ما
جهان را چنین در وسر ما بسیست — وازین گونه در ره خطر ما بسیست
وزیر خردمند را گفت شاه — که بینم جهان را بحکمت نگاه
تو نیز از بیوتان شوی باز جای — پسندیده باشد بفرهنگ و رای
همان ملک را داری از فتنه دور — که مه نایب مهر باشد ز نور
همان روشنک را که بانوی ماست — تبری تا شود کار آن ملک راست
برای که دستور باشد خرد — نگهداری اندازه نیک و بد
نیابت بجا آری از دین و داد — نیاری ز من جز به نیکی بیاد
مرا از بزرگان پسندیده ام — بچشم بزرگیت ازان دیده ام
وزیر از هنرمندی و رای خویش — چنین گفت با کارفرمای خویش
که فرمان روا باد شاه جهان — بفرمان تو درای کار آگهان
زمان تا زمان قدر تو بیش باد — غرض با تمنائی تو پیش باد
حسابی که فرمود رایی بلند — کس از پیش بیشی نه بیند گزند
بفرخنده شغلی که فرمود شاه — کمر بندم و سر نهم بر ز راه
ولی شاه باید که در کار خویش — بنیروغش نماید تو از خویش
چو پایان رفتن فراز آیدش — سوی باز گشتن نیاز آیدش

سر
که دارم
ببر

بفرمان دهی سر نداری دگران | جهان را بسیار و بفرمان بران
نشاید بیکتن جهان داشتن | همه عالم از خود نگهداشتن
جهان قسمت ملک دارد بسی | وزان قیمت هست با هر کسی
چو قسمت خور ار نکنی رام خویش | بدان قیمت افتاده دارای نام خویش
طرفدار چون شد بفرمان تو | طرف تا طرف هست ملک آن تو
چو ملک تو شد خانه دشمنان | باو باز مگذار یکسر عنان
دران بوم بیگانه کم کن نشست | مکن خویشتن را باد و بای بست
تو نتوانی این ملک را داشتن | بپروای شان نیز بگذاشتن
که بر ملک این خانه دعوی بسیست | همان حجت ملک با هر کسیست
درین مرز و بوم از پی سروری | ز رومی مده هیچکس را سری
زمانی عجم گور گاهی کی است | در و پای بیگانه وحشی پی است
درین سالها کایمنی از گزند | برآر از جهان نام شاهی بلند
چو آئی سوی کشور خویشتن باز | مکن کار کوتاه بر خود دراز
ملک زادگان را برافروز چهر | که تا بر تو فیروز گردد سپهر
بهر کشوری پادشاهی فرست | طلب کار جائی بجائی فرست
طرفهای شاهان گرفتار کن | بهر سو یکی را طرفدار کن
که ترسم دگر بار ایرانیان | به بندند بر خون دارا میان
درآرند لشکر بیونان و روم | خرابی درآید بآن مرز و بوم
چو هر یک جداگانه شاهی کنند | ز یکدیگران کینه خواهی کنند

بران

شهروار شان

ز مشغولی

زمنتوبی ملک خود هر کسی — ندارد سوی ما فراغت بسی
جو دشمن دارد بتاراج دست — بدین چاره شاید بدو راه جست
دگر کین مینگیز در هیچ بوم — بسر کینه خواهان مکش سوی روم
بخونریزی شهریاران مکوش — که تا فتنه را خون نیاری بجوش
مپندار کز خون کردن گسان — جو خون سیاوش بماند نشان
مکش تیغ بر خون کس بیدریغ — ترا نیز خونیست با جرخ تیغ
چه خوش گفت داستانی زردان هوشمند — که بر نا گزاینده ناید گزند
کم آزار شو گر همه داغ و درد — کم آزار یابد کم آزار مرد
کم خود نخواهی کم کس مگیر — ممیران کسی را و هرگز ممیر
میان انکه مور است یا کرگس است — توان بین که جانست جان خوش کس است
جو دستور ازین گونه بنمود راه — سخن کارگر شد پذیرفت شاه
جو گردون سر طشت سیمین گشاد — غراب سیه خایه زرین نهاد
ملک موبد سرو ر باستان — باین طشت خایه زردان داستان
جهاندار فرمود کاید وزیر — برفتن نشستند بر بارگیر
کتب خانه بارسی هر جه بود — اشارت جنان شد که آرند زود
سخنهای بر بسته از هر دری — ز هر حکمتی ساخته دفتری
بیونان فرستاد تا ترجمان — نبشت از زبانی بدیگر زبان
جو دستور امد بدستور شاه — که گیرد دو اسبه سوی روم راه
برادر و شکل برار استه — همان دفته و گوهر خواسته

گریزی گشته از بادشاه ان جبار سیاوش نام بادشاه پسر کیکاوس بادشاه ایران که از کیکاوس منوهم شده باقراسیاب بادشاه توران بیوسته بود و افراسیاب فرنگیس نام دختر خود را بحباله نکاح سیاوش در آرد که کیخسرو ازان متولد شده در آخر بسعی کرسوز از دست افراسیاب کشته گشته کیفیت آن در شاهنامه مندرج است و خون سیاوش نام جوبیاتست سرخ که رنگرزان بکار برند و گویند که در جای خون سیاوش [illegible]

طشت سیمین کنایه از روشنی صبح صادق غراب سیه مراد از شب خایه زرین مراد از آفتاب موبد معلم گبران و ازان مرد دانا مراد است باستان ایام قدیم و کهنه داستان مثل طشت و خایه [illegible]

بعض ازان کتب خانه [illegible] درین مقام مراد از ارسطوست یونان بفرستد [illegible]

بفرمان شه جای بگذاشتند / بیونان زمین راه برداشتند

ز شاه جهان روشنک بار داشت / صدف در شکم در شهوار داشت

چو موکب درآمد بیونان زمین / گران بار شد گوهر نازنین

چو نه ماهه شد کان گوهر نهال / جهان بر گهر گوهر نو نهال

نهادند نامش پس از مهد بوس / بفرمان اسکندر اسکندروس

ارسطو که دستور درگاه بود / بیونان زمین نایب شاه بود

ملک زاده را در خرام و خورش / همی داد چون جان خود پرورش

نگارین رخش را بناز و بنوش / نوآئین دلش را بفرهنگ و هوش

برآورده کیرا چنین صد نگار / فرو برده خاکش سرانجام کار

بیا ساقی آن می که محنت براست / بچون من کسی ده که محنت خوراست

مگر بوی راحت بجانم دهد / ز محنت زمانی امانم دهد

رفتن اسکندر شاه بزیارت خانه کعبه و بدست آوردن ملک عرب

مبارک بود فال فرخ زدن / نه بر رخ زدن بلک بر شهرخ زدن

بلندی نمودن درافکندگی / فراهم شدن در پراکندگی

چو شمع از درون سوختن / برون سوز شادی برافروختن

چو عاجز شود مرد بیچاره سگال / زبیچارگی در گریزد بفال

کلیدار داز ریک و سنگی بچنک / که آهن بسی خیزد از ریک و سنک

دری را که در غیب شد ناپدید / بجز غیب دان کس نداند کلید

زبهبود زن فال کان سود تست / که بهبود تو اصل بهبود تست

مرغ

...ج از نزاری که فربه شوی — چو گوئی گزین به شوم به شوی

...با زعه برکاری انداختن — زکار آفرین کارها ساختن

...یا پرده کانصاف یاری کند — اگر پرده گز بنا رقی به است

...با پرده شکست یارم تو باش — ز پرده دران پرده دارم تو باش

...ارنده بیت عزای من — که شد زیب او زیور آرای من

...یا دهد کان جهانگیر شاه — چو برزد بگردون سر بارگاه

...ستادنی را ازان مرز و بوم — فرستاد با استواران بروم

...نت از دمکون جهان بی هراکل — جهان را بکشتن نگهداشت باسل

...عالم از نژده داد او — نخوردند یک قطره بی یاد او

...سکندر که فرخ جهاندار بود — شب و روز در کار بیدار بود

...ساز جهان برز آسا زندگی — نوائی نزد جز نوازندگی

...ان گرچه زیر کمند آمدش — نکرد انچه دل ناپسند آمدش

...زد کس را زگردن کشان — پدید آورید ایمنی را نشان

...نبر پهلو زنی را بکشت — ازو بهریرا قوی کرد پشت

...بروم شهری ز عم بر کشاد — ازان بهتری شهر دیگر نهاد

...ه جز این خود نه بیند صواب — که این را کند راست وانرا خراب

...سکندر که کردان عمارتگری — کجا تا کی سد اسکندری

...بر کار چین تا خط قیروان — بدرگاه او گشت بیکی روان

...یقت طلب کرد هر سروری — بزنهار خواهی ز هر کشوری

زیور رای

جرعه جرعه

خوب

وزان تحفها کان بود دلفریب ‌ ‌ ‌ فرستاد هر یک بآیین زیب
جهاندار فرمود تا شد کتاب ‌ ‌ ‌ نویسند هر جانبی را جواب
ازان پس که چندین بر آمد برین ‌ ‌ ‌ سپهر چند زد آسمان بر زمین
خدیو جهان در جهان تاختن ‌ ‌ ‌ بر آراست عزم سفر ساختن
هنر نامهای عرب خوانده بود ‌ ‌ ‌ دران آرزو سالها مانده بو[د]
که چون بر عجم دستگاهش بود ‌ ‌ ‌ عرب نیز هندوی راهش ...
همان کعبه را نیز بیند جمال ‌ ‌ ‌ شود شاه زان نقش فیروز فا[ل]
چو ملک عجم رام شد شاه را ‌ ‌ ‌ بملک عرب زد بنگاه ...
بخروار ها گنج زر برگرفت ‌ ‌ ‌ بعزم بیابان ره اندر گرفت
سران عرب را ز افشان او ‌ ‌ ‌ سر آورده بر خط فرمان او
چو دیدند فیروزی لشکرش ‌ ‌ ‌ عرب نیز گشتند فرمان برش
چنان تا بتخت بر کشور تازیان ‌ ‌ ‌ گروه تازیان را نیامد زیان
بهر منزل کو عنان کرد خوش ‌ ‌ ‌ همش نزل بردند هم پیشکش
بجز خوردنیهای بایستنی ‌ ‌ ‌ همان گوسفندان شایست[نی]
باندازه دست رسهای خویش ‌ ‌ ‌ کشیدند بسیار گنجینه بیش
هم از تازی اسبان صحرانورد ‌ ‌ ‌ هم از تیغ پولاد زهراب خو[رد]
هم از نیزه خطی سی ارش ‌ ‌ ‌ سنانش بخون یافته پرو[رش]
شتر نیز هم ناقه هم بیسراک ‌ ‌ ‌ شتابنده چون باد واز گرد پاک
ادیم و دگر تحفهای غریب ‌ ‌ ‌ هم از جنس جوهر هم از جنس طی[ب]

چون آب

بیسراک باد ... سور ... محموم ... گوهر ... در ...

زمان

زمان تا زمان از پی جاه او | کشیدند نزلی بدرگاه او
جهاندار کان دید بکشاد گنج | بخروار ناکشته پیرایه سنج
همه بادیه فرش اطلس کشید | زمین زیر یاقوت شد ناپدید
سوی کعبه شد رخ برافروخته | حساب مناسک در آموخته
قدم بر سر ناف عالم نهاد | بسی نافه کز ناف عالم کشاد
چو پرکار گردون بر آن نقطه گاه | بپای پرستش بپیمود راه آئین
طوافی کز و نیست کس را گزیر | بر آورد و شد کعبه را حلقه گیر
نخستین در کعبه را بوسه داد | پناهنده خویش را کرد یاد
بر آن آستان زد سر خویش را | خزینه بسی داد درویش را
درم دادنش بود گنج روان | شتر دادنش کاروان کاروان
چو در خانه راستان کرد جای | خداوند را شد پرستش نمای
همه خانه در گنج گوهر گرفت | در و بام در مشک و عنبر گرفت
چو شرط پرستش بجا آورید | ادیم یمن زیر پا آورید
یمن را برافروخت از گرد خیل | چنان چون ادیم یمن را سهیل
دگر ره در آمد بملک عراق | سوی خانه خویش کرد اتفاق
بپیروزی در آمد چو آزادگان | ز فرمانده او را باد کان
چو شاه جهان چون جهان رام کرد | ستم را ز عالم تهی نام کرد
چرا کار ارمن فرو هشت سست | نگردان بر و بوم را باز جست
بصبح تو آن بوم نزدیکتر | چرا ماند از شام تاریکتر

بچون

[illegible]

ارمن بکسر همزه و فتح دوم
نام ولایتی که بهرت مشهور است و در سکندرنامه اینجا
کرارمنی بروزن برمن
بمعنی مذکور ۱۲ موید
از مج

بار من در آتش پرستی کنند | دگر شاه را زیر دستی کنند
در انجا اگر دو بیت عالی نژاد | که از رزم رستم بنار و بیاد
دوالی بنام آن سوار دلیر | بر آرد دوال از تن تشنه شیر
دلیران ارمن هواخواه او | کمر بسته بر رسم و بر راه او
همه باده بر یاد او میخورند | خراج ولایت بدو می برند
اگر شه بنارد بر و تاختن | زما خواهد این ملک پرداختن
جهاندار کین زور بازو شنید | سپه را ز بابل بارمن کشید
فرو شست ز آلایش آن بوم را | بسند آمد ارمن شه روم را
بر افکند زور رسم و راه بدان | پرستیدن آتش از موبدان
وازانجا شبیخون بانجاز کرد | در کین بانجازیان باز کرد
بنیره بغرید ان افتاد باز | سر نیزه با آسمان گفت راز
بهر قلعه کو داد پیغام خویش | کلید در قلعه بردند پیش
دوالی سپهدار انجاز بوم | چو دانست کامد شهنشاه روم
دوال کمر بر وفا کرد چست | دل روشن از کینه شاه شست
روان کرد مرکب چو کار اگهان | ببوسیدن دست شاه جهان
بسی گنجهائی گرانمایه برد | بگنجینه داران خسرو سپرد
در آمد بدرگاه بوسید خاک | دل از دعوی دشمنی کرد پاک
سکندر جهاندار گیتی نورد | چو دید انچنان مردی آزادمرد
نوازش گرا بد و راه داد | بنزدیک تختش وطنگاه داد

به پرسیدنش اول آواز نرم — بشیرین زبانی دلش کرد گرم
بفرمود تا خازن زود خیز — کند پیل بالا بر و گنج ریز
که سزاوار او خلعت شاهوار — برآرید از طوق و از گوشوار
ز دیبا و گوهر ز شمشیر و جام — دهد زینت پادشاهی تمام
چنان کرد گنجور کارآزمای — که فرمود شاهنشه نیک رای
دوالی ملک چون به نیک اختری — بپوشید سیفور اسکندری
ز طوق زر و تاج گوهرفشان — شد از سرفرازان گردنکشان
بشکر شهنشه زبان برگشاد — ز یزدان بر او آفرین کرد یاد
ستاینده تر شد در آن بندگی — سرافراز گشت از سرافکندگی
میان بست بر خدمت شهریار — وزان پس همه خدمتش بود کار
بخسروپرستی چنان خاص گشت — که از جمله خاصکان درگذشت
بآن مرز روشن تر از صحن باغ — فروزنده شد چشم شه چون چراغ
سوادی چنان دید دارای دهر — برآسود و زان خرمی یافت بهر
چنین گفت با پور دهقان پیر — که تفلیس زو شد عمارت پذیر
در آن بوم آراسته چون بهشت — شب و روز جز تخم نیکی نکشت
بفرمود بر خاک آن مرز و بوم — اساسی نهادن برآیین روم
تماشاکنان رفت زان مرحله — عنان کرد بر صید صحرا یله
دو هفته کم و بیش بر کوه و دشت — بصید افکنی راه رامی نوشت
چو از مرغ و ماهی تهی کرد جای — بنوشابه بردع آورد رای

[illegible]

ز تعظیم آن زن خبردار بود | که با ملک و با مال بسیار بود
جهان سبز دید از بهشتی ورود | به سرسبزی آمد بدانجا فرود
بیا ساقی آن می که جان پرور است | چو آب روان تشنه را درخور است
درین غم که از تشنگی سوختم | بمن ده که می خوردن آموختم

رسیدن اسکندر شاه بدار الملک بردع و صفت نوشابه آمره آن ملک

خوشا ملک بردع که اقصای وی | نه اردی بهشتست بی گل نه دی
تموزش گل کوهساری دهد | زمستان نسیم بهاری دهد
بهشتی شده بیشه پیرامنش | دگر کوثری بسته در دامنش
سوادش ز بس سبزه و مشک بید | چو باغ ارم خاصه باغ سپید
ز تیهو و دراج و کبک و تذرو | نیابی تهی سایه بید و سرو
گرانیده بومش با سود کی | فرو شسته خاکش ز آلودگی
همه سال ریحان او سبز شاخ | همیشه در او ناز و نعمت فراخ
علف گاه مرغان این کشور اوست | اگر شیر مرغت بباید در اوست
زمینش به آب زر آغشته اند | تو گویی در او زعفران کشته اند
خرامنده بر سبزهٔ آن زمی | خیالی نه بینی بجز خرمی
کنون تخت آن بارگه گشت خورد | دیبقی و دیباش را باد برد
فرو ریخت آن تازه گلها ز بار | وزان نار و نرگس برآمد غبار
بجز هیمه خشک و سیلاب تر | نه بینی دران بیشه چیزی دگر
همانا که آن رخته تمامی جست | نه از دانه کز دانه عدل رست

گران پرورش یابد از روز باز ازان بهر بود آستین را طراز
ولی گر فراغت بود شاه را ز نوروز نوری بخشد آن گاه را
عروسی لقب بود ز آغاز کار کنون بردعش خواند آموزگار
در آن بوم آباد جای مهان زمانه بسی گنج دارد نهان
هنوز اندر آن کشور سال سنج زمین گر بکاوند یابند گنج
بدین خرمی گلستانی کجاست بدین فرخی گنجدانی کجاست
چنین گفت گنجینه دار سخن که سالار آن گنجدان کهن
زنی حاکمه بود نوشابه نام همه ساله با عشرت و نوش جام
چو طاوس نر خاصه در نیکوئی چو آهوی ماده ز بی آهوئی
قوی رای و روشن دل و نغزگوی فرشته منش بلکه فرزانه خوی
هزارش زن بکر در پیشگاه بخدمت کمر بسته هر یک چو ماه
برون از کنیزان چابک سوار غلامان شمشیرزن سی هزار
نگشتی ز مردان کسی گرد پیش وگر چند نزدیک بودی بر پیش
بجز زن کسی کارسازش نبود بدیدار مردان نیازش نبود
زنان داشتی رای زن در سرای بکدبانویی فارغ از کدخدای
غلامان باقطاع خود تاخته وطن گاه از بهر خود ساخته
کسی از غلامان ز بس قهر او ندیده درون هیچ در شهر او
بهر جا که بیکار فرمودشان فریضه ترین کاری آن بودشان
سکندر چو لشکر بصحرا کشید سراپرده را بر ثریا کشید

آهو یعنی عیب

وزان خورم اباد مینو سرشت ... فروماند حیران ز بس آب و تاب
بپرسید آئین بوم فرخ گرات ... کدامین تهمتن برو باد شاب
نمودند آئین مرز آراسته ... زنی زادت با او بسی خواسته
زنی از پس مرد چالاک‌تر ... بگوهر ز دریا بسی پاک‌تر
قوی رای روشن دل سرفراز ... بهنگام سختی رعیت نواز
بمردی کمر بر میان آورد ... تفاخر به نسل کیان آورد
کله دارش هست واوی کلاه ... سپهدار و آورانه چند سپاه
غلامان مردانه دارد بسی ... نه پیوند وی روی او را کسی
زنان سمن سینه و سیم ساق ... بهر کار با او کنند اتفاق
همه نازپستان ببالا چو تیر ... زپستان هر یک شکر خورده شیر
کجا قاقمی یا حریرست نرم ... بلرزد بر اندام ایشان ز شرم
فرشته نه پیوند در ایشان دلیر ... وگر پیوند افتند ز بالا بزیر
درخشنده هر یک در ایوان باغ ... چو در روز خورشید و در شب چراغ
نظر طاقت آن ندارد ز نور ... که پیوند ز ایشان ز نیزه یک دو دور
بگوش کسی کاید آواز شان ... سر خود کند در سر ناز شان
ز لعل و ز دُر گردن و گوش سیم ... لب از لعل کانی و دندان ز دُر
ندانم چه افسون فرو خوانده اند ... کز آشوب شهوت جدا مانده اند
ندارند زیر سپهر کبود ... رفیقی بجز باده و بانگ رود
زنی پاک پیوند فرمان روا ... برایشان فرو بسته دارد هوا

دارد اورا

صنم خانها دارد از قصر و کاخ ‌ ‌ بران لعبتان کرده درها فراخ
اگرچه پس پرده دارد نشست ‌ ‌ همه روز باشد عمارت پرست
سرای ملوکانه دارد بلند ‌ ‌ بساطی کشیده در و ارجمند
زبلور تختی بر انگیخته ‌ ‌ بگوهر گهر بر و ریخته
ز بس شب چراغان گرانمایه گاه ‌ ‌ بشب چون چراغ است رخشنده ماه
نشیند بران تخت هر بامداد ‌ ‌ کند شکر بر آفریننده یاد
عروسانه آهو کرده بر تخت جای ‌ ‌ عروسان دیگر بخدمت بپای
شب و روز با باده و بانگ رود ‌ ‌ تماشاکنان زیر چرخ کبود
گذشت از پرستیدن کردگار ‌ ‌ بجز خواب و خوردن ندارند کار
زنی کاردان با همه گاه و گنج ‌ ‌ ز طاعت نهد بر تن خویش رنج
ز پر هنرکاری که دارد سرشت ‌ ‌ نخسبد دران خانه چون بهشت
دگر خانه دارد ز سنگ رخام ‌ ‌ شب آنجا رود ماه تنها خرام
دران خانه آن شمع گیتی فروز ‌ ‌ خدا را پرستش کند تا بروز
بمقدار آن سر در آرد بخواب ‌ ‌ که مرغی برون آورد سر ز آب
دگر بار با آن پری پیکران ‌ ‌ خورد می بر آواز رامشگران
شب و روز زین گونه دارد عنان ‌ ‌ بروز اینچنین چون شب آمد چنان
نه شب فارغ است از پرستشگری ‌ ‌ نه روز از تماشای جان پروری
خورند از پی او و یاران او ‌ ‌ غم کار او کارداران او
شه این داستان را پسندیده داشت ‌ ‌ تمنای آن نقش نادیده داشت

کرده بران

نشستن گهی دید زاب و گیا — بگوهر گرامی تر از کیمیا
دران جای آسوده با رود و جام — برآسود و یکچند شد شادکام
چو نوشابه دانست کاورنگ شاه — بفال همایون درآمد ز راه
پرستشگری را برآراست کار — براندازهٔ پایهٔ شهریار
فرستاد نزلی سزاوار او — کمر بست بر خدمت کار او
برون از بسی چارپائی گزین — چه از بهر مطبخ چه از بهر زین
ز هر چیزهای گران بوم رست — برنگ و برونق دل و دیده جست
خورشهای شاهانهٔ مشکبو — طبقهای مشک از پی دست شوی
دگرگونه از میوه بسیار چیز — ز شهد و شکر چند خروار نیز
می و نقل و ریحان مجلس فروز — کشیدند زین نقلها چند روز
جداگانه نیز از پی مهتران — فرستاد هر روز نزل گران
ز بس مردمیها که آن زن نمود — زبان بر زبان هر کسش می ستود
ملک را پدیدار آن دلنواز — زمان تا زمان بیشتر شد نیاز
بدان تا خبر یابد از راز او — به بیند دران مملکت ساز او
قدمگاه او بنگرد تا کجاست — حکایت دروغست یا هست راست

دگر

بهین دگر

آمدن اسکندر بدرگاه نوشابه برسم رسولان و دریافتن او

چو شبدیز را نعل زر بست روز — درآمد بزین شاه گیتی فروز
برسم رسولان برآراست کار — سوی نازنین شد فرستاده وار
چو آمد بدهلیز درگه فراز — زمانی بیاسود زان ترکتاز

دهلیز بکسر معروف دقیق دالان ۲ مدار

درو

ترکتاز ... ترکانه و بمعنی غارت آشوب نیز آمده ۲ مدار

درو در کهی دید بر آسمان ۞ زمان بوس او هم زمین هم زمان
پرستندگان زو خبر یافتند ۞ بر بانوی خویش بشتافتند
نمودند کز درگه شاه روم ۞ کزو فرخی یافت این مرز و بوم
رسولی رسیدست با رای و هوش ۞ پیام آوری چون فرشته خموش
ز سر تا قدم صورت بخردی ۞ پدیدار ازو فره ایزدی
بیاراست نوشابه درگاه را ۞ بزر در گرفت آهنین راه را
پری پیکران را بصد گونه زیب ۞ صف اندر صف آراست آن دلفریب
برآمود گوهر بمشکین کمند ۞ فروهشت بر گوهر آگین پرند
درآمد بجلوه چو طاوس باغ ۞ درخشان و خندان چو روشن چراغ
بر اورنگ شاهنشهی بر نشست ۞ گرفته ترنج معنبر بدست
بفرمود کاینک بجا آورند ۞ فرستاده را در سرا آورند
وکیلان درگاه دیوان او ۞ بجا آوریدند فرمان او
فرستاده از در درآمد دلیر ۞ سوی تخت شد چون خرامنده شیر
کمربند شمشیر بگشاد باز ۞ برسم رسولان نبردش نیاز
نهانی دران قصر زیبنده دید ۞ بهشتی سرایی فریبنده دید
بر از حور آراسته چون بهشت ۞ بساط زمین گشت عنبر سرشت
ز بس گوهر گوش گوهرکشان ۞ شده چشم بیننده گوهرفشان
ز تابنده یاقوت رخشنده لعل ۞ همه گوهر اینجا ببینند گشت نعل
ملکان و دریا بهم تاختند ۞ همه گوهر اینجا ببیند اخنند

زن زیرک از سیرت و سان او — دران داوری شد هراسان او
که این کاردان مرد آهسته رای — چرا شرط خدمت نیارد بجای
درو کرده باید بپژوهندگی — که از ما ندارد شکوهندگی
ز سر تا قدم دید در شهریار — زر پخته را بر محک زد عیار
چو نیکو نگه کرد بشناختش — به تخت خود آرایگه ساختش
خبر یافت از شه که اسکندر است — نشستن سر تخت را در خور است
ز بس روزی هفت چرخ کبود — بسی داد بر شه سلام و درود
بپوشید رخسار بر شرم کرد — نخستین نمودار آزرم کرد
نگه دار شه هیچ بروی پدید — که بر قفل تو هست ما را کلید
سکندر برسم فرستادگان — نگه داشت آیین آزادگان
درود پیامی رساندش نخست — فرستادگی کرد با خود درست
پس انگه گذارش گرفت از پیام — که شاه جهان داور نیکنام
چنین گفت کای بانوی نامجوی — ز نام آوران جهان برده گوی
چه افتاد کز ما عنان تافتی — بسوی یکی روز نشتافتی
ز بانو چه دیدی که توسن شدی — چه بیداد کردم که دشمن شدی
کجا تیغ از تیغ من تیزتر — ز پیکان من آتش انگیزتر
که از من بدانگی بسنده آوری — همان به که سر سوی راه آوری
بدرگاه من پای خاکی کنی — ز خورشیدم تر ستایی کنی
چو من ره بدین مملکت ساختم — بتو سایه دولت انداختم

مرجون

نشان

ره و سر

با کوی

…م چون نه بسیجی بدرگاه من — چرا روی پیچیدی از راه من
…بیمانه و میوه زربیم دهی — به نقل و بریحان فریبم دهی
…پذیرفته شد آنچه کردی نخست — پذیره شوا کنون برای درست
…را دیدن تو بفرهنگ و رای — همایون ترا مد ز فر همای
…چنان کن که فردا بهنگام بار — خرامان شوی بر در شهریار
…شهنشه چو بگذارد پیغام خویش — بامید پاسخ سرافکنده پیش
…پاسخ نیوشنده ازان هوشمند — زبان قوت پیوسته بگشاد بند
…باد آفرین بر تو شاه دلیر — که پیغام خود خود گذاری چو شیر
…چنان آیدم در دل ای پهلوان — که با این سر و سایه خسروان
…میانجی نه شاه آزاده — فرستنده نه فرستاده
…یام تو چون تیغ گردن زند — گر از هره کین تیغ بر من زند
…ولیکن چو شه تیغ بازی کند — سر از تیغ او سرافرازی کند
…تیغ سکندر چه رانی سخن — سکندر تویی چاره خویش کن
…را خواندی و خود بدام آمدی — نظر پخته تر کن که خام آمدی
…رستادت اقبال من پیش من — زهی طالع دولت اندیش من
…جهاندار گفت ای سزاوار تخت — بترو عش مکن جز بفرمان بخت
…سکندر محیط است من جوی آب — منه تهمت سایه بر آفتاب
…را چون نهی در عیار کسی — که پایی چو من پاسبانش بسی
…دل خود ز بدعهدی آزاد کن — و زاین خوبتر شاه را یاد کن

خراجی سوی درگه

پاسخ های فارسی
جواب

تخت

سکندر چه گوید چنین بیکس است | که حمال پیغام خود خود بس است
بدرگاه او پیش ز آهنست مرد | که او را قدم رنج بایست کرد
دگر بار نوشابه هوشمند | زنوشین لب خویش بگشاد بند
کزین پیش بر دل فریبی مباش | بناراستی یک رگیی مباش
ستیزه میاور درین داوری | که پیداست نامت بنام آوری
پیامت بزرگست و نامت بزرگ | نهفته مکن شیر در چرم گرگ
فرستاده را نیست این دسترس | که با ما به تندی برآرد نفس
نه جباری خویش را گم کند | نه در پیش من پشت را خم کند
درآید به تندی و خونخوارگی | بجز شه کرا باشد این بارگی
جز اینم نشانهای پوشیده هست | کز او راز پوشیده آید بدست
جوابش چنین داد شاه دلیر | که ناید ز روباه پیغام شیر
اگر من بچشم تو نام آورم | سکندر نیم زو پیام آورم
مرا با پیام بزرگان چه کار | تصرف نباید درین بردبار
اگر تندیی زیر پیغام هست | تو دانی و آنکس که این نقش بست
اگر در میانجی دلیر آمدم | نه از روبه از نزد شیر آمدم
دراین شاهان و رسم کیان | پیام آوران ایمنند از زیان
چو پیغام شه با تو کردم پدید | مزن پرده قفل را بر کلید
جوابم بفرمای گفتن براز | که تا ره نوردم سوی شاه باز
برآشفت نوشابه زان شیردل | که پوشید خورشید را زیر گل

محابا

بارها گرد شد گرم خیز — زبان کرد بر پاسخ شاه تیز
بامن چه سود است کوشیدنت — بگل روی خورشید پوشیدنت
چو بودگار و کنیزی دوان — حریری بر و پیکر خسروان
گوشه از شقه آن حریر — بدو داد کین نقش بر دست گیر
بپا نا نشان رخ کیست این — درین کارگاه از پی چیست این
که پیکر تست چندین مکوش — با بروی خویش آسمان را مپوش
ز نیست بگذر بر ستی ز غم — جوابی ببر خندقی نیز هم
سکندر بفرمان او ساز کرد — حریر نشسته ز هم باز کرد
ینه در و صورت خویش دید — ولایت بدست بداندیش دید
شنید و در آن کار نامد صواب — فرو ماند یکبارگی در جواب — در آن
رسید و شد رنگ رویش چو کاه — بدارای خود برد خود را بشاه
ود است نوشابه کان تند شیر — هراسان شد از تندی آمد بزیر
زد و گفت کای خسرو کامکار — بسی بازی آرد چنین روزگار
بیندیش مهر اینش دان — همین خانه را خانه خویش دان
گر امن کنیز پرستنده ام — هم اینجا هم آنجا ترا بنده ام
تو نقش تو زان نمودم نخست — که تا نقش من بر نگردد درست
اگرچه زنم زن بسیر نیستم — ز کار جهان بیخبر نیستم
منم شیر زن گر توئی شیر مرد — چه ماده چه نر شیر وقت نبرد
چو بر جوشم از خشم چون تند میغ — در آب آتش انگیزم از دود تیغ — برق

کفلگاه شیران درآرم بداغ — زبیه نهنگان فروزم چراغ
زمهرم مکش سوی پیکار خویش — گرفته مزن با گرفتار خویش
منه خار تا در نیفتی بخار — رهاننده شو تا شوی رستگار
تو آنگه که بر من شوی دست یاب — زن بیوه را داده باشی جواب
من ار با تو جفتم بهنگام کین — توم قایم انداز روی زمین
دریغ هم نبردی چو روباه گرگ — تو سر کوچک آیی و من سر بزرگ
چنین آمدست از نقیبان پیر — که با هیچ نادشت کشتی مگیر
گر او بر جهد با تو چیری کند — بکوشد بجان تا ترا بفکند
تنم گرچه هست از مقیمان شهر — دلم نیست غافل ز شاهان دهر
ز هندوستان تا بپایان روم — زایران زمین تا باین مرز و بوم
فرستاده ام سوی هر کشوری — فراست شناسی و صورتگری
بدان تا ز شاهان اقلیم گیر — زند صورت هر کسی بر حریر
نگارنده صورت از هر دیار — سرانجام نزد من آرد نگار
چو آرند صورت به نزدیک من — درو بنگرد رای باریک من
گوا خواهم آن نقش را در نوشت — ز هر کس که این از که دارد سرشت
چو گویند نقش فلان پادشاست — پذیرم که این نقش نقشیست راست
پس از ناخن پای تا فرق سر — نگارم بر آن صورتی یک نظر
ز هر سال خوردی و هر تازه — بگیرم بقدر روی اندازه
بد و نیک هر صورتی در قیاس — شناسم که هستم فراست شناس

شوم

نقیب معروف و وزراج
النقیب مهتر سردار

نشان
زان که این نقش را در نوشت
به پرسم که این از که دارد سرشت
بهر

فیروز

آ

…ب دروزبی چاره سازی کنم — درین پرده با خود ببازی کنم
…از روی همت روان میکنم — سبک سنگی خسروان میکنم
…هر نقش کان یافتم در پرند — خیال تو آمد مراد لپسند
…تا جان بمهر آشنایی دهد — براز رم خسرو گوایی دهد
…گفت این سخن با سکندر دلیر — ز تخت گرانمایه آمد بزیر
…وشاند شه را دران دستگاه — که یک تخت را بر نتابد دو شاه
…بینی دو شاه است شطرنج را — که بر هر دلی نو کند رنج را
…ی چهره چون از سر تخت خویش — فرود آمد و خدمت آورد پیش
…وشانه بر کرسی زر نشست — شهنشاه را گشت آیین پرست
…ه از شرم آن ماهی چون نهنگ — چو زرافه از رنگ می شد برنگ
…ل گفت کاین کاردان گرز بست — بفرهنگ و مردی دلش زو نشست
…ی کاینچنین کردینها کند — فرشته بر او آفرینها کند
…د زن بباید که باشد دلیر — که محکم بود کینه ماده شیر
…بان را ترازو بود سنگ زن — بود سنگ مردان ترازو شکن
…ن آن به که در پرده پنهان بود — که آهنگ بی پرده افغان بود
…چه خوش گفت جمشید با رای زن — که یا پرده یا گور به جای زن
…ن وا رد تا هر دو در خاک به — ز روی زمین تخم زن پاک به
…شو بر زن ایمن که زن پارست — که خربسته به گرچه دزد آشناست
…ر نیک بودی همه فعل زن — زنان را مزن نام بودی نه زن

بر آن تختگاه

نشان

آهوان رستم را گفت یکی از دو چیز اختیار کن که تیر ابر کوه … یا بر دریا بر تاب … رستم دانسته بود که … کردار دیوان مخالف … کردار انسانست …

دگربار گفت این چه کم بود کست … شفاعت درین پرده پیوسته …
بتلخی در اندیشه را جوش ده … در افتاده تن را فراموش ده
بجای چنین دلبر مهربان … که زیبا ترست و شیرین …
گرت دشمن کینه ور یافتی … بجز سر بریدن چه بر تافتی
ازاینجا اگر برکشم بار خویش … نگهدارم اندازه کار خویش
بنوشم دگر رخ ز پیکانکان … نگسرم ره و رسم دیوانگان
دل بسته را گر گشایم ز بند … گره بر گره چون توانم فکن…
چو در طاس رخشنده افتاده مور … رهاننده را چاره باید نه زو…
شکیبایی آرم درین رنج و تاب … خیالیست گویی که بینم بخوا…

حکایت

شنیدم رسن بسته سوی دار … بروتازگی رفت چون نوبها…
بپرسیدش از مهربانان یکی … که خرم جوانی و غم اندکی
چنین داد پاسخ که عمر این قدر … بغم بردن چون توانم بس…
درین بود کاین دزد رایش داد … دران تیرگی روشنائیش دا…
بسا قفل کانرا نیابی کلید … گشاینده ناگاه آید پدید
ازاین در سخن گفت با خویشتن … هم آخر به تسلیم در داد تن
تهمتن چو تنها کند ترکتاز … برو دیو را دست گردد دراز
مغنی چو بی پرده گوید سرود … زند خنده بر بانگ او بانگ رود
چو لختی منش را ببالید گوش … نشاند آتش طبع کی را ز جوش…
قدری

شکیبندگی دید در زمان خورش ... بر تسلیم دوات سر افکند پیش

که برسته نوشابه چون چاکران ... بفرمود تا آن پری پیکران

بهر گونه آرایش خوان کنند ... بسیج خورشهای الوان کنند

کنیزان چون شمع برخاستند ... ملوکانه خوانی بر آراستند

نهادند نزلی ز غایت برون ... ز هر پخته پخته چند گون

رقاق تنک گرده گرد روی ... ز گرد سراپرده تا گرد کوی

همان قرصه شکر آمیخته ... چو گنجد بر آن گرد بار ریخته

اباهای نوشین عنبر سرشت ... خبر داد از خوردهای بهشت

ز بس کوهه گاو ماهی چو کوه ... شده در زمین گاو ماهی ستوه

ز مرغ و بره روی رنگین بساط ... بر آورده پر مرغ وار از نشاط

مصوص و شرابی و اچار نغز ... ز بادام و پسته بر آورده مغز

ز بس صاف پالوده عطرسای ... بسا مغز پالوده کامد بجای

ز لوزینه خشک و حلوای تر ... به تنگ آمده تنگهای شکر

فقاع گلابی و گل شکری ... خوشبو طرز وفشان از دم عنبری

نشاط از پی خسرو نیکبخت ... بساط زر افکند بالای تخت

نهاده یکی خوان خورشید تاب ... بر و چار کاسه ز بلور ناب

یکی از زر و دیگر از لعل پر ... سه دیگر ز یاقوت چارم ز در

ولی بود سرپوش بالای شان ... که تا سر نوشابه ماند نهان

چو بر مایده دستها شد دراز ... دهان بر خورش راه بگشاد باز

بفتح نان تنک ۱۲ مدار

خورد معروف خورش از طعام و میوه ۱۲ مدار

تواران

بشه گفت نوشابه بکشای دست بخور زین خورشها که در پیش هست
سکندر چو سرپوشش انکرد باز چه بیند که سنگیست در خوان فراز
بنوشابه شه گفت کای ساده دل نواکر مزن تا نمانی خجل
درین صحن یاقوت و خوان زرم همه سنگ شد سنگ را چون خورم
چگونه خورد آدمی سنگ را طبیعت کجا خواهد این رنگ را
طعامی بیاور که خوردن توان برغبت برو دست بردن توان
بخندید نوشابه در روی شاه که چون سنگ را در گلو نیست راه
چرا از پی سنگ ناخوردنی کنی داوریهای ناکردنی
بچیزی چه باید سر افراختن که نتوان ازو طعمه ساختن
چو ناخوردنی آمد این سفله سنگ درو سفله کانه چه آریم چنگ
درین ره که از سنگ باید گشاد چرا سنگ بر سنگ باید نهاد
کسانی کزین سنگ برداشتند نخوردند چون سنگ بگذاشتند
تو نیز ار نه مرد سنگ آزمای سبک سنگ شو زانچه ماند بجای
ز پیغاره آن زن نغز گوی ز ناخورده خوان گرد شه دست شوی
بنوشابه گفت ای شه بانوان به از شیر مردی بهوش و توان
سخن خوب گفتی که گوهر پرست ز گوهر بجز سنگ نارد بدست
ولیک انکه آن نکته بودی درست که گوینده جوهر بجستی نخست
مرا گر بود گوهری بر کلاه ز گوهر نباید تهی تاج شاه
ترا کاسه و خوان پر از گوهر است ملامت بمن تا کرا در خور است

چه باید بخوان جوهر اندوختن   مرا جوهر اندازی آموختن
زدن خاک در دیدهٔ جوهری   همه خانه یاقوت اسکندری
ولیکن جو می‌بینم از رای خویش   سخنهای تو هست بر جای خویش
هزار آفرین بر زن خوب رای   که مارا بمردی شود رهنمای
ز بند نوای بانویی پیش بین   زدم سکه زر جو زر بر زمین
چو نوشابه آن آفرین کرد گوش   زبان را زلب کرد یاقوت پوش
بفرمود کارند خوانهای خورد   همان نقل دانهای نادیده کرد
نخست از همه چاشنی بر گرفت   دران چابکی ماند خسرو شگفت
ز خدمت نیاسود چندانکه شاه   ز خوردن براسود شد سوی راه
بوقت شدن کرد با شاه عهد   که نارود رازار نوشابه جهد
بفرمود شه تا وثیقت نوشت   بدرود شد سوی بزم از بهشت
سکندر چو زان شهر شد باز جای   فریب از فلک بود فتح از خدای
دران رستگاری که بودش هراس   رهاننده را کرد صد ره سپاس

آمدن نوشابه به درگاه اسکندر شاه و بار یافتن دران بارگاه

شب از روز رخشنده چون گوی برد   بچراغی برافروخت شمعی بمرد
بتاوان آن گوی زرین سپهر   بشبی گوی سیمین که بنمود چهر
شه آسایش خواب را کار بست   دو لختی دران چار دیوار بست
براسود تا صبحدم بر دمید   سپیدی ز شام اندر سیاهی برید
سر از خواب نوشین برآورد شاه   بیکی مجلس آراست چون صبحگاه

چو خورشید نارنج زرین بدست / ترنج فلک را بدو سر شکست
پری چهره نوشابه نوشین گهر / بفال همایون برون شد ز شهر
چو رخشنده ماهی که در وقت شام / برآید ز مشرق چو گردد تمام
کنیزان چو پروین به پیرامنش / ز تارک در آموده تا دامنش
روان ماه رویان به پیش و پس او / چو ناهید صد در یک انگشت او
پری رخ چو لشکرگه شاه دید / جهانی در جهان خیل و خرگاه دید
ز بس نوبتیهای گوهرنگار / تهی بر دره بر در شهریار
ز بس پرنیانهای زرین درفش / هوا گشته گلگون و صحرا بنفش
نشان جست آمد بدرگاه شاه / سرا نوبتی دید بر اوج ماه
زده بارگاهی بریشم طناب / ستونش ز زر و میخش از سیم ناب
فرود آمد از بارگی بار خواست / زمین بوس شاه جهاندار خواست
رقیبان بیارنش گشادند بار / در آمد بنوبتگه شهریار
سران جهان دید در پیشگاه / سر افکنده در سایه یک کلاه
کمر بر کمر تاجداران دهر / به پیش جهانجوی فیروز بهر
چنانکه از بسی رونق نور تاب / شده مرد بیننده را زهره آب
همه گشته با نقش دیوار جفت / ز یارای جنبش نه یارای گفت
عروس حصاری چو دیدان حصار / بلرزید زان درگه تنگبار
زمین بوس داد آفرین برگرفت / در و ماندن شیر مردان شگفت
بفرمود خسرو که از زر ناب / یکی کرسی آرند چون آفتاب

سراپرده

عروس جهان ناشتا ماند از برش | عروسان دیگر فراز برش
بهر سید و بس مهربانی نمود | بدان آمدن شادمانی نمود
نشیننده را چون دل آمد بجای | اشارت چنان رفت بار هنمای
که سالار خوان خورخوان آورد | خورشهای خوش در میان آورد
شبستان ز جلاب عنبر سرشت | زمین گشت چون حوضهای بهشت
یکی جوی زان حوض نوشین گلاب | نه خسرو که شیرین ندیده بخواب
نهادند خوانی که بی بید ریغ | گراینده شد گرد عنبر بمیغ
ز هر نعمتی کاید اندر شمار | فروریخته کوهی از هر کنار
چه بر رقاق دو پیرو بری | چو مهتاب تابنده از روشنی
هماره کرده نرم چون نیف خز | کرو پخته شد گرده کرد و پز
اباهای الوان ز صد گونه بیش | بخوانهای زرین نهادند پیش
جهان را یکی خورد الوان نبود | کزان خورد چیزی در آن خوان نبود
چو خوردند چندانکه آمد پسند | ز جام و صراحی گشادند بند
می ناب خوردند تا نیم روز | چو می در ولایت شد آتش فروز
نشاط ابروی می پرستان گشاد | ز نیروی می روی مستان گشاد
پری پیکران در آن دلبری | نشستند تا شب برامشگری
چو شب خواست کز غم سپاه آورد | منش سر سوی خوابگاه آورد
بدان لعبتان گفت سالار دهر | یک امشب نباید شدن سوی شهر
چنانست فرمان که فردا پگاه | برآریم بزمی ز ماهی بماه

برسم فریدون وآیین کی — ستانیم داد دل رود و می

مگر چون برافروزد آتش زجام — شود کار ما پخته زان خون خام

زبانی زشعل زمین بگذریم — بر جان پرورده جان پروریم

فروزنده کردیم چون گل می — بان کوزه از گل براریم خوی

زمین را زجرعه معنبر کنیم — بسر شوی شادی گل تر کنیم

بریزادگان بوسه افکند خاک — بر ایوار دم شاد و هم شرمناک

فروزنده نوبت به در بزم شاه — فروزان تر از زهره در صبحگاه

جو شب زیور عنبرین ساز کرد — سر نافه مشک را باز کرد

شبه از زلف مشکین ان ولکن[?] — گمنبید [illegible] عنبرفشان

شود شستر بر ابر مشکین کمند — فرو رفت [illegible] سپهر بلند

شب جشن بودان شب دلنواز — پری پیکران چون پری جلوه ساز

مگر کاتش بر فروزنده لعل — در آتش نهادند پی شاه نعل

بفرمود شه آتش افروختند — برسم مغان بوی خوش سوختند

زباده چنان آتشی بر فروخت — که میخوارگان را دران رخت سوخت

برود و بمی لهو با یی دگر — همان بردو شب را بشادی بسر

جو شنگرف شد و ند بر لاجورد — سمور سیه زاد روباه زرد

دگر بار در جنبش آمد نشاط — درآموده شد خسروانی بساط

چمن باز نو شد بشمشاد و سرو — خرامش در آمد بکبک و تذرو

نوا گر شدند آن پری پیکران — نوا این بود مهر در مهرگان

ز بیجاده گون باده دلفروز | فشانند بیجاده بر روی روز

بیا ساقی از باده جامی بیار | ز بیجاده گلگون پیامی بیار

زمرد لبان باده چون باده کن | ز بیجاده رنگم چو بیجاده کن

نوروز نشستن اسکندر و جشن کردن با نوشابه و صفت جشن

بجشن فریدون و نوروز جم | که شادی سترد از جهان نام غم

جهاندار بنشست بر تخت خویش | نشستند شاهان سر افکنده پیش

نوازندگان می و رود و جام | برآراسته دست مجلس تمام

می نوش نوشابه چون شکر | عروسان بگردش نگردد دگر

برافروختی اسکندر فیلقوس | نکرد اتفاقی بچندین عروس

یکی آنکه خود بود پرهیزکار | دگر در حرم کرد نتوان شکار

یکایک همه لشکر از شرم شاه | نگشتند یک ذره از رزم شاه

هوا سرد و خرگاه خورشید گرم | زمین خشک بالین جمشید نرم

برون رفت از جاه دلو آفتاب | بماهی گرفتن سوی حوض آب

دمه بر دم آیینه کوه و شخ | گره بسته چون پشت ماهی ز یخ

دمه دم فرو گیر چون چشم گرگ | شده کار گرگینه دوزان بزرگ

سرین گوزن و کفل گاه گور ‫—‬ بپهلوی شیران در آورده زور

کباب تر از ران آهوی نر ‫—‬ نمک ریخته آب را ابر جگر

زباریدن ابر کافور بار ‫—‬ سمن رسته از دستهای چنار

بنفشه نکرده سر غنچه تیز ‫—‬ چو برگ خزان آسمان برف ریز

درخت گل از بار آبستنی ‫—‬ شکم کرده پر بچه رستنی

دهن نا گشاده لب انگبیر ‫—‬ که آید لب سبزه را بوی شیر

صبا بلبلان را دریده دهل ‫—‬ زنا محرمان روی پوشیده گل

شده بلبله بلبل انجمن ‫—‬ چو کبک دری قهقهه در دهن

ز رخسار می خوارگان رنگ می ‫—‬ بهر گوشه گل بر آورده خوی

بعذر شب دوش فرموده شاه ‫—‬ که آتش فروزند در بزمگاه

بر آراست از زینت زر و زیب ‫—‬ چو باغ ارم مجلس دلفریب

در و آتش چون گل افروخته ‫—‬ نه چون خار زر تنت آتش پرست

بمشکین زگال آتش لاله رنگ ‫—‬ در افتاد چون عکس گوهر بسنگ

با آتش بر آن شوشه مشک سنج ‫—‬ چو مار سیه بر سر چاه گنج

زبی رحمتی داد پیر مجوس ‫—‬ سواد حبش را بتاراج روس

گل از رنگ آن گلت آتش پرست ‫—‬ شده خار از آتش چو گل سوخته

بهندوستان

بهندوستان آمده جوزنی — بهرجو که زد سوخته خرمنی

مَی ارغوان گشته برجای جو — بنفشه درو ده بوقت درو

سپاهی بانزدران برده مشک — بدل کرده با شوشه زر خشک

زهندو زنی خانه پرخون شده — همه آبنوسش طبرخون شده

بجان کرده سقلاپی ترک وتاز — سموری به برطاسی کرده باز

بنالی برآورده آواز خوش — صلا داده در روم خود در حبش

برآواز او زنگی قیصر کوش — کشاده زدل زهره وازدیده خون

دبیر قلم رسته از پشت او — قلمهای مشکین در انگشت او

نشسته جوان مرد اطلس فروش — زخاکستر مرزان درع پوش

زهر پلاسی رسن تافته — بجای پلاس اطلسی یافته

جو باکوره مرد اکسیر کر — فرو برده آهن برآورده زر

شراری که اکسیر زر ساخته — زهرسو بدامن زر انداخته

بخار از بری شعله آذری — جو بر سرخ گلرنگ نیلوفری

سفالی پر ریحان آراسته — بریحانی از پسته ها خواسته

نه آتش گل باغ جمشید بود — کلیچه بر خوان خورشید بود

فروزنده گوهر نیک و بد | رفیق مغ و مونس هیربد
شکفته گل خورد از خاربن | بدیدار تازه بگوهر کهن
ترنم سرایی تهی مایگان | پیام آور و یک عهد پایگان
تذرو تکاتر نکیه زد ساز او | بیاز زند زرتشت آواز او
باین زندگی آتش زند سوز | برافروخته شاه گیتی فروز
چو برگ گل سرخ بر شاخ سرو | برو گاه دراج و گاه تذرو
ز سد چناری برافراخته | برو کبک نالنده چون فاخته
اگر پای بط در سر آرد چنار | برو سینه بط زند زیر و زار
تن بط بود در خور آبگیر | چو بط آتش آری برآرد نفیر
در آن باغ مرغان بجوش آمده | ز هر یک دگرگون خروش آمده
ستا زن برآورده بانگ سرود | سرودی نوایش تر از صد درود
جگرها بخون در نمک یافته | نمک را ز حیرت جگر تافته
شکر پاره با نوک دندان براز | شکرخواره را کرده دندان دراز
کباب تر او بوی افزا خشنگ | ابا نای پرورده با بوی مشک
ز آچارها آنچه باشد عزیز | ترنج و بهی نازو نارنج نیز

مغنی

مغنی چو زهره برافشان سری
بیلگون کلاهی دل آویزتر
بسازآهنگها نرم خیز
سکندر ز مستی شده نیم خواب
ی درغ و ریحان و آواز چنگ
کسی کاین مرادش میسر بود
بامداد آن مشتری پیکران
چو یک نیم از روز روشن گذشت
بفرمود تا از رقیبان گنج
ز زر و زیور آرند خروار ها
ز ریحان و جنس خام می ... ند
کسی نافه مشک دریای نغز
یکی تاج زرین زمرد نگار
ز ر تو مکلل بیاقوت و در
عماری و اشتر بهای جا زر
همه تازه اسبان دریا گذار
ز زر د نگینهای با آب و رنگ
چنان زیور نغز گوهر فشان
به پیوند شد تو شابه تشریف شاه

صراحی درخشنده چون مشتری
نشانده جهان از جهان دردسر
بجز باده کاهنگ او بود تیز
روان جنگ در جنگ چنگی جواب
پی تنگ چشم اندر آغوش تنگ
کزش چیره نباشد سکندر بود
چو زهره کشیدند رطل گران
فلک نیمه راه را در نوشت
کشند از پی میهمان بای ارج
ز سیفور و اطلس شتر بارها
بدیدار شکوه بالا بلند
کز ایشان فروده شود هوش نغز
برآموده از لولوی شاهوار
همه در زرش از مشک و کافور پر
عماری کشان جمله زرین کمر
هیونان همه تیز رو زیر بار
در و لعل و فیروزه بی وزن و سنگ
بنوشابه دادند گوهر کشان
چو تشریف خورشید رخشنده ماه

جداگانه از بهر هر پیکری | بفرمود پرداختن زیوری
باندازهٔ هر یکی جیب نیز داد | بپوشیدشان بردنی نیز داد
پری چهره بانان پری پیکران | شدند از کنیزی گوهر گران
زمین بوس دادند بر شکر شاه | بخرم دلی بر گرفتند راه
ازان کان گوهر گرای آمدند | چو گنج گران باز جای آمدند
بیا ساقی آن شیر شنگرف گون | که عکسش در آرد بسیماب خون
بمن ده که سیماب گون گشته‌ام | بسیماب خون ناخنی رشته‌ام

رفتن اسکندر شاه بزمین باب الاموال و پنهان کردن گنجها دران زمین

برآنم من ای همت صبح خیز | که مغز سخن را کنم ریز ریز
بزرین سخن گوهر آرم بچنگ | سر زر پرستان برآرم ز سنگ
گر از زور و زهره که آرد بدست | که دارای دین را کند زیر دست
زر از بهر مقصود زیور بود | چو بندش کنی بندی از زر بود
توانگر که باشد زرش زیر خاک | ز دزدان بود روز و شب ترسناک
تهی دست کاندیشهٔ زر کشد | تمنای گنجش توانگر کند
چو از زر تمنای زر بیشتر | توانگرتر آنکس که درویشتر
جهان آن جهان شد که درویش راست | که هم خویشتن را و هم خویش راست
شب و روز خوش میخورد بی هراس | نه از شحنه بیم و نه از دزد باس
فراوان خزینه فراوان غم است | غم اندوه آنکس که دنبالم است
گذارندهٔ عقد گوهر فشان | چنین داد از آن عقد گوهر نشان

که چون

چون گرد سالار جمشید هوش — می چند بر یاد نوشابه نوش
برهنا وریحانی دل فروز — بسر برد با خسروان چند روز
...دز بنشست بر عزم کار — بساحل برارست چون نوبهار
حصاری چنان زانجمن بر کشید — که انجم دران برج شد ناپدید
...زمایگان سپه را بخواند — گرامی کنان هر یکی را نشاند
...شدند انجمن کارداران دهر — ز فرهنگ شه برگرفتند بهر
...ت از قصه آرزوهای خویش — سخنها ز هر دسته آورد پیش
...ار دو شم جهان در دل آمد هوس — که جز با شما بر نیارم نفس
...نیروی رای شما مهر تیغ — جهان را به پیچم گران تا گران
سوی روم زین پیشتر بودم آن بسیج — عنان مراد او زان چرخ پیچ
...برآنم که تا جمله مرز و بوم — بگردم نگردد سرم سوی روم
...درآباد و ویران نشستست او ورم — همه ملک عالم بدست آورم
...کنم دست پیچی به سنجابیان — زنم سکه بر سیم سقلابیان
...هر بوم و هر کشوری کز زمیست — به بینم که خوشدل کدام آدمیست
...ازان خوشدلی بهره یابم مگر — که آهن نبر آهن شود کارگر
نخستین خرامش درین کوچگاه — بالبرز خواهم برون برد راه
...ز ازان کوه فرخ درآیم بدشت — ز صحرا بدریا کنم بازگشت
...تماشای دریای خزران کنم — ز جرعه بر او گوهر افشان کنم
چو موکب درآرم بدریا کنار — کنم هفته‌ای مرغ و ماهی شکار

[illegible]

به بینم که تا عزم جون آیدم — زمانه بکار همیون آیدم
جکو شد هر یک درین داستان — که دولت نه بیجد سر از آستان
زمین بوسه دادند یکسر سپاه — که تدبیر ما هست تدبیر شاه
کجا او نهد پای ما سر نهیم — ز فرمان او سر بر افسر نهیم
اگر آب و آتش کند جای ما — نگردد ز فرمان او رای ما
گر انداز دار کوه ما را بخاک — بیفتیم و در دل نداریم باک
ز شاه جهان راه بر داشتن — ز ما خدمت شاه بگذاشتن
شه آسوده دل شد ز گفتار شان — نوازش گری کرد بسیار شان
بسنجید ره را باهستگی — گشاد از خزینه در بستگی
غنی کرد گردنکشان را ز گنج — ز گوهر کشی لشکر آمد برنج
جهاندار جون دید کز گنج زر — غنیمت کشان را گران گشت سر
دران پیش خسرو خرد پیشه کرد — که لختی ز چشم بد اندیشه کرد
ز بس گنج گوهر که در بار داشت — بهر جا که شد راه دشوار داشت
بکوه و بصحرا بسختی و رنج — سپاهش بگردون کشیدند گنج
جو در خاطر آمد جهانجوی را — که در چنبر آرد کلاین گوی را
زمین را نشوی میل و منزل شناس — به تری و خشکی رساند قیاس
براند جهان را ز پست و بلند — درازیش چندست پهناش چند
ز هر داد و بیداد اگه شود — براه ارد آنرا که از ره شود
بهر بیمگاهی حصاری کند — ز بهر سر انجام کاری کند

[illegible]

زدوری

زدوری دران ره شد اندیشناک — که دارد ره دور ورد و هلاک
نباید که ضایع شود رنج او — شود روزی دشمنان گنج او
سپاه از غنیمت گران بار دیر — بترسید چون گنج بسیار دید
ی انگه سپران نکوشند سخت — که ترسند از ایشان ستانند رخت
دران گه نا سیری آرد بجنگ — دو دستی زند تیغ بر بوی رنگ
ز فرزانگان الهی پناه — صد و سیزده بود با او براه
همه انجمن پای انجم سپاس — به تدبیر هر شغل صاحب قیاس
ازان جمله در حضرت شهریار — بلیناس فرزانه بود اختیار
بهکار زر و چاره درخواستی — گرو کردن چاره برخواستی
ز دشواری راه و گنجی چنان — سخن راند با کار سنجی چنان
جوابش چنان آمد از پیش بین — که شه گنج پنهان کند در زمین
سپه نیز با شاه فرمان کنند — بو پیرا انجا گنج پنهان کنند
ز بهر گواهی بهر گنجدان — طلسمی کند هر یک از خود نشان
نهان تا چو آیند از راه دور — ز هر سیره چاهی برارند نور
گواهی که بر گنج خویش آورند — نمود از پیشینه پیش آورند
شه این رای را عالم آرای دید — سپه را سلامت درین رای دید
بزیر زمین گنج را جای کرد — طلسمی بران گنج برپای کرد
بفرمود تا هر که گنجی بود — نهان کرد گر بر دلش رنج بود
پراگنده هر یک دران کوه و دشت — بگل گنج پوشید و خود باز گشت

جدا هر یکی بر سر مال خویش / برانگیخت شکلی ز تمثال خویش
چنان بود شب بازی روزگار / که شب را دگرگون شد آموزگار
ز هنجار دیگر درامد بروم / فرو ماند گنج اندران مرز و بوم
همان لشکرش را ز بس برگ و ساز / پدید آن گنج پنهان نیامد نیاز
ز بس گنج پیدا که دریافتند / سوی گنج پوشیده نشتافتند
چو در خانه روم کردند جای / ز مشغل جهان برکشیدند پای
یکی دیر سنگین برافراختند / بجمهور طاعت کهش ساختند
همان نسخت گنج نامه که بود / بدارنده دیر دادند زود
که تا هر که او باشد ایزدپرست / ازین نامها گنجی آرد بدست
هنوز اندران دیر دیرینه سال / زکیسی گنج نامه است زان گنج مال
کسانی که در راه خدمتگری / کنند آن صنم خانه را چاکری
ازان گنج نامه دهندش یکی / اگر بیش باشد و اگر اندکی
بیایند و ان گنجدان بشکنند / وزان گنج تاریخ خود برکنند
مگر داد دولت فرا پای رنج / که پایم فرو رفته زانسان بگنج
بیا ساقی ان می که ناز آورد / جوانی دهد عمر باز آورد
بمن ده که این هر دو کم کرده‌ام / قناعت بخوناب خم کرده‌ام

گفتن داستان اسکندر شاه و ذره زمان را بدعای زاهد غارنشین

کسی کو در نیک نامی زند / درین حلقه لاف غلامی زند
بر نیکی چنان پرورد نام خویش / گرو نیک یابد سرانجام خویش

براغه در کر بند تنش | که آن درع باشد نه پیراهنش
تو میخواهی ای مرد نیکی پسند | که نامی براری به نیکی بلند
یکی جامه در نیکنامی بپوش | به نیکی دگر جامها میفروش
نه بینی که باشد زرشک [illegible] حریر | فروشنده تاک را ناگزیر
بجز نام نیکو دگر نام نیست | بدانکس که نیکو سرانجام نیست
گذارنده این نوا بیچون خیال | دم از نیکنامان زدی ماه و سال
سکندر که آن نیکنامی نمود | بدان نام نیکو بسی کرد سود
بسوی نیکان نظر داشتی | بدان را برخویش نگذاشتی
ز کشورگشایان و شهزادگان | نظر بیش کردی بافتادگان
بجا زاهد خلوتی جستی | بخلوتگهش زود بشتافتی
بهر جا که رزمی برآراستی | ازایشان بهمت مدد خواستی
همانا ازان بود فیروز جنگ | که فیروزه را فرق کردی ز سنگ
سپاهی که با او بجنگ آمدند | ازاین بیشه گردشت تنگ آمدند
نمودند کای داور روزگار | به تعلیم تو دولت آموزگار
ترا فتح و فیروزی از لشکر است | تو را همنوازی سخن دیگر است
بشمشیر باید جهان را گشاد | تو از نیکمردان چه آری بیاد
چو همت سلاح است در دست برد | بگو تا کنیم آنچه داریم خورد
ازاین پس که با هم نبردان زنیم | در همت نیکمردان زنیم
جهاندار زان داوری های سخت | نگهداشت پاسخ به نیروی بخت

[illegible]

سخن بر بدیهه نباید صواب / بوقت خودش داو باید جواب

چو لشکر سوی کوه البرز راند / بهر ناحیت نایبی را نشاند

بدهلیز آن رهگذرهای سخت / ز شروان چو شیران برون برد رخت

دران تاختن کارزومند بود / رهش بر گذرگاه دربند بود

دژی بود با آسمان هم نبرد / نگشته به پیرامنش هیچ مرد

نبود اول آن شهر آراسته / دژی بود در وی بسی خواسته

دران دژ تنی چند ره داشتند / که کس را بدان راه نگذاشتند

چو شه را سراپرده آنجا زدند / رقیبان دژ خیمه بالا زدند

دری در به بستند بر روی شاه / نکردند در تیغ و لشکر نگاه

بتوبیت که شاه نشتافتند / سر از خدمت بارگه تافتند

اگر خواندشان داور دورگیر / برفتن نگشتند فرمان پذیر

و اگر دفتری داوری در نبشت / ندادند راهش به آن کوه و دشت

همان چاره دیدان خردمند شاه / که بردارد این بند زین بندگاه

بلشکر بفرمود تا صد هزار / درایند پیرامن آن حصار

بخرسنگ و غضبان خرابش کنند / بسیلاب خون غرق آبش کنند

بچهل روز لشکر شغب ساختند / ازان دژ کلوخی نپرداختند

ز بس تاب او ناوک افکند بال / کمندی نه آنجا رساند دوال

عروسک زنانی چو دیوان شموس / خجل گشته زان قلعه چون عروس

نه عراده بر کرد داوره شناس / نه از گردش منجنیقش هراس

عراده منجنیق خرد

چو عاجز

...و عاجز شدند اندران تاختن | وازان جوز بر کشیدند اختن
...شه کاردان مجلس نو نهاد | سران را طلب کرد ابرو گشاد
...بند گفتا درین بند کوه | که او در ز اندیشه ما را ستوه
...ایت گشایان کردن فراز | نشستند بر دند شه را نماز
...ما بندگان تا کمر بسته‌ایم | بدین کار یکروز ننشسته‌ایم
...چل روز باشد که بی خورد و خواب | بسر برده‌ایم با ابر و با آفتاب
...روانی که بر تارک مهر و میغ | نشاید زدن نیزه و تیر و تیغ
...بوان بسی چاره‌ها ساختیم | از بن در کلوخی نپرداختیم
...ان به که گردیم زین راه تنگ | گریوه نوردیم و سائیم سنگ
...شهنشه چو دانست کان سروران | فرومانده بودند عاجز دران
...ر سرمه زد چشم خورشید میل | فرو رفت گوهر بدریای نیل
...ه از گنج و گوهر بدریا کنار | یکی مجلس آراست چون نوبهار
...سید چون حلقه گشت انجمن | ازان سرفرازان لشکر شکن
...ز گوشه گیران درین کوه کیست | که بر ما تم ازدها گریست
...لفت کای شاه دانش پرست | پرستشگری در فلان غار هست
...س روی ننماید از هیچ راه | کند بی‌نیازی بمشت گیاه
...شنفت شاه بر خواست همدر زمان | عنان تاب گشت از بر همدمان
...ا خاصان تنی چند همراه کرد | نشان جست و آمد بر نیکمرد
...آن شب چو روز بد اندیش بود | و نشاقی و شمعی روان پیش بود

کوز [illegible]

[illegible]

چو نزدیک غار آمد از راه دور / بغار اندر افتاد ازان شمع نو...
پرستنده‌ای چون پر تو نور دید / ز تاریکی غار بیرون دو...
فرشته وشی دید چون آفتاب / برآورد اقبال را سر ز خوا...
جهاندیده نزد جهاندار تاخت / بنور جهانداری او را شناخ...
بدو گفت شخص بهی پیکری / گمانم چنانست که اسکندر...
شه از مهربانی بدو داد دست / درون رفت پیشش بزانو نشست
بپرسید زو کآشنایی تو چیست / ز دنیا چه کوشی و خوردن تو...
چه دانستی ای زاهد هوشیار / که اسکندرم من درین تنگ غ...
دعا کرد زاهد که دل شاد باش / ز بند ستمکاری آزاد باش
باقبال یاد اختری ساخته / بپیروزی اقبال آراسته
اگر زینک بشناختم شاه را / شناسد بشب هر کسی ماه را
شنایسته تنها تو داری بدست / مرا در دل آیینه نیز هست
بصد سال کاو را ریاضت زدود / یکی صورت آخر تواند نمو...
دگر آنچه پرسد خداوند رای / که چونست زاهد درین سنگ...
بنیرودی تو شادم و تندرست / تنومندتر زآنچه بودم نخست
ز مهر و ز کینه کسم یاد نیست / کس از بندگان چون من آزاد نیست
جهان را ندیدم وفاداریی / نخواهد کس از بی‌وفا یاری...
چو بر سختم اندیشه کار خویش / همان گوشه دیدم سزاوار خویش
بریدم ز هر آشنایی شمار / برست آشنایی من آموزگار

تنگنای بفتح تا و کاف فارسی الهی
دره کوه و دره کوه مدار

بسیار

...بسیار خواری نیارم بسیج | که سیری دهد نافه را هیچ هیچ

...پوشم و قوت من هم گیا | کنم سنگ را زر بدین کیمیا

...ور سالها گر سر اینده گان | ندیدم کسی جز تو زاینده گان

...شب کامشب درین کنج غار | به نیک اختری رنجه شد شهریار

...درین غار من وانگهی چون تویی | یکی پاس شه را یلی هندویی

...فادار گفت ای جهاندیده پیر | ازاین آمدن داشتم ناگزیر

...آهنی را بدو نیم کرد | بجا هر دوان هر دو تسلیم کرد

...کلیدی و تیغی بر ایشان نگاشت | کلیدان تو تیغ بر من گذاشت

...ن زآهن تیغ گیتی فروز | کنم یاری عدل در نیم روز

...در نیم شب سیر کن یاوری | کلیدی بجنبان درین داوری

...ز کلیدی تو واز تیغ من | گشاده شود کار این انجمن

...حصار است بر شقه این تیغ کوه | درو رهزنانند چندین گروه

...روز و شب کاروانها زنند | زبد گوهری ره جهان را زنند

...ان جست و جویم که بگشایمش | بداد و ستانش بیارایمش

...و نیز ار بهمت کنی یاریی | درین ره کند بخت بیداریی

...ره زن شود راه پرداخته | شود توشه ره زنان ساخته

...و آگاه شد مرد ایزدشناس | که دزدان بر آن قلعه دارند پاس

...ی منجنیق از نفس بر گشاد | که بر قلعه آسمان در گشاد

...چنان زد بر آن کوه آن منجنیق | که شد کوه در خوی چو دریا غریق

بشه گفت برخیز و شو باز جای — که آن کوه پایه درآمد ز پای
چو شاه خفته آمد سوی بزم خویش — مقیمان مجلس دویدند پیش
دگر بار مجلس بیاراستند — برامش نشستند می خواستند
کس آمد که دزبان این کوهسار — ستاده است بر در چو امیدوار
بفرمود شه تا درارند زود — درآمد بر شاه و خدمت نمود
چو بر شه دعا کرد زاندازه بیش — کلید در دز بینداخت پیش
خبر کرد که امشب به نیروی شاه — خرابی درآمد بدین قلعه گاه
دو برج قوی زین دز سنگ‌ست — ز برج فلک دور در هم شکست
ز خشم خدا منجنیقی رسید — در افتاد ناگاه در هم درید
گر از منجنیق تو کردی خراب — بذره کجا ریختی آفتاب
خرابیش دانم نه زین لشکر است — که این منجنیق از در دیگر است
چو حکم دز آسمانی تراست — تو دانی و دز و حکم رانی تراست
نگه کرد شه سوی لشکر کشان — گزین به دعا را چه باشد نشان
چهل روز باشد که مردانه کار — بشمشیر کوشند با این حصار
بچندین سر تیغ الماس رنگ — نسفتند سنگی ازین باره سنگ
باهی که بر داشت بی توشه — فروریخت از منظرش گوشه
شما را چه رو مینماید درین — که بی نیکمردان مبادا زمین
بزرگان لشکر بعذر آوری — پشیمان شدند از چنان داوری
زمین بوسه دادند در بزم شاه — که خالی مبادا ز تو این بزم گاه

قوي

قوی باد در ملک بازوی تو ‌ ‌ ‌ بقا باد و نقد تر از وی تو
جهان حرفهارا تو دانی شناخت ‌ ‌ ‌ که یزدان ترا سایه خویش ساخت
بو ما بنیر زین پرده اگه شدیم ‌ ‌ ‌ براه امدیم ارچه از ره شدیم
فرستاده تا بدر تاختند ‌ ‌ ‌ وزان ره زنان دز بپرداختند
بجای دز اقطاعها دادشان ‌ ‌ ‌ سوی داده خود فرستادشان
دران سنک بسته دز اوج سای ‌ ‌ ‌ عمارتکری کرد بسیار جای
خرابش را لشکر اباد کرد ‌ ‌ ‌ دز ظلم را خانه داد کرد
نواحی نشینان ان کوهسار ‌ ‌ ‌ تظلم نمودند هنکام بار
که از بیم خفچاق وحشی سرشت ‌ ‌ ‌ درین مرز تخم نیاریم کشت
بهر که این سو شتاب اورند ‌ ‌ ‌ خرابی درین کشت و آب اورند
از این روی مارا زیان بار رسد ‌ ‌ ‌ ازان تنکی آفت بجا نهار رسد
کار دملک هیچ بخشایشی ‌ ‌ ‌ رساند باین کشور آسایشی
درین پاسکه رخنهایی که هست ‌ ‌ ‌ عمارت کند تا شود سنک بست
مکر از افت ان بیابانیان ‌ ‌ ‌ براحت رسد کار خزرانیان
بفرمود شه تا کذرکاه کوه ‌ ‌ ‌ ببندند خزرانیان هم کروه
ز پولاد و ارزیز و از خاره سنک ‌ ‌ ‌ برارند سدی دران راه تنک
ز خارا تراشان احکام کار ‌ ‌ ‌ که برکوه دانند بستن حصار
فرستاد خلقی بانبوه را ‌ ‌ ‌ کذرکاه بربستن ان کوه را
چو ز آبادی رخنه پرداختند ‌ ‌ ‌ بعزم شدن رایت افراختند

اقطاع بر سر بریدن از زمین
مبلغی جوالی از ... ناحیه
اقطاع جمع ... و اقطاع
... منه ۱۲

خزر بفتح خا و زا ولایتی است نام ولایت
... درین ایام ... از ولایت خزران
... ۱۲

خزر بفتح اول
وسکون زای مهمله
نام شهری ۱۲ ف
خزر بوزن درز
نام شهری ۱۲
مدار

شد از زخمهٔ کاس و از زخم کوس — خدنک اندران بیشها ابنوس

ملک بارکه سوی صحرا کشید — عنان راه را داد منزل برید

چو سیارهٔ چرخ شبدیز راند — بهر جا که آمد سعادت رساند

چو زلف شب از حلقهٔ عنبری — سمن ریخت بر طاق نیلوفری

بنه و لشکر از رنج ره سودکی — رسیدند لختی با آسودکی

تنی چند را از رقیبان راه — ز بهر شبانه بنشاند شاه

از ایشان خبرهای آن کوه و دشت — بپرسید و اکه شد از سرکذشت

بس آنکاه از هر نشیب و فراز — بکوشش ملک برکشادند راز

نمودند کاینجا حصاریست خوب — که دورست ز و تند باد جنوب

یکی سنک مینای مینوسرشت — بسرسبزی و خرمی چون بهشت

بسر بر سرافراز شد نام او — درو تخت کیخسرو و جام او

چو کیخسرو از ملک پرداخت رخت — نهاد اندران جایکه جام و تخت

هم از تخمهٔ او دران پیشگاه — ملک‌زاده هست بر جمله شاه

پرستش کند جای آن شاه را — نگهدارد آن جام و آن گاه را

جهان مرزبان شاه گیتی نورد — برافروخت کین دهستان نوش کرد

کجا یستدی فرخ این درشتی — جه از زورمندی جه از عاجزی

اکر آشکارا بُوی کر نهان — بدان دز شدی تاجدار جهان

پدیدی دران دز فرود آمدی — بدزبان برازوی درود آمدی

بنادیده دیدن هوسناک بود — بهر جا که شد جست و جالاک بود

جوان

جوان شب صفتهای آن در شنید | بدیدن نش رغبت آمد پدید
مگر زان کهن جام کیخسروی | دهد مجلس مملکت را نوی
بیا ساقی از می دلم تازه کن | درین ره صبوری بر اندازه کن
چراغ دلم یافت بی روغنی | زمی ده چراغ مرا روشنی

رسیدن اسکندر بقلعه سریر بزیارت کیخسرو و تماشای تخت و جام جهان نمای گردان

چو روز سپید از شب زاغ رنگ | برآمد چو کافور زا قصای زنگ
فروزنده روزی چو فردوس پاک | برآورده سر گنج قارون ز خاک
هوا صاف از دود گیتی ز گرد | فلک روی خود شسته چون لاجورد
بزلف کمر بست باد خزان | نسیم بهاری ز هر سو وزان
همه کوه گلشن همه دشت باغ | جهان چشم روشن بزرین چراغ
زمانه بکردار باغ بهشت | زمین انجمن گل و سبزه مینو سرشت
بفیروز رایی شه نیکبخت | بتخت رونده برآمد ز تخت
سر تاج برزد بسقف سپهر | برافراخت رایت برافروخت چهر
زمین خسته کرد از خرام ستور | گران کوه را در سر افکند شور
سپه راند زانجا بتخت سریر | که تا بیند آن تخت را تخت گیر
سریری خبر یافت کان تاجدار | بران تخت که کرد خواهد گذار
ز فرهنگ فرمان ده آگاه بود | که فیروز و فرخ جهان شاه بود
ز تخم کیان هیچکس را نگشت | همه راستان را قوی کرد پشت
سران را رسانید تارک بتاج | بسی خرج داد و نستد خراج

دود گیتی نورد

بزرآن

زشادی دو منزل برابر دوید | بفرسنگها فرش اطلس کشید
زمنزل که بودش بران دسترس | بجایی که حدش ندانست کس
زهر موینه کان چو گل تازه بود | گرانمایه بهایش زاندازه بود
سمور سیه روبه سرخ تیغ | همان قاقم و قندزی بیدریغ
وشق نیفهایی چو برگ بهار | بنفشه بر وریخته صد هزار
غلامان گردن برافراخته | یکایک هم از رزم را ساخته
وشاقان موکب رواورو و خیز | بدیدار تازه برفتار تیز
چو منزل چنان خوب اراسته | روان کرد باران بسی خواسته
باستادکاران درگه سپرد | که عاجز شد انکس که آنرا شمرد
درامد بدرگاه شاه جهان | دوتا کرد قامت چو کارآگهان
شهنشاه بر خاک نامیش کرد | بشرط نشاندن گرامیش کرد
چو دادش زدولت درود تمام | بپرسیدش از قصه تخت و جام
که جام جهان بین و تخت کیان | چگونه است بی فر فرخ بیان
سریری ملک باسخنش داد باز | که ای چشم شاهان گردن فراز
کیومرث از خیل تو چاکری | فریدون زملک تو فرمان بری
ستاره کمان ترا تیر بار | کمندت سپهر جهانگیر بار
کلیدی که کیخسرو از جام دید | درآیینه دست تست آن کلید
جز این نیست فرقی بناموس و نام | تو زایینه بینی و خسرو زجام
چو رفتند شاهان بیدار بخت | ترا باد جاوید دیهیم و تخت

ز تخت

زتخت تو افاق را باد نور … مبادا ز سرت سایهٔ تاج دور
چه مقصود بود شاه افاق را … که نو کرد نقش کهن طاق را
پی بارکی سوی این مرز راند … بر و بوم ما را بگردون رساند
جهان خسروش گفت کای نامدار … ز کیخسروان تخت را یادگار
جو شد تخت من تخت کاوس کی … همان خوردم از جام جمشید می
بابن جام وان تخت آراسته … دلی دارم از جای برخاسته
اگر نیز بینم که چون خفت شاه … دران غار چون ساخت آرامگاه
برزهنده راز کیخسروم … تو اینجا نشین تا من آنجا روم
نشینم بران تخت بدرام او … زنم بوسه بر لب جام او
به بینم کران تخت خسرو پناه … چه زاری کند با من از مرگ شاه
وزان جام آن تاجور بشنوم … درودی کز آن جانور بشنوم
شد آئینهٔ جان من زنگ خورد … زدایم بدان جام زایینه گرد
بران دیده ول را هراسان کنم … بخود بر همه کار آسان کنم
بس زیری ز گفتار صاحب سریر … بدان داستان گشت فرمان پذیر
فرستاد مهمان بدرد از خویش … که پیش او رد دیرک ز اندازه بیش
کمر بند و چرب دستی کند … بصد مهر مهمان پرستی کند
بشارت کند تا رقیبان تخت … بسازند با شاه فیروز بخت
بگنجینهٔ تخت بارش دهند … جو خواهد می خوشگوارش دهند
نشانند بر تخت کیخسروش … فشانند بر سر نثار نوش

[illegible]

کزان جانور تر شنوم

زنگ آیینهٔ جانی اضافه تبیانیه و زدودن عبارت از صیقل کردن یعنی آیینهٔ جانی من از غفلت نفسانی و از گرد هوا و هوس جسمانی مکدر شده است بمشاهده آن جام ایام سلطنت کیخسرو و زوال مملکت او بتصور نموده دل را از متعلقات دنیاوی و مشتهیات سریع الزوال سرگردانیده
منتبه سازم
[illegible]

بهره ان او

خسرو

دران جام فیروزه ریزند می ... بفیروزی آرند نزدیک وی
بهرچه ان خورش آید بدندان او ... نتابند کردن ز فرمان او
چو با استواران به پرداخت راز ... بشه گفت کاهنگ رفتن بباز
من اینجا نشینم بفرمان شاه ... چو شاه از ره اید کنم عزم راه
شهنشه بپذیره شد آن خانه را ... بهم خانگی برد فرزانه را
تنی چار پنج از غلامان خاص ... چو زری که اید برون از خلاص
سوی تخت خانه زمین در نوشت ... ببالا شدن ز آسمان در گذشت
بر آمد بدانسان که نا سود هیچ ... بران چرخ پیچان بصد چرخ پیچ
در شی دید با آسمان هم نورد ... بنزده کسی نام او ور نبرد
عروسان در شربت امیختند ... دران شربت از لب شکر ریختند
نهادند شاهانه خوان زرش ... همان خوردهایی که بود در خورش
پری چهرگان سرایی چو ماه ... همه صف کشیدند برگرد شاه
فرو ماند حیران دران فر و زیب ... که سیمای دولت بود دلفریب
چو شه زان خورش خورد بر سر کشید ... سوی تخت کیخسروی سر کشید
سر افکنده و برکشیده کلاه ... در آمد بپایین آن تخت گاه
ز دیوار و در گفتی آمد خروش ... که کیخسروی خفته آمد بجوش
چنان بود فرمان ز فرمان گذار ... که بر تخت بنشیند آن تاجدار
سریر تاجداران بر امد بتخت ... چو سیمرغ بر شاخ زرین درخت
نگهبان ان تخت زرین ستون ... زکان سخن بر تخت گوهر برون

که پیروزی شاه بر تخت شاه ... نماید به پیروزی بخت راه
همان گوهرین جام یاقوت سنج ... کلید است بر قفل بسیار گنج
بدین تخت وان جام دولت پرست ... بسا جام و تختی که آری بدست
رقیب دگر گفت کای شهریار ... ندیده چو تو شاه چندین دیار
چو بر تخت کیخسروی تاختی ... سر از تخت گردون برافراختی
دگر نغز گوئی زبان برگشاد ... که تا چند کیخسرو و کیقباد
چو زین تخت بازوی تو شد قوی ... کند کیقبادی و کیخسروی

جام و تخت

همان فال خسرو در آن پیش تخت ... به پیروز بختی برآورد رخت
شه آن تخت را چون نکو بهانکرد ... بکیخسرو مرده جان باز کرد داد
بر آن تخت بنشست یکدم نه دیر ... ببوسید آن تخت و آمد بزیر
ز گوهر بر آن تخت گنجی فشاند ... که گنجور خانه در آن خیره ماند
بفرمود تا کرسی زر نهند ... همان جام فرخ برابر نهند
چو کرسی نهادند خسرو نشست ... بجام جهان بین کشادند دست
چو ساقی چنان دید پیغام را ... ز باده برافروخت آن جام را
بر خسرو آورد با رای و هوش ... که بر یاد کیخسرو این می بنوش
بخور کاختر فرخت یار باد ... باین جام دستت سزاوار باد
چو شه جام را دید بر پای خاست ... بخورد آن یکی جام و دیگر نخواست
بر آن جام عقدی ز بازوی خویش ... برافشاند و بنشست و بنهاد پیش
بر آن تخت بی تاجور بنگریست ... بر آن جام بی باده لختی گریست

که از بی شرابی که از بی سپهی | مثل زد سران جام و تخت تهی
که بی تاج و رتخت زرین مباد | چو می نیست جام جهان بین مباد
همی روشنائی بود جام را | بلندی ز رشته تخت بدرام را
چو شه رفت گو تخت بشکن تمام | چو می نیست گو بر زمین افت جام
شهی را بدین تخت باشد نیاز | که بر تخت مینو نخسبد بناز
کسی گو بمینو کشد رخت را | بزندان شمارد چنین تخت را
بسا مرغ را کز چمن کم کنند | قفص عاج و دام از بریشم کنند
چو از شاخ بستان کند طوق و تاج | نه زابریشمش یاد باشد نه عاج
از ابیم در جستن تاج و ترک | که فارغ دلیم از شبیخون مرگ
بهار چمن شاخ زان بر کشید | که شمشیر باد خزان راند بید
کفل کرد کردند گوران دشت | مگر شیر زان گور که در گذشت
جای گوران ۱۲ مو بد
گوزنان ببازی بر آشفته اند | هزبران بابل مگر خفته اند
همان نافه اهوان مشک بست | مگر چنگ و دندان یوزان شکست
بدین غافلی مگذاریم روز | که در ما زند آتش رخت سوز
چه سازیم تختی چنین خیره خیر | که بر دی شود دیگری جایگیر
کنیم از پی دیگران جائی گرم | که ما راز جائی چنین باد شرم
چه سود این چنین تخت کردن بپای | که تخته است ما را نه تخت است جای
نه تخت زر است این که او جای ماست | گراهن یکی کنده بر پای ماست
چو بر تخت جاوید نتوان نشست | از این پیشتر تخت باید شکست

[illegible]

چو در جام کیخسرو آبی نماند — بجام آبگینه بباید نشاند
بیا ساقی آن جام کیخسروی — که شورش دهد دیده‌ها را نوی
لبالب کن آن بادهٔ خوشگوار — بنه پیش کیخسرو روزگار

بیتی چند در مدح ممدوح خود بطریق موعظت و خاتمهٔ کلام پیشین گوید

شهنشاه شهریارا جهان داورا — فلک پایگه مشتری پیکرا
کجا بزم کیخسرو و رخت او — سکندر کجا شد سر تخت او
جوان کوکب از برج خود شد روان — توئی کوکبهٔ داران خسروان
جهانداریت هست و فرماندهی — بانجام کز بر جهان دل بنهی
جهان گرچه در سکه نام تست — زمانه گرچه فرخ بآرام تست
منه دل برین دل فریبان بمهر — که با مهربانان نسازد سپهر
جهان بین که با مهربانان خویش — زنا مهربانی چه آورد پیش
بتختی که نیرنگ سازی نمود — بآن تخت گیران چه بازی نمود
بجامی که یکی مستی را شاد کرد — بر آن جام داران چه بیداد کرد
چو کیخسرو و هفت کشور توئی — ولایت ستان ثانی سکندر توئی
در آیینه و جام آن هر دو شاه — چنان به که بینی تو از هر دو راه
بهر شغل کامروز رای آوری — ره آورد فردا بجای آوری (توشه)
تو آن تاج بخشی که آن تاجدار — سر بر سر افراشتی یادگار
بشو شادی کن ار شادی کارانی شدند — تو با تاجی از تاجداران شدند
درین باغ رنگین چو کبک و تذرو — نه گل در چمن ماند خواهد نه سرو

[illegible]

اگر شد تهی سرو شاه اخستان ... تو سرسبز بادی درین گلستان

گرا دو لخت از نعمتم بهره مند ... رساند از زمینم بچرخ بلند

تو زان بهره ور بر ترم داشتی ... دری باغ را بسته نگذاشتی

فلک تا بود نقشبند زمی ... مبیناد بر تو در خرمی

مرا زان گرامان صاحب زبان ... تو بی مانده باقی که دایم بمان

چه میگفتم و در چه پرداختم ... کجا بود ادهم کجا تاختم

چو اسکندر آن تخت و آن جام دید ... سریری نه درخورد آرام دید

سریری که جز آسمانی نبود ... بزرگان کنش زندگانی نبود

بلیناس فرزانه را پیش خواند ... به نزدیک جام جهان بین نشاند

نظر خواست از وی در این جام ... که تا راز آن باز جوید تمام

چو دانا نظر کرد در جام ژرف ... رقمهای او خواند حرفا بحرف

بر آن جام را آنجا که پیوند بود ... مسلسل نبشته خط چند بود

تمثالی آن خط بسی ساختند ... حسابی نهان بود نشناختند

شهنشاه و فرزانه اوستاد ... عددهای خط را گرفتند یاد

سرانجام چون شاه زان مرز و بوم ... گراینده شد سوی اقلیم روم

سطرلاب روزی که فرزانه ساخت ... بآیین آن جام شاهانه ساخت

چو شاه جهان ره بآن جام یافت ... در آن تختگه لختی آرام یافت

بفرزانه گفتا که بر تخت شاه ... نخواهم که سازد کس آرامگاه

طلسمی بر آن تخت فرزانه بست ... که هر کو بر آن تخت سازد نشست

اگر زنده

...ابرسش کرد زمانی درنگ ... برانداز دش تخت یاقوت رنگ
...شنیدم که آن جنبش دیرپای ... هنوز اندران تخت مانده بجای
...به رسم کیخسرو تازه کرد ... چو کیخسرو آهنگ دروازه کرد
...بردن آمد از زدن تخت و جام ... سوی غار کیخسرو آورد گام
...نگهبان ز رنج بسیار برد ... که تا شاه را سوی آن غار برد
...چو شد بنزدیک آن غار تنگ ... درآمد پی باد پایان بسنگ
...از آن ره روش بود برداشته ... بخار انجا رشن بدان باشته
...بنده غار باشاه گفت ... که کیخسرو اینک درین غار خفت
...رهی دار واز صاعقه سوخته ... ز بخشش کمر بر کمر دوخته
...غارت مبر کنج غار چنین ... در اندیشش لختی ز کار چنان
...تنگ و بدندان رهش رفته گیر ... چو کیخسرو انجا فرو خفته گیر
...سبب تا بر دکیهای راز ... کند کار جویندگان را درنگ
...ز این غار باید عنان تافتن ... بغار اژدها را توان یافتن
...سکندر ز گفتار او روی تافت ... پیاده سوی غار خسرو شتافت
...دان رهبر از پیش فرزانه پیش ... غلامی دو با او دگر هیچکس
...تدریج زان ره گذرهای سخت ... بدهلیز غار اندر آورد رخت
...و گنجینه غارش آمد بدست ... هراسنده شد مرد انز دیربست
...شکاف کهن دید در ناف سنگ ... رهی سوی آن سخت تاریک و تنگ
...بسختی دران غار شد شهریار ... نشانی مگر یابد از یار غار

چو لختی شد ان آتش آمد پدید | که شد سوخته هر که انجا رسید
بفرزانه گفت این شرار از کجاست | درین غار تنگ این بخار از کجاست
نگه کرد فرزانه در غار تنگ | که آتش همی تابد از خاره سنگ
فروزنده چاهی درو دید ژرف | که می تافت زان چاه نوری شگرف
ازان روشنایی کسی اگه نبود | که جوینده را سوی او ره نبود
بران روشنی ره ببینی باز جست | برو راه روشن نمی شد درست
رسن بر میان بست مرد دلیر | فرو شد بان چاه رخشنده زیر
نشان جست زان آتش تابناک | که چون می دمد روشنی زان مغاک
پراکنده آتش گوگرد بود | چو دید اندران کان گوگرد بود
خبر داد تا برکشیدش ز چاه | برآمد دعا گفت بر جان شاه
که باید بزودی نمودن شتاب | کزین چاه آتش برآید ...
درون کان گوگرد افروخته است | زگوگرد او گرد او سوخته است
خبر داشت ان کاندرین غار جفت | بگوگرد زان کیمیا را نهفت
درودی شهنشه بران غار خواند | برون رفت و عطری بر آتش فش...
چو بیرون ز غار آمد و راه جست | نشد هیچ هنجار بیرون درست
شنیدم که ابری ز دریای ژرف | برآمد باوج و فرو ریخت برف
ازان برف و سرد در جهان داشته | دره تا کروه شد انباشته
سکندر دران برف سرگشته ماند | چو برف از مژه قطرهایی فشاند
مقیمان ان دز خبر یافتند | سوی رخنه غار بشتافتند

بکوب

راه

…چوب وکلد برف را کوفتند … به نیرنگها راه را روفتند
…چاره گری شاه ازان کنج غار … برون آمد ورفت بر کوهسار
…چو این سبز طاوس جلوه نمای … سپید استخوانی ربود از همای
…همایون کن تاج وکاه وسریر … فرود آمد از تختگاه سریر
…بر آسود زان تفتن وتافتن … هراسش در وریخ ره یافتن
…کان همه مالش وتاب یافت … بمالش که آسایش خواب یافت
…خفت کاسایش آمد پدید … شد آسوده تا صبح صادق دمید
…صبح دویم سر بر افلاک زد … شفق شیشه باده بر خاک زد
…بارت این بر که لاجورد … سفال زمین را بر یخان زرد
…فرمود شه بزمی آراستن … می ومجلس ونقل در خواستن
…سر بری ملک را سوی بزم خواند … به نیکوترین جایگاهی نشاند
…لعل یکرنگ با او بدست … چنان تا شدند از می هر دو مست
…بخشش در آمد کف مرزبان … در گنج بگشاد بر میزبان
…گردش از دادن طوق وتاج … همش تاج زر داد هم تخت عاج
…کلل بگوهر قبایی برند … چو پروین بگوهر کشی ارجمند
…فیروزه جامی ترنجی نمای … که یک نیم نارنج را بود جای
…نصفی از لعل مذهب زر … به از نار دانه چو یکسار تر
…ز لعل وز مرد یکی تخته نرد … بساطی ز یاقوت وز سرخ وزرد
…زبلور تابنده خوانی فراخ … چو نسرین تر بر سر سبز شاخ

تکاور ده اسب مرصع فسار همه زین هرای گوهر نگار
صد اشتر قوی پشت مالیده ران عرق کرده در زیر بار گران
ز بس تنسقها که در بار بود جواهر یمن و زر بحر و ابر بود
قباهای خاص از پی هر کسی قبا با ولبهای زرکش بسی
ز بس تحفه و خلعت و خواسته سریر سریری شد آراسته
بدان دستگه در شه بوسه داد بنوبتگه خویشتن رفت شاد
شهنشه بزد کوس و لشکر براند سر رایت خود بگردون رساند
ازان کوه پایه در آمد بدشت سوی ژرف دریا زمین در نوشت
ازان دشت یکهفته نخجیر کرد ز بس هفته کوچ تدبیر کرد
بیا ساقی آن جام زرین بیار که ماند از فریدون به جم یادگار
می ناب ده عاشق ناب را بمستی توان کرد این خواب را

رفتن اسکندر بملک ری و باز اعاده نمودن به خراسان و انداختن آتشکد[ه]

دلا چند زین بازی انگیختن بهر دست رنگی در آمیختن
درخت هوا رسته شد بر درست به بیجان سرش تا نه بیجد سرت
می ناب ناخورده مستی کنی وگر می خوری بت پرستی کنی
چو بی زعفران گشته خنده ناک مخور زعفران تا نگردی هلاک
چو شاهان مکن خوی بخونخوارگی هراسان شو از روز بیچارگی
ازین آتشین خانه سخت جوش کسی جان نبرد کو بود سخت کوش
ز سختی بسختی توان رخت برد بگو کرد و نفط آتشی کس نمرد

گذارنده

...رانده تخت سال خورد | چنان در کشد نقش از لاجورد
...چو نا خسرو از تخت کیخسروی | سوی لشکر آمد بچابک روی
...نشسته یکی روز بالای تخت | براندیشه کوچ ملی بست رخت
...شتابنده پیکی درآمد چو باد | بپایان پیکان زمین بوسه داد
...شاه جهان راز پوشیده گفت | خبر دادش از آشکار و نهفت
...برآستان بوسی بارگاه | ز تخت صطرخ آمدم نزد شاه
...زاد ملک و نایب شهریار | سخن را چنین می نماید عیار
...شاه برجلو عقد که داشت | بنیابت کن خویش را برگماشت
...ان داشتم ملک را پیش و پس | که از راستی نامد از کس بکس
...شیر حلی که در عهد شه داشتم | بپذیرفتها را نگهداشتم
...ند الله از هیچ بالا و پست | نیامد درین ملک موئی شکست
...پیلان چو گردنده آمد سپهر | بگردد جهان گرد از کین و مهر
...یانه به نیک و بد آبستن است | ستاره گهی دوست که دشمن است
...شته درخت برآمد ز رزی | کند دعوی از تخم کاوس کی
...زاینده عفریتی آتشوناک | شتابنده چون اژدها بر هلاک
...شبانان که آهو پرستی کنند | ز تیرش همه چوب دستی کنند
...بر آورده گردن چو آهرمنی | فکنده بهر شهر در شیونی
...مان پیل زنا مردال ناشناس | کند پیل کش را به پیلی قیاس
سلاح دان اژدهار
...سر و تاج از دعوی انگیخته است | بناموس رنگی بر آمیخته است

پراگنده چندرا گرد کرد — که از آب و دریا برارند گرد

ز بیروزی خود دلاور شدست — همانا که تنها بداور شدست

سر و سیم آن بنده پرور شود — که با خواجه خود برابر شود

خراسانیانش عنان میکشند — به پیکار شه در میان میکشند

ز حد نشاپور تا خاک بلخ — کنندش بصغرای ما کام تلخ

بشیر خیلی فتنه بربست موی — سوی تاجگاه تو آورد روی

چنان فتنه را که شد کرم کین — اگر خورده بینی بخوردی ببین

ز خوردان بسی فتنه آید بزرگ — که در پای پیکان بود کعب گرگ

گر این فتنه باشد چنین دیرباز — کند دست بر شغل شاهی دراز

شه ار ماه او را نیارد بمیغ — بتخت خواهد گرفتن بتیغ

چو باز از نشیمن کشاید دوال — شکسته شود کبک را پر و بال

مرا نیک پا نیست چندان بزور — گر از چشم بد را توان کرد کور

سران سپه در ولایت کم اند — بدرگاه شاهنشه عالم اند

همه هرچه دیر ایدان دیوزاد — قوی دست گردد که دستش مباد

بجز صرصر باد پایان شاه — کس این گرد را برندارد ز راه

جوانمرد سخن نیک جستی نمود — بنامه سخن را درستی نمود

نه نیک و بد از رازهایی نهفت — همان بود در نامه کارنده گفت

شهر دل خسرو پیلتن — در آن داوری گفت با خویشتن

مرا تخت کیخسروا اینجا بزیر — بتخت من اینجا دگر کس دلیر

بران

...ان داستان ماند این تاج و تخت | که از هندوی هندوی بر درخت
...جواب انچنان شد که آرام شتاب | که از روم دشمن بود نا صواب
...یو این شاه بود آسمان | که نا سوده بر جای خود یک زمان
...چنان کاروان شاه سالار بود | دران کاروان بار بسیار بود
...ر گوشه باری اوفتاد | همان کار در کاری اوفتاد
...ان کارها یار او بود و بس | پناهنده را گشت فریادرس
...و طالع جهانگیری آورد پیش | نشاید زدن کنده بر پای خویش
...و نارفت زان کوچگه شهریار | سواحل سواحل بدریا کنار
...جاهش زمه بر در است بیرون | ستونی بر آورد تا پای ستون
...ید افلکی می نوشتند راه | که هم صید خوش بود و هم صیدگاه
...ار کران خوش هم گشته بود | تکاور تا نخجیر کم گشته بود
...س زرد خزان آن رود بار | نشانده ز رخسار گیتی غبار
...ی آمده ابر نیسان بجوش | بر آورده تند از تندی خروش
...ر سبزی درز میان گشته تخت | برقص آمده برگها بر درخت
...کلبانگ شب بازنده باف | دریده صبا شعر گل تا بناف
...آمده بر زرش بیجاده نغل | گل لعل در زیر گلنار لعل
...و نوباوه هم تو وهم برگ تود | ز حلوای وابریشم آورده سود
...میان جون زر و آب جون لاجورد | جو دیبای جام از رزق و نیم زرد
...نوای جکاوک ز بانگ رود | بر آورده با دستبانان سرود

کره بر کرکه زده ساق جو — رسیده بدهقان ز رود در...

شکم کرده آهوی صحرا بزرک — بر و تیز بر کشت دندان کر...

پی کور چون زهره کاو سست — کوزن از بیابان ز ره کوه جهت

ز نیزار دکان آهوان سره — جهان در جهان یکیک آهو بر...

جهاندار با صید و بارود و جام — همی کرد منزل بمنزل خرام...

جو کل بسنج بکروزه و ماه نو — بکیلان بکلفته در شد کرو...

ز برکاران حلقه بر کرده سر — که خوانندش امروز خلخال ز...

بکیلان در آمد بکردار ابر — بدانسان که در بیشه آید هز...

هر آتشکده کامد آنجا بدست — جو یخ سرد کردش بر آتش ...

جو بشکست بر ابیر بد پشت را — بر انداخت آیین زردشت ...

ز کیلان ابا برون شد در آمد بری — با فکندن دشمن انکند ...

بر آتش پرستان سیاست نمود — بر آورد زان دوده یکباره د...

جو دشمن جز بافت کامد پلنک — بسوراخ در شد جو روباه لنک

باوارکی در خراسان کرکنت — وزان قایم ری بقایم بر کشت

جو دانست خسرو که دژخیم او — کریزان شد از فرد بهیم او...

کر از کریزنده را پی کرفت — شبیخون زد و راه بروی کرفت

جنان تیز رو شد که دریافتش — بزخمی سر از ملک بر تافتش

جو بدخواه را در کل آکنده کرد — بر اکند کانرا بر اکنده کرد

همانجا که بدخواه را کشته بود — بنزدیک صحرا ای بشته بود

...شکرانه دولت تندرست — بر آن پشته بنیادی افکند چست
...برای نخجش چو بر رام کرد — به پهلو زبانش هری نام کرد
...چو پیچنه آن بنا برکشید — بشهرستان پوشنگ کشید
...د بهره جهان را دران شهر یافت — هواخواه خود را یکی بهر یافت
...ا بهره زو طبل دارا زدند — دم دوستیش آشکارا زدند
...دارا ملک رایتی داشتند — فلک زیر آن رایت انگاشتند
...فان رایتی را بناموس شاه — برانگیخت سندی بناموس گاه
...سکندر بسی پای در کین فشرد — ز کس مهر دارا نیارست برد
...مان دید چاره دران داوری — که یاران خود را کند یاوری
...تو بنکه خود بفرهنگ و رای — کند رایت دیگر انجا بپای
...زان رایت ان بود مقصود شاه — که رایت ز رایت بود کینه خواه
...تو دانست کان شهر دارا پرست — بجهد سکندر بنا هد بدست
...تعصو شکلی ساخت تا نفخ صور — که از سازگاری شدان شهر دور
...خصومت کران گشت در خاک پست — هنوز ان خصومت دران خاک هست
...خوزدان لشکر کنک را بر تند رو — ز ملک نشابور شد سوی مرو
...کشت آتش هیربد خانه را — وازاتش پراکنده پروانه را
...بلخ امد و آتش زرد هشت — بطوفان شمشیر چون آب گشت
...بهاری دل افروز در بلخ بود — کز و تازه گل را دهن تلخ بود
...پری پیکرانی درو چون نگار — صنم خانهای چو خرم بهار

درویش زاندازه دینار گنج ‖ نهاده بهر گوشه بیدست رنج
زده موبدش نعل زرین براه ‖ شده نام آن خونه آذرگشسپ
چو خسرو بران گنجدان دست یافت ‖ مغان را ز جام مغان مست یافت
بهشتی صنم خانه بی نور کرد ‖ ز دوزخ پرستنده را دور کرد
بپرداخت آن گنج دیرینه را ‖ وز و داد مرهم بسی سینه را
بگرد خراسان برامد تمام ‖ بهر شهری آورد لختی مقام
بمغز خراسان درافکند جوش ‖ خراسانیان را بمالید گوش
بهر ناحیه کرد موکب روان ‖ که یاریگرش بود بخت جوان
خراسان و کرمان و غزنین و غور ‖ بهبود هر یک بسم ستور
بهر شهر کامد بشادی فراز ‖ در شهر کردند بر شاه باز
جهان گشتنش گرچه با رنج بود ‖ همه راه او گنج بر سنج بود
بهر منزلی کو گرفتی قرار ‖ گران سنگ بودی ز گنجینه بار
زمین را ز گنجی برانباشتی ‖ گذشتی و در خاک بگذاشتی
زری کادمی را کند بیمناک ‖ چه در صلب آتش چه در ناف خاک
خلایق که زر در زمین می نهند ‖ بر و قفل و بند آهنین می نهند
چو با دامن خاک شان راز بود ‖ بزر بر زدن قفل آهن چه سود
بیا ساقی آن زر بگداخته ‖ که کوکرد سرخ است زو ساخته
بمن ده که تا زو دوایی کنم ‖ مس خویش را کیمیایی کنم

رفتن اسکندر بملک هندوستان و فیروزی یافتن بر کید هندو

…ورش خوشتر زان که صحرا چو تابست — عنان برکش از بارگی دلکشست
…به نیکوترین نام زین جای رست — بباید شدن سوی باغ بهشت
…بباید همون بر جز خاک دل — کزو گنج قارون فروشد بگل
…رسته کارها در افکند کیست — که خورشید جمع از بر اکند کیست
…تا بود راه بر بیشتر — در و سود بازارگان بیشتر
…زین شوره زخونخوارگان — در و کم بود سود بازارگان
…ران گنج خانه که زر یافتند — ره از اژدها پر خطر یافتند
…ن چرب گو مرد شیرین گذار — بچنان چربی انداخت از مغز کار
…نه چون بغزنین در آمد بلخ — بیکسو شد از آب دریای تلخ
…ر بس سر که بر آستان آمدش — تمنای هندوستان آمدش
…رین شغل با زیرکان رای زد — که دولت مرا بوسه بر پای زد
…مه ملک ایران مرا شد تمام — بهندوستان داد خواهم لگام
…چو من سر بسوی کید هندو نهم — ازو کینه و کید یکسو نهم
…را ید بخدمت چو دیگر کسان — بناشتم بر او جز عنایت رسان
…ول با من در سر ارد ستیز — من و گردن کید و شمشیر تیز
…ز پهلو به پهلو بگردانمش — نشینند بجایی که بنشانمش
…چو موکب بسوی راه دور آورم — سر تیغ بر فرق فور آورم
…تو از فور فوران ربایم کلاه — بسوی خان خاقان کرانم سپاه
وز آنجا شوم سوی چاچ و طراز — زمین را نوردم بیک ترکتاز

طراز بکسر در رویده است نام شهری در حدود چین خوبان خیز مهدار

دلیران لشکر بزرگان بزم | پذیرا شدندش بان رای و عز...
بروزی که نیک اختری یار بود | نمودار دولت پدید آید بو...
سکندر برافراخت سر بر سپهر | روان کرد موکب چو رخشنده م...
زغزنین درامد بهندوستان | ره از موکبش گشت چون بوستان
بران شد که در مغز تاب اورد | سوی کید هندوشتاب اور...
بتاراج ملکش درآید چو میغ | دهد ملک او را بتاراج تیغ
دگرره بفرمان فرزانگان | نگرد ابجه اید ز دیوانگان
جریده یکی قاصد تیز کام | فرستاد و دادش بهندو پیام
که گر جنگ اری برون کش سپاه | که اینک رسیدم چو ابر سیاه
وگر بزپرستیش میان بسته | چنان دان که از تیغ من رسته
سر نرگس انکه برآید ز خواب | که بارو بر و ابر بارنده آب
گل انکه عماری درارد بباغ | که خورشید را گرم گردد دماغ
بجوشم بجوشد جهان از شکوه | بجنبم بجنبد همه دشت و کوه
بکاهی نخسبد عقاب دلیر | که ای توانا هش تن او را بزیر
گر انجا سر موی انگیخته است | باینجا سر از موی او ریخته است
وگر هست کوه شما تیغ دار | کند تیغ من کوه را غار غار
گر از بهر گنج ارم انجا فرستش | بمغرب ز زر مغربی هست بیش
گرم هست بر خویش بر دیان شتاب | بخوارزم روشن تر است ز افتاب
بخواهر بخویم درین مرز و بوم | گزین پایه بسیار زارم بروم

ریزند

رای هه داری

لهنز

…بهندادم تیغ هندی بدست کباب نرم باید از پیل مست
…ره هندی یاد من که هندی ترا از تن پولاد من
…د سر باید ت سر متاب از خراج وگرنه نه سر با تو ماند نه تاج
…فرستاده آمد بدرگاه کید سخن در هم افکنده چون دام صید
…دو گفت با وی سخنهای تیز که از آن ترا ز آتش رستخیز
…چو کید آنچنان آتش تیز دید از آن رستگاری به پرهیز دید
…خوابی در آن داوری دیده بود ز تعبیر آن خواب ترسیده بود
…ار ز جهانگیری شهریار خبر داشت کو را سپهر است یار
…ز کینه با شاه دارا چه کرد ز حد حبش تا بخارا چه کرد
…رای آمدش روی زو تافتن ز فرمان سوی فتنه بشتافتن
…است کو را از آن تاب تیز چگونه ز خود باز دارد ستیز
…خواهش نمودن زبان بر گشاد بسی آفرین شاه را کرد یاد
…چون در جهان اوست هشیارتر جهانداری او را سزاوارتر
…ش پایه تخت بر ماه باد هم آزرم را سوی او راه باد
…وده است جز مهر او کار من سبب چیست کاید به پیکار من
…گنج خواهد فدا سازمش گر افسر هم از سر بیندازمش
…ز پیل دارد بجان هم خوشم بدندان گرفته بخدمت کشم
…اگر بنده را فرستند زراه سپارم باو گنج و تخت و کلاه
…ز بیلایی و چاکری نگذرم سکندر خداوند من چاکرم

گراو نازشش ار دو من ارم نیاز — مگر گردد از بنده خشنود باز
وگر باز گونه بود داوری — که شه میل دارد بکین آوری
ز پرخاش او بیشش گیرم رحیل — بپیچند ازم این ده و ده پای پیل
چو ز... بیکر دانم از رزم او — شود باطل از خون من عزم او
اگر رای دارد که کم گیر دم — بیایم چو در دشتم گیر دم — چو
گر ارد سپه پای من لنگ نیست — دگر سو که بزم جهان تنگ نیست
بلی گر کند عهد با من نخست — بشرطی که آن عهد باشد درست
که نارد بمن غدر و غارتگری — وازین در بیکسو نهد داوری — بوم
دهم چار چیزش که بی همچم اند — بنو باوی نغز هفت انجم اند
یکی دختر خود فرستم بشاه — چه دختر که تابنده خورشید و ماه
دویم نوش جامی ز یاقوت ناب — کزو کم نگردد بخوردن شراب
سیوم فیلسوفی نهانی گشای — که باشد بکار فلک رهنمای
چهارم بجشکی خردمند جست — که نالنده کان را کند تندرست — ترابر
بدین تحفه شه را شوم حق شناس — اگر شه پذیرد پذیرم سپاس
فرستاده بپذرفت کین هر چهار — اگر تحفه سازی بر شهریار
درین کشورت شاه نامی کند — به پیوند خویشت گرامی کند
ز نام آوران برکشد نام تو — نتابد سر از جستن کام تو
چو هندو ملک دید کان پاک مغز — ندادش در آن کار در پای لغز
ز پیران هندو یکی نامدار — فرستاد و با او صد شهریار

بدین

بدین شرط پیمانی انگیخته ... سخن چرب و شیرین برآمیخته
فرستادگان بازگشتند شاد ... همان قاصد و پیر هندو نژاد
سوی درگه شهریار آمدند ... دران باغ چون گل ببار آمدند
چو هندو سراپرده شاه دید ... همه دشت از خیمه پر ماه دید
درآمد زمین را بتارک برفت ... پیامی که آورد با شاه گفت
چو بشنیده پیغامها گفته شد ... سخن راند زانها که پذرفته شد
صفت کرد زان چار پیکر بشاه ... که کس را نبود آنچنان دستگاه
دل شه بران آرزو جوش یافت ... طلب کرد چشم آنچه در گوش یافت
بعزمی که آن تحفه آرد بچنگ ... نبود از ستایش زمانی درنگ
پس آنگه بآن هندوی نرم گوی ... بسوگند و پیمان شد از رزم جوی
بلیناس را با دگر مهتران ... فرستاد بر بسته گنجی گران
یکی نامه کالماس را موم کرد ... همه هند را هندوی روم کرد
نبشت از سکندر بکید دلیر ... ز بند اژدهایی بغرنده شیر
نویسند کیها درو بیشمار ... که آید نویسندگان را بکار
بشرط در عذر آزرم او ... برانگیخته با دل گرم او
چو نامه نویس آن وثیقه نبشت ... مثالی ز کافور و عنبر نبشت
بلیناس با کارداران روم ... سوی کید رفتند زان مرز و بوم
چو دانای رومی دران ترکتاز ... بلشکرگه هندو آمد فراز
دل کید هندو بر از نور یافت ... ز کیدی که هندو کند دور یافت

پرستش نمودش بآیین شاه … که صاحب کمر بود و صاحب کلاه
به بوسید سر نامه را پیش برد … کلید خزینه بهند و سپرد
فرو خواند نامه دبیر دلیر … که از هیبت افتاد کردون [illegible]
چنین بود در نامه شاه روم … بلفظی که زو گشت خارا چو موم

نامه نبشتن اسکندر شاه بجانب رای کید ممالک هندوستان

پس از نام دارنده مهر و ماه … که اندیشه را سوی او نیست راه
خداوند فرمان و فرمان بران … فرستنده وحی پیغمبران
بفرمان او زیر چرخ کبود … بسی داد بر نیکنامان درود
سخن راند انکه کای پهلوان … که بشکست توی باد بخت جوان
بران بود رایم که عزم آورم … بکوپال با پیل رزم آورم
نمایم بکیتی یکی دست برد … که کرد از پولاد من کوه خورد
بهندوستان در زنم آتشی … نمانم دران بوم کردن کشی
بکمند افکنم بر سر ژنده پیل … زخون پنج رود این برآرم ز نیل
همه خاک او را بخون تر کنم … عنان آب را خاک بر سر کنم
چو تو روی در آشتی داشتی … عنان برنه پیچیدم از آشتی
بشیرین سخنهای جان پرورت … خداوند بودم شدم چاکرت
دلم را بزنهار زه برز دی … بجادو زبانی گره بر زدی
چنان کن که آن عهد نیکو نمای … ز راه بنای مادیر ماند بجای
گران چار گوهر فرستی بمن … کنم با تو عهدی درین انجمن

که گر هفت

اگر هفت کشور شود پر سپاه — نگردد ز ملک تو مویی تباه
به هر نیک و بد با تو یاری کنم — بدین گفتها استواری کنم
فرستاده چون نامه برکید خواند — درود فرستنده بر روی راند
ز افسون و افسانه دل نواز — در جادوی ها بر او کرد باز
زکید فسونهای جادوی او — شده کید یکبار هندوی او
شنیدم که هندوی جادو سیاست — نخواندم که جادوی هندو کیاست
چو لختی سخن راند بر جای خویش — ره آورد آورده آورد پیش
دل کید هندو برآمد ز جای — جهانجوی را شد پرستش نمای
بسی کرد بر شهریار آفرین — که بی او مبادا سپهر برین
فرستاده کاردان را نواخت — امان خواست یک هفته تا کار ساخت
چو شد هفته و کار شد ساخته — بسنجید و از کار پرداخته
بفرمان پری شاه را سجده کرد — پذیرفتها را بقاصد سپرد
جز آن چار پیرایه ارجمند — گرانمایهای دگر دلپسند
ز گنج زر و زیور و لعل و در — بسی پشت پیلان ز گنجینه پر
ز پولاد هندی بسی بارها — ز عود و ز عنبر بخروارها
چو کوه روانه چهل زنده پیل — که نگذشتی از قاف شان ارج و نیل
سر پیل سپید از پی تخت شاه — کز ایشان شدی روی دشمن سیاه
بلیناس را نیز گنجی تمام — هم از مشک بخشید هم از عود خام
پری دخت را در یکی مهد عود — که مهدی فلک پرورد او را سجود

[illegible]

روان کرد با اینچنین گنجها ۔ جهان برد بر هر یکی رنجها
بلیناس زایشان زر و زیوری ۔ که بودند هر یک به از کشوری
به نزد جهان داور خویش برد ۔ جهان داوری بین که چون پیش برد
چو شه دید گنج فرستاده را ۔ چنان آرزویی خداداده را
بدان گنجها آنچنان شاد شد ۔ که گنجینهٔ رومش ازیاد شد
فکند ازمانش بدان چار چیز ۔ چنان بود کو گفت زان پیش نیز
چو در آب جام جهانتاب دید ۔ بیک شربتش خلق سیراب دید
چو با فیلسوف اندر آمد سخن ۔ خبر یافت از کارهای کهن
بجشنک مبارک چو بر زد نفس ۔ زتن برد بیماری از دل هوس
چو نوبت بآن گنج پنهان رسید ۔ ز هندوستان چینی آمد پدید
ازان خوبتر دید کاندازه گیر ۔ صفتهای او را کند دل پذیر
گلی دید خوشبوی نادیده گرد ۔ بهاری نیازرده از باد سرد
پری پیکری چون بت آراسته ۔ پری و بت از هندوان خواسته
دهن تنگ و سر گرد ابرو فراخ ۔ زخی چون گل سرخ بر سبز شاخ
بشیرینی از گل شکر نوشتر ۔ به نرمی ز گل نازک آغوشتر
گره بر گره چین زلفش چو دام ۔ همه چینیان چین او را غلام
چو آهو بچین مشک پرورده بود ۔ قرنفل بهندوستان خورده بود
نه گیسو که زنجیرش از مشک ناب ۔ فروهشته چون ابر بر آفتاب
ازان مشک تر آب گل ریخته ۔ مه از سنبله سنبل آویخته

بران

بدان گونه گندمی رنگ او ‌‌ ‌‌ چو مشک سیه خال چون سنگ او
نموده جو از گندم مشک سای ‌‌ ‌‌ نه چون جو فروشان گندم نمای
نه ترک رخسار هندو سرشت ‌‌ ‌‌ ز هندوستان داد شه را بهشت
نه هندو که ترک خطایی بنام ‌‌ ‌‌ بدزدیدن دل چو هندو تمام
ز رومی رخ و هندوی گوی او ‌‌ ‌‌ شه رومیان کشته هندوی او
شکر خنده داشت چون نیشکر ‌‌ ‌‌ لطیف و خوش و نرم شیرین تر
نگاری بدین خوبی و دلکشی ‌‌ ‌‌ بگوهر هم آبی و هم آتشی
چو شه دید در پیش باز آمدش ‌‌ ‌‌ عروسی چنان دلنواز آمدش
بآیین اسحاق فرخ نیا ‌‌ ‌‌ گزو یافت چشم خرد توتیا
طراز عروسی برو بست شاه ‌‌ ‌‌ پس آنگه منش را بدو داد راه
بمنزل سپهدار هندوستان ‌‌ ‌‌ بساطی برآراست چون بوستان
جواهر بخروار و دیبا به تخت ‌‌ ‌‌ پلنگینه خرگاه زرینه تخت
ز تاج مرصع ز یاقوت و لعل ‌‌ ‌‌ ز تازی سمندان پولاد نعل
ز جام زمرد ز خوان عقیق ‌‌ ‌‌ از و هر یکی در جواهر غریق
ز چینی غلامان حلقه بگوش ‌‌ ‌‌ ز رومی کنیزان زربفت پوش
از آن پیش کارد کسی در ضمیر ‌‌ ‌‌ فرستاده شد کید منت پذیر
جهان خسرو اسکندر فیلقوس ‌‌ ‌‌ ز پیوند آن ماه پیکر عروس
برآسود کالحق بت نغز بود ‌‌ ‌‌ همه نغز پالوده مغز بود
چو انگشت در صحن پالوده راند ‌‌ ‌‌ ز پالوده انگشتش آلوده ماند

نشفته دری نا شکفته کلی — همای برد نهارفت چون بلبلی
کل از غنچه خندید و در سفته شد — سخن بین که در پرده چون کفته...
جهاندار چون از جهان کام یافت — دران جنبش از دولت ارام یا...
فرستاد ز اموزکاران کسی — باصطرخ کرد استواری بسی...
نبشت ان سخنها که بودش مرادی — زبیروزی مرز مشکین سواد...
که کارا انچنان شد بهندوستان — که باشد مراد دل دوستان...
زکین خواهی کید پرداختم — چو شد دوست با دوست در ساختم...
بقنوج خواهم شدن سوی فور — خدایا ربادم درین راه دو...
به بینم کز انجا چه پیش آمدم — مگر کار بر کام خویش آیدم
توهی نائب ما بهر مرز و بوم — زدریای چین تا باقصای روم
جهان را به پیروزی آوازه ده — زما مژده خورمی باز ده
سپاهی و شهری و برنا و پیر — که از ملک ما هست شان ناگزیر...
دل هر یکی را زما شاد کن — دعا خواه هم دانش و داد کن
نبشت اینچنین نامه از هر دری — فرستاد بیکی بهر کشوری
عروس گرانمایه را نیز کار — برارست تا شد بیونان دیار...
سپه وادشش از استواران خویش — همان استواری ز حد کرد بیش...
بیائین آن مهد پیرایه سنج — فرستاد چندین شتر بار گنج...
دگر گنج را در زمین کرد جای — نمونش نکهداشت یار رهنمای
بدستور دانا و ثیقت نبشت — که از دانش و داد بودش سرشت

بدریای

دانش کن و — دادش وده

مراد از ارسطو ۱۲

خبر دادش

...جبر دادش از جمله نیک و بد | ز بهروزی نیکخواهان خود

...فارغ دلی چون بر آسود شاه | سوی فوریان زد در بارگاه

...ره و رسم شاهی چنان تازه کرد | که هندوستان را پر آوازه کرد

...داد و دهش در جهان پی فشرد | بدین دست برد از جهان دست برد

...نوش میخورد بر یاد کی | چو شاهان این دور بر یاد وی

...ساقی آن آب چون ارغوان | کز و پیر فرتوت گردد جوان

...بمن ده که تا زو جوانی کنم | گل زرد را ارغوانی کنم

زعفران

...بدن اسکندر در ملک چین و خبر یافتن خاقان از آمدن او

...سعادت بمار روی بنمود باز | نوازنده ساز بنواخت ساز

...سخن را گذاری بیاری رسید | سخن گو بامیدواری رسید

...گذارش کنا... تیز کن مغز را | گذارش ده این نامه نغز را

...سپرده جهان دار فرخ نبرد | خبر ده که با فور فوران چه کرد

...گذارنده حرف این حسب حال | ز پرده چنین می نماید خیال

...که چون شاه فارغ شد از کار کید | گهی رای میکرد و گه رای صید

...روان کرد لشکر بتاراج فور | ز فیروزیش کرد یکبار دور

...وش تیغ را بر کشید از نیام | بداندیشه را سر درآمد بدام

...ملک و مالش بتاراج داد | سرش را ز شمشیر خود تاج داد

...جو افتاده شد خصم در پای او | بدیگر کسی داده شد جای او

...وز آنجا برفتن علم بر فراخت | که آن خاک با بادیان ساخت

موافقت نکرد ...

شه چین است کان در سرا آرامگاه … بود هر سه کم عمر گرد و تبا…
بهندوستان آب و دربار سیل … بجایی که زاینسان نماید دلی…
جهاندار چون دید کان آب و خاک … زپوشندهٔ اسبان برآرد هلاک…
زهندوستان شد به تبت زمین … زتبت درآمد با قصای جا…
چو بر اوج تبت رسید افسری … بخنده درآمد همه لشکرش…
بپرسید کین خنده از بهر چیست … بجایی که بر خود بباید گریست…
نمودند کین زعفران گونه خاک … کند مرد را بی سبب خنده نا…
عجب ماند شه زان بهشتی سواد … که چون آورد خنده بیمرا…
بدشواری راه بر خشک و تر … همی برد منزل بمنزل سپ…
ره از خون جنبندگان خشک دید … همه دشت بر نافهٔ مشک دی…
چو دید آهوی دشت را نافه دار … بفرمود کآهو کنندش شکا…
بهر جا که لشکر گذر داشتی … بخروارها نافه بردا شت…
چو لختی بیابان چنین در نوشت … بابادی آمد ز ویرانه دشت…
چو مینا چراگاهی آمد پدید … که از خرمی سبز مینو کش…
بهر پنج گامی در آن مرغزار … روانه شده چشمهٔ خوشگوا…
هوائی خوش و بیشهای فراخ … درختان باراور و سبز شا…
روان آب در سبزه آبخورد … چو سیماب در پیکر لاجو…
گیاهای نورسته از قطره پر … چو بر شاخ مینا برآموده…
پی آهو از چشمه انگیخته … چو بر تیغها نافها ریخته…

سم گور بر سبزه خار پدپای — چو بر سبز دیبا خطی مشکسای

سوادی که در وی سیاهی نبود — وگر بود جز بیت ماهی نبود

سکندر چو دید آن سوادی بهشت — ز سودای هندوستان دست شست

در آب و چراگاه آن مرحله — بفرمود کردن ستوران یله

یکی هفته از خرمی یافت بهر — برآسود با پهلوانان دهر

اگر هفته روز پسندیده جست — که از فال فیروزی آمد درست

بفرمود تا کوس بنواختند — وزان مرحله سوی چاچ تاختند

دهل زن چو شد بر دهل خشمناک — برآورد فریاد از آب و خاک

بچوانهٔ چینی آمد پدید — سکندر سپه را سوی چاچ کشید

نشستند بر تازیان تیزهوش — همه خاره خفتان و پولادپوش

هوا یاسمن بوی و ره خاره بود — وگر خار بود انگبین دار بود

ز شیرین گیاهای کوه و دره — شکر یافته شیر آهو بره

بران صیدگه چون گذر کرد شاه — معنبر شد از گرد او صیدگاه

هر آهو که با داغ او زاده بود — ز نافه گشتی نافش افتاده بود

گوزنی که روی بر خاک داشت — بچشمش جهان چشم تریاک داشت

جهانجوی پی شد چو غرنده شیر — جهنده بزیر شکاری بزیر

شکار افکنان در بیابان چاچ — به پرداخت از گور و آهو زمین

جگر بر زمین زیر سم ستور — شده گور چشم از پی چشم گور

بمقراضه تیر پهلو شکاف — بسی آهو افکنده از نافه ناف

هوش

مقراضه نوعی از تیر و نوعی از پیکان و ناف افکندن عبارت از بر زمین افتادن یعنی حکم اندازان و کمانداران که بعلم ناوک تیر پهلو شکاف بر آهوی می زدند آهو از سبب آن ناوک بر زمین ناف افکندی ای بجان نشده بر زمین افتادی و تواند که در معنی قابه مرغی دارند

[illegible]

ادیم گوزنان سیرین تا بسر / زبرکان زرکشته چون کان زر
کمان شهنشه بآیین ساخته / گوزنی بهر تیری انداخته
بتقاشی نوک تیر خدنگ / تهی کرد صحرای چین را ز رنگ
بنخجیر کردن دران صیدگاه / یکی روز تا شب بسر برد شاه
چو ترک حصاری ز کار او فتاد / عروس جهان در حصار اوفتاد
ز سودای آن شب چو هندو زنی / شده جوز نان کرد هر برزنی
شهنشه فرود آمد از بارگی / کمان لشکرش نیز یکبارگی
به تدبیر آسایش آورد رای / بجنبید تا روز مرغ ز جای
چو خاتون یغما نخلخال زر / زخرگاه خلخ برآورد سر
جهانی چو هندو بدود افگنی / چو یغمای و خلخ شد از روشنی
ز کوس شهنشه برآمد خروش / به یغمای و خلخ درافتاد جوش
شه عالم آهنگ گیتی نورد / دران خاک یکماه کرد آب خورد
طویله زد بدانجا که انگیختند / بسبزاخوران برغ ریختند
خبر شد بخاقان که صحرا و کوه / شد از نعل پولادپوشان ستوه
درآمد یلی سیل ز ایران زمین / که نی جای گذارد نه خاقان چین
بشتابنده سیلی که بر کوه و دشت / ز طوفان پشینه خواهد گذشت
تگ کش زمین را ثریا کند / هلاکی نهنگان دریا کند
سیاه اژدهایی که در هیچ بوم / نیامد چنو تند شیری ز روم
جنش داغ بر روی فرمان او / سیه پوشی زنگ ز افغان او

…رسانید تاراج را ‌ ‌ زشاهان هند او ستد باج را

…وع شد از غارت فور یان ‌ ‌ کمر بست بر کین فغفوریان

…نیدوش درآید ز جای ‌ ‌ ندارد دران داوری کوه پای

…سید خاقان ز دارای ترس ‌ ‌ که بود از چنان دشمنی جای ترس

…زبان خطا از خون نبشت ‌ ‌ که در مرزها خاک با خون سرشت

…و خطا تا بخاقان ختن ‌ ‌ فرستاد ترتیب کرد انجمن

…ی ز سنجاب و فرغانه را ‌ ‌ دگر مرزداران فرزانه را

…بز و از چاج و از کاشغر ‌ ‌ بسی پهلوان خواند زرین کمر

…سپه باهم آموده شد ‌ ‌ دل خان خاقان بر آسوده شد

…ونده در آورد پای ‌ ‌ چو پولاد کوهی روان شد ز جای

…ل کم و بیش نزدیک شاه ‌ ‌ طویله فرو بست و زد بارگاه

…ی ز ترسیدی از شهریار ‌ ‌ که با او چه بازی آرد بکار

…ارفته جاسوس را باز جست ‌ ‌ که تا حال او باز گوید درست

…دش ان مرد پنهان پژوه ‌ ‌ که شه هیبت با شوکت و با شکوه

…اعت دارد و مرد سی ‌ ‌ سرشت بد صورت آدمی

…مند و آهسته و تیز هوش ‌ ‌ بخلوت سخن گو بمجلس خموش

…ت کونت بر آرد نفس ‌ ‌ نگوشد بتعجیل در خون کس

…زرا زبان عدل را سود زو ‌ ‌ خدا راضی و خلق خشنود زو

…ر کس جز نیکی بباد ‌ ‌ نگردد بآزرده کس نیز شاد

[illegible]

مقرر است که اگر کسی در دو قدح واقع بحث از کسی اعانت طلبد حفظی که چون ببندند مغز [illegible] که خط متشمل بر … و واقع صعب چون گرسنه یعنی بهمرزبان حفظی بصفات مذکور [illegible] طلبد و مراد از خاک … چون [illegible]

ندیدم کسی کو ببود دست برد — نه مردانه کوز بهش...
مگر تیر شش از جعبه آرش است — که از نوک او خاره با خار...
تو شمشیر گیرد بون چون درخش — جو می برکف ارد شود گنج بخ...
چو نقد سخن در عیار آورد — هم مغز حکمت بکار آو...
سخن بشنو و کان بنا شد درست — نگیرد پذیرفته خویش سب...
بهر جایگه رونق انگیز کار — بجز در شبستان و خرد زنگ...
بنچیر کردن ندارد درنگ — شکیبا بود جون بود وقت...
جهان ایمن از دانش و داد او — ملک بر ملک زاد بر زاد...
بمیدان شیر هم سواران بود — بمستی به از هوشیاران...
چو خندد خیال غریب اندیش — جو طیبت کند بوی طیب انگ...
فراوان شکیبست اندر سخن — که در راستی راست جون سرو...
سیاست کند چون شود کینه ور — به بخت ایدانکه با بدظف...
بشر در سخن موج طوفان زند — هم رای با فیلسوفان...
ببند هنر سران کند کارها — جوانان بر دسوی پرکار...
پناهی بار زده بیگاه و گاه — نیفتد به یه مرد اپزویت...
چو در زین کند سرو آزاد را — برآبی که سیل افکند با...
هم او رد او گر بود زنده پیل — کم از قطره باشد بران رود...
مبادا که اسبش حرونی کند — که از جرم شیر آب خونی...
بس و پیش چیز جهاند چو مار — جیب و راست از شه زند جون...

کمند ۱۳

...گرافتنشان داشتند … جهانداران لشکرکشان داشتند
...ت در لشکرش تیغ زن … زنی لشکر آرای لشکرشکن
...نیند از هیچ خونخواره … مگر از ضعیفی و بیچاره
...نکند بار که را بساط … باندازه خندد چو یابد نشاط
...بند ز تعظیم بود در کسی … چو بیند نوازش کند هم بسی
...ت بخشیدن گوهرش … طویله بود دادن استرش
...ندگان اگر کس زر دهد … بجای زرش شهر و کشور دهد
...ی که آرد لشکر در شمار … دهد روزگارش بکم روزگار
...ان خبر یافت زان بخردی … شکوهید زان فره ایزدی
...سرد دلش نرم شد … بسیجش بدیدار او گرم شد
...رسته خنگ بر بست راه … بهانه طلب کرد بر صلح شاه
...اه جهان قصه برداشتند … که ترکان چنین رایت افراشتند
...سته مثل زد که نخجیر خام … بپای خود آن به که آید بدام
...ن او هم نبردی کند … نه مردی که آزاد مردی کند
...شمار آسبک راه کرد … بما برره دور کوتاه کرد
...ارش چاپ در ابروی تنگ … که در جای بگریزد برو خاره سنگ
...بیده دمان گرد سپهر کبود … رساند خورشید شه را درود
...عطارد نفس را بخواند … که بر مشتری زهره دارند فشاند
...نامه در خورت آراسته … فروزان تر از ماه ناکاسته

سخن ساخته در گذارش دو نیم — یکی نیمه زامید و دیگر زبی…

١ دبیر قلم زن قلم برگرفت — نخستین سخن زافرین د…

٣ نامه نوشتن اسکندر بخاقان چین بطریق سرزن…

٢ جهان آفریننده را کرد یاد — که بی یاد او آفرینش…

خدایی که امیدوارم ازوست — دل مرد جوینده را کام ز…

به بیچارگی چاره کار ها — دراب و درآتش نگهد…

چو بخشش کند ره نماید بگنج — چو بخشایش آرد بماند…

جهانرا نبود از بنه هیچ ساز — بفرمان او نقش بست این…

گزیده کسی کو بفرمان اوست — بر آن آفرین کافرین خوان…

چو کلک از سر نامه پرداخته — سخن بر زبان شه انداخ…

که این نامه از اسکندر چیره دست — بخاقان که باد اسکندر پرس…

بفرمان دارای چرخ کبود — زما باد بر جان خاقان در…

جهان داوران خسرو دادبخش — که ما چون درین بوم راندیم رخ…

نه بر جنگ زایران زمین آمدیم — بمهمان چیپال چین آم…

بآن دل که از راه فرمان بری — کند میهمان بر ابر ستنک…

بشهرها که بلند آفتاب — زمشرق کند سوی مغرب…

من آن آفتابم که اینک ز راه — زمغرب بمشرق کشیدم…

سپه تا سپیدی گرفتم بتیغ — برادم بخواهند کان بید…

زحد حبش عزم چین ساختم — زمغرب بمشرق زمین تا خ…

…این که آفتاب بلند — سوی جلوگاه من سازدم کمند

…ندوستان کاشتم مشک بید — بکارم بجای یاسمن سپید

…ری از تیغ داران من — میچان سر از خط فرمان من

…یچ از امر من رای و هوش — به پیچاندت چرخ گردنده گوش

…ای مباور که این تند شیر — به نخجیر گور اندر آید دلیر

…ران پی شیر زین بوستان — مده پیل را یاد هندوستان

…بر سر خود فرود آورند — که بر یاد هستان سر ددا ورند

…ین تا ز شمشیر من روز جنگ — چه دریای خون شد باقصای زنگ

…ونه ز داراب شاه اندم غرور — چه کردم بجای فرومایه فور

…سروان را به نیروی بخت — بسر چون درآوردم از تاج و تخت

…یدون گرآید فریدون بمن — گرفتار گردد چو میدون بمن

…مرز و بومی که من تاختم — زبیگانه آن خاک بپرداختم

…ب کو مرا نیکخواهی نمود — زمن هیچ بدخواهی او را نبود

…دادم کسی را که جو د زینهار — نکشتم بران گفته زینهار خوار

…الم چو بر عهد شد ر… — بنزدم سر از عهد پیمان برون

…یغمای چین زان نیازم شکست — که یغمایی و چینی آرم بدست

…ر خود بسی زر دریا بهست — غلامان چینی و یغمای هست

…ز برآمدنها ز اسمان برزمان — بسی بهر از ملک ایران بجان

…چه داری تو ای ترک چین در دماغ — که با باد صرصر شاهی چراغ

بجایی فرستادن نزل و گنج — چرا با هژبران شدی گنج سنج
فرود آمدن تا چیست بر طرف راه — چو سد سکندر کشیدن سپاه
اگر قصد پیکار ما ساختی — بجوری بر آتش براندا...
واگر بستن اقبال باز آمدی — کی عذر کر عذر ساز آمد...
خبرده مرا تا بدانم شمار — که در سلّه مار است یا مهره مار
سپاه از صبوری بجوش آمدند — ز تقصیر من در خروش آمدند
هژبرانم اهوی چنان دیده اند — کم اهوی فربه چنان دیده اند
بریدند ز نخچیر شیران من — دلیر شد بر خون دلیران من
پر تیر و منقار پیکان تیز — کنند از شغب جعبه را پر ز تیر
سنان چشم در راه این دشمنست — کرانجا منی کز من صد شکست
اگر خسرو شست میران بود — هم اماج این شست کیران بو...
غلامان ترکم کیرند شست — ز تیری رسد لشکر را شکست
چو بر دوده دود من در کذشت — اگر نقش چپت بود شد دود دشت
ز پیوند از رزم چون بگذرم — مبادا ام ار برکس آبی خورم
سنانم چنان اژدها را خورد — که طوفان آتش کیا را خورد
چو تیرم گذر بر دلیران کند — نشانه ز پهلوی شیران کند
گرم ظرف دریا بود هم نبرد — ز دریا برارم بشمشیر کرد
وگر کوه باشد بجوشانمش — بزنگار آهن بپوشانمش
بهم پنجه پیل را بشکنم — نه پیلان بلک پیل افگنم

کلک

…سر بی خوردن کور و پشت گوزن | ندارد بر شیر درنده وزن
…چو شاهین و چرغی درآید بکار | دهد ماهیان را ز مرغان شکار
…ستم ماهیانند بی پا و چنگ | مرا اژدها در دهان چون نهنگ
مرا اژدهای هست ؟ا
…سکان تیزکان استخوان میخورند | به دندان چون تیغ نان میخورند
…بهر جا که نیروی من پا فشرد | مرا بود فیروزی دست برد
…تو گر با اوری کین ستانی کنم | شنوی مهربان مهربانی کنم
…گر گوهرت باید و گر نهنگ | ز دریای من هر دو آید بچنگ
…ندیدی مگر تیغم انگیخته | نهنگی و گوهر برو ریخته
…من آن گنج وان اژدها پیکرم | که زهر است با زهر در ساغرم
…بنزد تو از گنج (شا) وان اژدها | خبر ده مرا تا چه آرد (شه) بها
…اگر پای تست در بند آورم | وگرنه سرت در کمند آورم
…درشتی و نرمی نمودم ترا | بدین هر دو قول آزمودم ترا
…گر پای خاکی کنی بر درم | چو خورشید بر خاک چین بگذرم
…وگرنه در اندازم از راه کین | همه خاک چین را بدریای چین
…چو نامه بخوانی نسازی درنگ | نمایی بمن صورت صلح و جنگ
…تغافل نسازی که سیلاب تیز | بجوش است از ابر سیلاب ریز
…زبان دان یکی مرد مردم شناس | طلب کرد کز کس ندارد هراس
…فرستاد تا نامه نغز برد | بمهر سکندر بخاقان سپرد
…چو خاقان فرو خواند عنوان شاه | فرو خواست افتادن از اوج گاه

تخت

یعنی … [illegible]

یعنی دندان … [illegible]

ازان هیبتش در دل آمد هراس — که زیرک منش بود زیرک شناس
دو پیکر خیالی بر و بست راه — که بر بسته روم یا شوم نزد شاه
دو رنگی در اندیشه تاب اورد — سر چاره کز زیر خواب آورد
بیا ساقی ان باده چون گلاب — براف‌شان بمن تا در آیم ز خواب

سگالش نمودن خاقان چین در جواب نامهٔ اسکندر ۵

رقیب مناخیز در پیش کن — تو شو نیز اندیشهٔ خویش کن
ز تشویش خاطر جدا کن مرا — باندیشهٔ خود رها کن مرا
ندارم سر گفتگوی کسی — مرا گفتگو هست با خود بسی
گر اید خریداری از دور دشت — که با کان گوهر بود هم نشست
تماشای گنج نظامی کند — به بزم سخن شادکامی کند
بگو خواجه خانه در خانه نیست — وگر هست محتاج بیگانه نیست
خطا گفتم ای پی خجسته رقیب — که شد دشمنی با غریبان غریب
دری ما بروی کسی در نبند — که در بستن در بود نا پسند
چو ما را سخن نام دریا نهاد — در ما چو دریا بباید گشاد
در خانه تنگ ای آبی بزن — چو مه خیمه را در خرابی بزن
رها کن که ایند جویندگان — به بینند در شاه گویندگان
که فردا چو رخ در نقاب اورم — ز گیلهٔ بکیلان شتاب اورم
بسا کس که اید خریدار من — بیا بر رهی سوی بازار من
مگر نقشی از کلک صورتگری — نگارنده بینند در دفتری

سخن بین کزو دور جون مانده ام ‖ کجا بود ادهم کجا رانده ام
…نگارنده گنج اراسته ‖ جواهر جنان داد زان خواسته
…جون وارث ملک افراسیاب ‖ سر از جاین براورد جون افتاب
خبر یافت کامد درین مرز و بوم ‖ دمنده جنان اژدهایی ز روم
…جهان نامه شاه بر خوانده بود ‖ دران کار حیران فرو مانده بود
…باندیشه پاک و رایی درست ‖ سر رشته کار خود باز جست
…سخنهاش جنین دید رایی صواب ‖ که مشتاق شه را نویسد جواب
…بفرمود تا کاغذ و کلک و ساز ‖ نویسنده پیش آرد و فراز
جواب نویسد سزاوار شاه ‖ سخن را دروپایه دارد نگاه
…زناف قلم دست جابک دلیر ‖ پراکند مشک سیه بر حریر
…سخنهای پرورده دلفریب ‖ که در مغز مردم نماید شکیب
…حفاظی که امیدواری دهد ‖ عتابی که بر صلح یاری دهد
…فسونی که بندد در جنگ را ‖ فریبی که نرمی دهد سنگ را
…زبان بندهایی جو پیکان تیز ‖ در و در تواضع در و در ستیز
…طراز سر نامه بود از نخست ‖ بنامی کزو نامه کردد درست

خطابی

نامه بنهاده شد کتب ۱۳

جواب نامه نوشتن خاقان جین بجانب سلطان اسکندر شاه روم

…خداوندی یار و یار همه ‖ بخود زنده و زنده دار همه
جهان افرین ایزد کارساز ‖ توانا کش و ناتوانا نواز
…علم برکش روشنان سپهر ‖ قلم درکش دیو تاریک جهر

افتاب و مهر و ستارگان مهدار

مراد از … شم

روش بخش هر کار جنبش پذیر / سکونت ده نقطه جایگیر

پدید آوری هر چه آید پدید / رساننده هر چه خواهد رسید

ز گویا و خاموش و هشیار و مست / کسی را بر اسرار او نیست دست

بجز بندگی ناید از هیچ کس / خداوندی مطلق او راست بس

پس از آفرین جهان آفرین / کزو شد پدید آسمان و زمین

سخن راند در بوزش شهریار / که بادا آفرین بر تو از کردگار

ز هر شاه کامد جهان را پدید / بدست تو داد آفرینش کلید

ز دریا بدریا چو کردی نشست / بر ایران و توران ترا هست دست

ز پیکار مغرب چو پرداختی / علم بر خط مشرق انداختی

گرفتی جهان جمله بالا و زیر / هنوزت نشد دل ز پیکار سیر

عنان بازکش کاژدها در رهست / فسانه درازست و شب کوته است

سکندر توئی شاه ایران و روم / منم کارفرمای این مرز و بوم

ترا هست چون می بسی تشنه کوش / یکی دیگرست من به تندی مکوش

من و تو ز خاکیم و خاک از زمی / همان به که خاکی بود آدمی

همه سروری تا بجا نیست و بس / کسی نیست در خاک بهتر ز کس

چو قطره بدریا در انداختند / دگر قطره زو باز نشناختند

حضور تو در صلب این سنگلاخ / دیار مرا نعمت شد فراخ

بهر نعمت مرد ایزدشناس / فزون تر کند پیش یزدان سپاس

چو ایزد بمن نعمت در فزود / سپاس ایزدم چون نباید نمود

که تا ریم شکر ایزد بسیج / گزین به ندارد خردمند هیچ
شنیدم ز چندین خداوند راز / که هر جا که آری تو لشکر فراز
فرستی تنی چند از اهل روم / بباز ارگان دران مرز و بوم
دران تا خرند انچه یابند خورد / طعامی که پیش آید از گرم و سرد
بسوزند ریزند یکسر بچاه / ندارند تعظیم نعمت نگاه
ز خیره چو زان شهر گردد تهی / تو چون اژدها سر بدانجا نهی
ستانی ز بی برگی آن بوم را / بچو آتش که عاجز کند موم را
من از بهر آن آمدم پیش باز / که گردانم از شهر خود این نیاز
اگرچه بزرق و فسون ساختن / نشاید ز چین توشه پرداختن
ولیک ایمنی به ز پرخاش جنگ / که این داغ و دود دارد آن آب و رنگ — پیکار
ملک گشته چینیان را خراب / گر افتد ترا نیز کشتی در آب — زراعت [illegible]
قوی دل مشو گرچه دستت قویست / که حکم خدا برتر از خسرویست
خردمند را نیست کز رای تیز / کند با خداوند قوت ستیز
بکار آمده عالم چون خرد / بحکم تو هر کاری از نیک و بد
کسی گو کسی را نیاید بکار / شمارنده زو بر نگیرد شمار
باصل از جهان پادشاهی تراست / که فرمان فرالهی تراست — معدوم داند او را [illegible]
همه چیز را اصل باید درست / که باشد خلل در بناهای سست
زر از نقره کردن عقیق از بلور / رسانیدن میوه باشد بزور
کند شهوتی سیب را خانه رس / ولی خوش نیاید بدندان کس

ترا ایزد از بهر عدل آفرید ستم ناید از شاه عادل پدید
ستمکارگان را مکن یاوری که پرسند روز پسین داوری
نکورای چون رای را بد کشد خرابی در آبادی خود کشد
چو گردد جهان گاه گاه از نورد بگرمای گرم و بسرمای سرد
دران گرم و سردی سلامت مجوی که گرد انداز عادت خویش خوی
چنان به که هر فصلی از فصل سال بخاصیت خود نماید خصال
ربیع از ربیعی نماید سرشت تموز از تموز او رود بر سرشت
هر انچه او بگردد ز تدبیر کار بگردد برو گردش روزگار
سکندر بانصاف نام آورست وگرنه ز ما هر یک اسکندرست
مپندار کز من نیاید نبرد برآرم که جنبش از کوه گرد
چو بر پشت پیلان نهم تخت عاج ز هندوستان آورندم خراج
هژبر ژیان را درآرم بزیر زنم طاق خرشته بر پشت شیر
ولیکن بشاهی و نام آوری نیم با تو در جستن داوری
گر از بهر آن کردی این ترکتاز که چون بندگان پیشت آرم نیاز
بدرگاه تو سر نهم بر زمین نه من جمله کشورخدایان چنین
بهر آرزو کآوری در قیاس بفرمان پذیری پذیرم سپاس
درین داوری هیچ پیغاره نیست ز مهمان پرستی مرا چاره نیست
جوابی چنین خوب خاطرنواز بقاصد سپردند تا برده باز
چو برخواند پاسخ شهی شیرزور شکننده تر شد بنخجیر گور

سپهدار چین از شبیخون شاه ... بنود ایمن از شام تا صبحگاه
بروزی که از روزها آفتاب ... بهی جلوه تر بود بر خاک و آب
سپهدار چین از سر هوش و رای ... سگالش گری کرد با رهنمای
جهاندیده بود و دستور او ... جهان روشن از رای پرنور او
خیالی که خاقان برانداختی ... بفرمان او کار او ساختی
دران کار زان کاردان رای جست ... که در کارها داشت رای درست
که چون دارم این داوری را بسیج ... چگونه دهم چرخ را گوش پیچ
بته مهره برآریم از مهر و کین ... بااین خصم که آمد بابروی چین
اگر جنگ سازم مخالف قویست ... تبارک برش تاج کیخسرویست
واگر در ستیزش مدارا کنم ... زبونی بخود آشکارا کنم
ندانم که مقصود این شهریار ... چه بود از لگد کردن این دیار
بخاقان چنین گفت فرخ وزیر ... که هست از نصیحت ترا ناگزیر
براندیشم از تندیی رای تو ... که تندی نشود کارفرمای تو
بگنج و بلشکر غرور آیدت ... زبون گشتن از کار دور آیدت
جهاندار آمد چنان زورمند ... در دوستی را ببرو بر مبند
بهر جا که آمد ولایت گرفت ... نشاید درین کار ماندن شگفت
چه پیدا شتی کار با زیست این ... همه نکته کار ساز یست این
برین گونه کاری خدایی بود ... خصومت خدا از رهایی بود
نشاید زدن تیغ با آفتاب ... نه البرز را کرد باید خراب

یعنی اسکندر هر طرف که رو آورده و توجه کرده است فتح و ظفر نصیب او شده است پس معلوم است که این کار اسکندر نیست کار خدایی است [illegible]

پذیره شو از پی سپهر بلند / بدولت گرایان در آرد گزند
نه اقبال را نیز داند اختن / نه با مقبلان دشمنی ساختن
میاویز در مقبل ای نیکبخت / که افکندن مقبلان هست سخت
چو مقبل کمر بست پیش از گرفتش / نشاید جدا بانجه زد نابرد رفش
به یکماه کم پیش باد او بساز / که یکماهه اینجا نماند دراز
مزن سنگ بر آبگینه نخست / که چون بشکند دیر گردد درست
گلی کان کنی بر ستون سرای / گل افتد ستان لیک ماند بجای
درستی بود زخمها را ز خون / ولی زخمه موی نارد برون
در آن کوشش کین اژدهای سیاه / بارزم باید درین بوم راه
بچینی در آن روز نفرین رسید / که اژدها بر در چین رسید
بچینی اندران
مپسند از گنبد لاجورد / رسد جامه بی کبودی بمرد
نوائی جهان خارج آهنگیست / خلل در بریشم نه در چنگیست
درین پرده گر سازکاری کنی / هم آهنگ را به که یاری کنی
طرفدار چین در آن داوری / بگوشش رسید از فلک یاوری
از آن چاره کاختیار آمدش / بر آستانگری در شمار آمدش
بر آن عزم شد کآورد سر براه / برسم رسولان شود نزد شاه
به پیسند جهانداری شاه را / همان سرفراز آن درگاه را
تماشای آن شاه بافر کند / پس آنگاه تدبیر همسر کند

آمدن خاقان چین برسم رسولان نزد سلطان اسکندر شاه روم

سحرگه

سحر که زورق کش افتاب … زساحل درافکند زورق بر آب
سپهدار چین شهریار ختن … رسولی بیارست از خویشتن
… که شاه عالم شناخت … بران سان که ان راز کس در نیافت
… و آمد بدرگاه شاهنشهی … ازان امدن یافت شاه آگهی
… خاقان رسولی فرستاد جست … بدیدن هما یون نکفتن درست
… فرمود خسرو که بارش دهند … بجای رسولان قرارش دهند
… درامد بیام اور سرفراز … پرستش کنان برد شه را نماز
… فرمود شه تا نشیند زبای … سخنهای فرموده آرد بجای
… فرمان شه آن سخن کوی مرد … نشست و ثنا ننده را سجده کرد
… نی شد و دیده برهم نزد … زنیک و بد خویشتن دم نزد
… شارت چنان امد از شهریار … که پیغامی ار نیک داری بیار
… روی پوشیده در زیر میغ … بگو هر زبانی درامد چو تیغ
… درامد و شد شاه ایران و روم … برومند باد این همه مرز و بوم
… رچین تا در بارا قصای حبش … بفرمان شه باد یکسر زبان
… جهان بی در بارگاهش مباد … سر بر جهان بی پناهش مباد
… نهفته سخنهاست در بار من … گران در هر اس است گفتار من
… فرستنده من چنان دید رای … که خالی کند شه زبیگانه جای
… نباشد کس از خاصکان پیش او … جز او کافرین باد بر کیش او
اگر یک تن انجا بود در نهفت … بنابد که راز پوشیده گفت

مجلس

شه از خلوت انجمن ساختن	شکوهید از خلق پرداختن
بفرمود کز زر یکی پای بند	نهادند بر پای سرو بلند
همان ساعدش را بزرین کمر	کشیدند در زیر زنجیر ز
سرای انکه از خلق پرداختند	همان خاصگان سوی در تاختند
ملک ماند خالی دران جای خویش	نهاده یکی تیغ الماس پیش
فرستاده را گفت خالیست جای	نهفته سخن را گره برگشا
بفرمان شه مرد پوشیده راز	ز راز نهفته گره کرد باز
چو برقع ز روی سخن برگرفت	سرآغاز آن از دعا در گرفت
که تا سبزه روینده باشد بباغ	گل سرخ تابد چو روشن چراغ
رخت باد چون گل برافروخته	جهان از تو سرسبزی اموخته
نگین فلک زیر نام تو باد	همه کام و دولت بکام تو باد
بدانم که گر بنده را شهریار	شناسد نبایدش آید بکار
گر از راز پوشیده اگاه نیست	به از راستی پیش او راه نیست
من ان قاصد خود فرستاده ام	ازان پیش کافکندی افتاده ام
منم شاه خاقان سپهدار چین	که در خدمت شاه بوسم زمین
سکندر ز گستاخی کار او	پسندیده شد مرد بازار او
بتندی برو بانگ برزد درشت	که پیدا بود روی دیبا و پشت
شناسیم از باز گنجشک را	همان از جگر نافه مشک را
ولیکن نگهدارم ازرم و آب	ز پوشیدگان برندارم نقاب

کارش

چو گستاخ رویی بران داشتت　　که در پرده پوشیده نگذاشتت

چه بی باک هستی ندیدی از شاه روم　　که پولاد نرم دانی چو موم

نترسیدی از زور بازوی من　　که خاک افکنی در ترازوی من

جوابش چنین داد خاقان چین　　که ای درخور صد هزار آفرین

باین بارگه زان گرفتم پناه　　که بی زینهاری ندیدم ز شاه

چو من ناگرفته درآیم ز در　　نبردم مرا هیچ بدخواه سر

سپه‌بند چندان بود کینه ساز　　که از دور دندان نماید گراز

چو دندان کنان گردن آرد بزیر　　ز گردن کند خون او تند شیر

زمین چون دل شاه رنجور نیست　　جوانمردی شه ز من دور نیست

مرا هم شمشیر چندان بود　　که شمشیر من تیز دندان بود

چو من با سکندر ندارم ستیز　　کجا دارم اندیشهٔ تیغ تیز

اگر کار ناخوبت نکردم نخست　　که بر من گرفتاری آرد درست

تو آورده سوی من تاختن　　مرا با تو کفر است کین ساختن

خصومت گری بر گرفتم ز راه　　بدین اعتماد آمدم نزد شاه

چو من مهربانی نمایم بسی　　نبرد سر مهربانان کسی

وگر نیز کردم گناهی بزرگ　　غریبی بود عذرخواه بزرگ

نوازنده‌تر زان نبد انصاف شاه　　که رحمت کند خاصه بر بی‌گناه

پناهنده را سر نیارد به بند　　ز زنهاریان دور دارد گزند

اگر من بدین بارگاه آمدم　　بدستوری عدل شاه آمدم

که شاه جهان دادگر داور است / خداوندش بهر کاری یاور است
ازان چرب گفتار شیرین زبان / گره برگشاد از دل مرزبان
بدو گفت نیک آمدی شاد باش / چو بخت از گرفتاری آزاد باش
حساب تو زین آمدن بر چه بود / چو گستاخی آمد بباید نمود
پناهنده گفت ای پناه جهان / ندارم ز تو حاجت خود نهان
بدان آمدم سوی درگاه تو / که بینم رضای تو در راه تو
کز این آمدن شاه را کام چیست / درین جنبش آغاز و انجام چیست
کرم دست رس باشد از روزگار / کنم بر غرض شاه را کامگار
گران کام تنگ آید از دست من / همان شهر دور افتد از شست من
زمین را ببوسم بخواهشگری / مگر دور گردد ز رشته داوری
چو من جان ندارم ز خسرو دریغ / چه باید زدن جنگ در تیر و تیغ
گهر چون باسانی آید بچنگ / بسختی چه باید تراشید سنگ
مرادی که در صلح گردد تمام / چه باید سوی جنگ دادن لگام
اگر تخت چین خواهی و تاج فور / ز فرمانبری نیست این بنده دور
وگر بگذری از محابای من / ببخشی بمن جای آبای من
پذیرنده مهر نامت شوم / درم ناخریده غلامت شوم
زبانی ندارد که در ملک شاه / زیادت شود بنده نیکخواه
بچین بر قبا بسته گیر این مباش / قبایی ترا گو یکی چین مباش
ز جعد غلامان کشور بها / بکن بر چو من بنده چینی رها

کرفتار

[illegible]

توران

از گفتار جانی کی بود روی ماه — ز جانی دور به طاق ابروی شاه
شهنشاه گفت ای پسندیده رای — سخنها که پرسیدی ارم بجای
سپه زان شنیدم با قضای جهی — که ارم بکف ملک ایران زمین
بدانند سر را سر در ارم بخاک — کنم گیتی از کیش بیگانه پاک
بفرمان پذیری بهر کشوری — نشانم جدا گانه فرمان بری
چو نهی به سخون شمشیر من — نهادی به تسلیم سر زیر من
سرت را سپر بر بلندی دهم — ز تاج خودت بهره مندی دهم
نه تاج از تو خواهم نه کشور نه تخت — نگیرم درین کارها با تو سخت
ولیکن بشرطی که از ملک خویش — کشی هفت ساله مراد خل پیش
بجواری بمن عبره هفت سال — دگر عبرها بر تو کردم حلال
نیوشنده فرهنگ را ساز داد — جواب پسندیده تر باز داد
که چون خواهد از من خداوند تاج — بعمر چنین هفت ساله خراج
جهان به که پاداش مالم دهد — خط عمر تا هفت سالم دهد
جهانجوی را با سخن نغز او — پسند آمد و گرم شد مغز او
بگفت شش ساله دخل دیار — بیا مژد تو دادم ای شهریار
چو دیدم ترا زیرک و هوشمند — بیک ساله دخل از تو کردم پسند
سالار ترکان ز سالار دهر — بایی خوری گشت فیروزه بهر
مژه خاک درگاه رفت — پس از رفتن خاک با شاه گفت
که گرچه گفتار خود را بجای — بیارد که نیروش باد از خدای

مرا بر چنین زینهاری نخست | خطی باید از دست خسرو درست
که چون من کشم دخل تنگ آله پیش | شهم بر نینگیزد از جای خویش
به تعویذ بازو کشم خط شاه | ز بهر سر خویش دارم نگاه
دهم خط بخون نیز من شاه را | که جز نیرو فا نسپرم راه را
برین عهدشان رفت پیمان بسی | که در پای وفای نکو شد کسی
بگویند کین تازه دارند مهر | مگر گردشش باز ماند سپهر
بفرمود شه تا رقیبان بار | کشندان فرو بسته را رستگار
ز بند زرشش پایه برتر نهند | بتارک برش تاج گوهر نهند
چو شد کار خاقان قیصر بساز | بلشکرگه خویش برگشت باز
خرامان و خندان و شادی کنان | درآمد بجانع طبل شادی زنان

آگاهی یافتن اسکندر شاه از استعداد جنگ خاقان چین

چو سلطانی شب چتر بر سر گرفت | سواد جهان رنگ عنبر گرفت
ستاره چنان گنجی از زر فشاند | که مهد زمین کاو بر گنج راند
سکندر منشش کرده بر باده تیز | زمی کرد یاقوت را جرعه ریز
نشست از که شام تا صبحدم | روان کرد بر یاد جم جام جم
حسک ریخته بر که زخواب را | فراموش کرده تک و تاب را
هل از کار دشمن شده بی هراس | نه آرای لشکر نه پروای پاس
صبوحی ملوکانه تا صبح راند | همید شب زنده تا شب نماند
چو یاقوت ناسفته را چرخ سفت | جهان گشت با تاج یاقوت جفت

آفتاب ۱۲

صبوحی یعنی شراب صبح ۱۲ مدار

دراید

…مد ز دور دیدبانی پگاه ‌‌ ‌ که غافل چرا گشت یکباره شاه
…سپیدا نیک از دور خاقان چین ‌ ‌ بدانسان که لرزد بریزش زمین
…ا در جهان بود لشکر آراسته ‌ ‌ ز بوق و دهل بانگ برخاسته
…ن پای پیلان که آمد براه ‌ ‌ شده گرد بر روی خورشید و ماه
…چاهی که کرباز جوید کسی ‌ ‌ نه بیند بیکجای چندان کسی
…ت جنگ بر داشته ‌ ‌ چو دریای زآهن بر انباشته
…بسته ملک بر یکی زنده پیل ‌ ‌ زما تا باو نیست بیش از دو میل
…رین شعبده یافت شاه آگهی ‌ ‌ فرود آمد از تخت شاهنشهی
…نشست از بر باره سرنورد ‌ ‌ بیاراست لشکر برسم نبرد
…بر خاتش خاقان کمر بست چست ‌ ‌ که بر شیر دیهان او را درست
…رمود تا کوس رویین زدند ‌ ‌ با برودر از چینیان چین زدند
…راست لشکر چو کوه بلند ‌ ‌ بشمشیر و گرز و کمان و کمند
…سر اهنگ تا ساقه از تیر و تیغ ‌ ‌ بر آورد کوهی ز دریای میغ
…و خاقان خبر یافت از کار او ‌ ‌ که آمد سکندر به پیکار او
…رون آمد از موکب قلب گاه ‌ ‌ باواز گفتا کدام است شاه
…بند کار دعنان سوی من ‌ ‌ ندارد نهان روی از روی من
…سکندر چو آواز چینی شنید ‌ ‌ قبا بر قز آگین بکین در کشید
…ان راند پیل افگنی خویش را ‌ ‌ رخ افگند پیل بد اندیش را
…نفرین ترکان زبان برگشاد ‌ ‌ که یا فتنه ترکی ز ما در نژاد

اگین بلد و کاف فارسی برو ماله مالی مهار
الکنده و اغنده بکاف فارسی پر اکنده مهار

زچينی بجز جان ابرو مخواه | نداريد بيمان مردم نگاه
سخن راست گفتند پيشينيان | كه عهد و وفا نيست در چينيا[ن]
همه تنگ چشمی پسنديده اند | فراخی بچشم كسان ديده ا[ند]
واگر نه پس از انچنان آشتی | ره خشمناكی چه بر داشتی
دران دوستی جستن اول چه بود | وزين دشمنی كردن آخر چه سو[د]
مراد ليكی جلوه بيمان يكی | درستی فراوان قبول اندكی
خبرنی كه مهر شما كين بود | دل ترک چين برخم و چين بود
اگر ترک چينی وفا داشتی | جهان زير چين قباد اشتی
مرا بسته عهد كردی جو ديو | به بدعهدی اكنون براری غريو
اگر كوه پولاد شد لشكرت | وگر خيل ياجوج شد لشكرت
بجنبد زياجوج پولاد خای | سكندر چو سد سكندر زجای
تندروی كه بربدی سر ايد زمان | بنخجير شاهيش آيد كمان
ملخ چون بر سرخ را ساز كرد | بكنجشک خيلی بخون باز داد
اگر سر برآری ربايم كلاه | واگر بور لشكر آری بذيرم گناه
مرا زيب بنوره در كيش هست | چو زنبور هم نوشش هم نيش هست
سپهدار چين گفت ای شهريار | نه بخشده ام گردن از زينهار
همان نيک خواهم كه بودم نخست | بسوگند محكم به بيمان درست
بگشتم بذيرای بيمان تو | نه بندم كمر جز بفرمان تو
ازاين جنبش آن بود مقصود ما | كه خشنودی مه از عود م[ن]

برادی

بدانی که من با چنین دستگاه — که بر چرخ و انجم کشیدم سپاه

نباشم چنان عاجز روزگار — که برگردم از جنگ بیدرشت یار — کاشت دشت بار

از این سازها گر ببینی چو کوه — ز جوشنده دریا بنایم ستوه

ولیکن ترا زینت یاریگر است — زمینت رهی آسمان چاکر است

ستیزندگی با خداوند بخت — ستیزنده را سر برد بر درخت

فلک میکند شاه را یاوری — مرا کی بود با فلک داوری

چو گفت این فرود آمد از پشت پیل — بسوی مهر شه رفت چون رود نیل — شد چو دریای

چو شه دید کان خسرو عذرساز — پیاده به نزدیک او شد فراز

ز بهر نشانی یکی مرکبی در کشید — ز سر تا کفل زیر زر ناپدید — قدم

چو بر بارگی کامرانیش داد — بهم پهلوی پهلوانیش داد

جز آن بیش دیگر داد بسیار چیز — رها کرد آن دخل یکساله نیز

چو شد شاه را خان خاقان رهی — خصومت شد از خاندانها تهی

دو لشکر یکی شد در آن پهن جای — دو لشکرشکن را یکی گشت رای

سلاح از تن و جیب زره ریختند — بداد و ستد در هم آمیختند

سپهدار چین هر دم از جان دیار — فرستاد نزلی بر شهریار

که درگه نشینان شه را تمام — کفایت شد آن نزل در صبح و شام

همی بود رود و می و جام شان — همان تا نزد یکدیگر آرام شان — در رودی

به جولانی نخچیر بر تاختند — بسی کجای نخچیر می ساختند

بخوردند بی یکدگر باده — بآزادی از خود هر آزاده

چون جانی

بیا ساقی آن می که جان پرورست / بمن ده که جانم مراد خورست
مگر نو کند عمر پژمرده را / بجوش آورد خون افسرده را

مناظره کرده رومیان و چینیان در صنعت صورتگری در پیش اسکندر و خاق

یکی روز خرم تر از نوبهار / گزیده ترین روزی از روزگار
بمهمان شه بود خاقان چین / دو خورشید با یکدگر همنشین
ز روم و ز ایران و از چین و زنگ / سماطین صفها برآورده تنگ
بهی چهره مجلس آراسته / ز روی جهان گرد برخاسته
در آن خرمی‌های با نای و نوش / رسیده ز لب موج گوهر بگوش
سخن می‌شد از کار کارآگهان / که زیرک تران کیستند از جهان
زمین خیز هر کشور از دهر چیست / بهر کشور از پیشه‌ها بهر چیست
یکی گفت نیرنگ و افسونگری / ز هندوستان خیزد ار بنگری
یکی گفت بر مردم شوربخت / ز بابل رسد جادویهای سخت
یکی گفت کاید که اتفاق / سرود از خراسان و رود از عراق
نمودند هر یک بگفتار خویش / نموداری از نقش پرکار خویش
بر آن شد سرانجام کار اتفاق / که سازند طاق جو ابروی طاق
میان دو ابروی طاق بلند / بجای فرود آورد نقشبند
برین گوشه رومی کند نقش کار / بر آن گوشه چینی نگارد نگار
نه بینند بیراستی یکدگر / مگر مدت دعوی آید بسر
بخوزان کار کردند پرداخت / حجاب از میان گرد داند اخته

دستکار

به پسنند

...بپرسند کز هر دو پیکر کدام — نوائین تر آمد چو گردد تمام
...نشستند صورتگران در نهفت — دران جفته طاق چون طاق جفت
...بمدت آن کار بپرداختند — حجاب از دو پیکر برانداختند
...یکی بود پیکر دو ارژنگ را — تفاوت نه هم نقش و هم رنگ را
...عجب ماندزان کار نظارگی — بعبرت فروماند یکبارگی
...چون کرده اندان دو صورت نگار — دو ارژنگ را بر یکی دستکار
...میان دو پیکر چو بنشست شاه — دران و درین کرد نیکو نگاه
...نشناخت از یکدگر سازشان — نه یک پرده بر پرده رازشان
...رازان در نظر باز جست — نشد صورت حال بر وی درست
...در میانه یکی فرق بود — که این می پذیرفت وان مینمود
...فرزانه دیدان دو تخته را — بدیع آمدان نقش فرزانه را
...ستی طلب کرد چندان شتافت — کزان نقش سررشته را باز یافت
...فرمود تا در میان تاختند — حجابی دگر در میان ساختند
...آمد حجابی میان دو کاخ — یکی تنگ دل شد یکی رو فراخ
...نقشهای رومی نشد زان ورنگ — برآینه چینی افتاد زنگ
...شد صفه چینیان بی نگار — شگفته فروماند زان شهریار
...دگره حجاب از میان برکشید — همان پیکر اول آمد پدید
...که آن طاق افروخته — بصیقل رقم دار او اندوخته
...دران وقت کان شغل می ساختند — میانه حجاب برافراختند

صفحه

بصورتگری بود رومی بپای … مصقل همی کرد چینی سرای
بران نقش کان صفحه گیرنده شد … بافروزش این پذیرنده شد
بران رفت فتوی دران داوری … که هست از بصر هر دو را یاوری
نداند جو رومی کسی نقش بست … که چینی بصیقل بود چیره دست

حکایت

شنیدم که مانی بصورتگری … ز ری سوی چین شد به پیغامبری
ازو چینیان چون خبر یافتند … بران راه پیشینه بشتافتند
درفشنده حوضی ز بلور ناب … بران راه بستند چون حوض آب
گذارندگیهای کلک دبیر … برانگیخته موج ازان آبگیر
بجوایی که بادش کند بیقرار … شکن بر شکن میرود برکنار
همان سبزه کو بر لب حوض رست … بسبزی بران حوض بستند چست
جو مانی رسید از بیابان دور … دل داشت از تشنگی ناصبور
سوی حوض شد تشنه سرفراز … سر کوزه خشک بگشاد باز
جو زد کوزه بر حوضه سنگ بست … سفالین بود آن کوزه خالی شکست
بدانست مانی که در راه او … شدان حوضه چینیان چاه او
براورد کلکی بآیین و زیب … رقم زد بران حوض مانی فریب
نگارید زان کلک فرمان پذیر … سگ مرده بر روی ان ابگیر
درو کرم جوشنده بیش از قیاس … کزو تشنه را در دل اید هراس
بدان تا جو تشنه دران حوض آب … سگی مرده بیند نیارد شتاب

جو در خاک

...بود در خاک چین این خبر گشت فاش | که ماهی در آن آب زد دور باش
...ز بس جادوییهای فرهنگ او | بدو بگرویدند و از رنگ او
...زبانی تا دگر باره چون تاختیم | سخن را کجا سر برافراختیم
...بماند بر شاه چین چند روز | ببخشندگی بود رامش فروز
...زبان تا زبان مهرشان می‌فزود | هم آن را هم این را جهان می‌ستود
...دو گفت خسرو که دارم بسیج | کرم بیش نارد فلک پای پیچ — روزی
...دارم سوی کشور خویشتن باز — خانه | ز چین سوی روم اورم ترکتاز
...وابش چنین داد خاقان چین | که ملک تو شد هفت کشور زمین
...اقبال هر جا که خواهی خرام | تو هی قبله هر جا که سازی مقام — بانشینی
...جاموک شه کند تاختن | ز ما بندگان بندگی ساختن
...فرهنگ خاقان و بیدارشی | عجب ماند شه در وفاداریش
...سالار چین هر زمان بزم شاه | فروزنده تر شد ز خورشید و ماه
...پرست خاقان بفرمان بری | بگوشش اندرون حلقه چاکری
...این خود نزل شه میرساند | بدان مهر خود را بمیر ساند
...گر چه ملک دخت بالا ترش | زیان تا زمان بود مولا برش — گشته
...و پایه دهد مرد را شهریار | بشاید که برگیرد از خود شمار
...بالاترین پایه پستی کند | همان دعوی زیردستی کند
...شه آن گرد با چینیان از شرف | که باران نیسان کند با صدف
...پوشید شبهای بغداد و روم | که بود آن گرامی در آن مرز و بوم

نیسان نام باران که در ... بیارد و صدف ...

بخاقان چین دستگاهی نمود — که در قدرت هیچ شاهی نبود

ز بس خسروی خوان که در چین نهاد — ز پیشانی چینیان چین گشا[د]

بچین در نماند از خلایق کسی — که خزی نپوشید با اطلسی

چو بنمود شاه از سر نیکوئی — بان تنگ چشمان فراخ ابروئی

چو ابروی شه بود پیوندشان — بچشم و سر شاه سوگندشان

همه بر خطی امرادسر زدند — دم از مهر شاه سکندر زدند

بیا ساقی ازاد کن گردنم — سرشک قدح ریز در گردنم

شرابی که از صرف پالودگی — فرو شوید از دامن آلودگی

مهمان داشتن خاقان چین اسکندر را و پیش کشیدن کنیزک چینی با ظرایف و چنگ خطلی

مکن ترکی ای ترک چینی نگار — بیا ساعتی چین ز ابرو میار

دلم را بدلداری شاد کن — ز بند غم امروز ازاد کن

اگر دخل خاقان چین بارست — مکن خرج کاین روز بازارست

بخور چیزی از مال و چیزی بده — ز بهر کسان نیز چیزی بنه

مخور جمله ترسم که دیر ایستی — به پیرانه سر بد بود نیستی

در خرج بر خود چنان در مبند — که گردی ز ناخوردنش دردمند

چنان نیز یکسر مپرداز گنج — که آیی ز بیهوده خواری برنج

براندازه کن بر انداز خویش — که باشد میانه نه اندک نه بیش

چو رشته ز سوزن فزونتر گتی — بکشا جشتم سوزن که در سر گنی

سخن را

…سخن را گذارشگری نقشبند — چنان نقش بر زد بچینی پرند
…آوازه شه جهان گشت پر — که جان را برآمود دامن بدر
…ب و روز خاقان دران کرد صرف — که شه را دهد پایمزدی شگرف
…ملوکانه مهمانی سازدش — جهان در سم مرکب اندازدش
…ند پیشکشهای شاهانه پیش — باندازه پایه کار خویش
…ی روز کرد از جهان اختیار — فروزنده چون طالع شهریار
…برآراست بزمی چو روشن بهشت — که دندان شیران بدو شیر هشت
…چنان از می و میوه خوشگوار — برآراست مهمانی شاهوار
…هیچ آرزویی بعالم نبود — که یک یک بران خوان فراهم نبود
…ندشت از خورشهای چیلین سرشت — که رضوان ندید الجنان در بهشت
…ز شکر بسی پخته حلوای نغز — بیادام و پسته آکنده مغز
…ظرایف نه زانسان که دینار پرست — یکی آورد زان بعمری بدست
…جواهر نه چندانکه گوهرشناس — کند شمه زانها بسالی قیاس
…چو شد خانه گنج پرداخته — بران گونه مهمانی ساخته
…شه ترک با شهریاران دیار — بخواهشگری شد بر شهریار
…زمین بوسه داده برایین پیش — فرود از زمین بوس او قدر خویش
…نیایش کنان کف یکی از لطف شاه — کند بر سر تخت این بنده راه
…سرش را بافسر گرامی کند — بدین سربزرگیش نامی کند
…پذیرفت شه خواهش گرم او — برفتن نگهداشت آزرم او

[illegible]

شه و لشکر شه بیکبارگی | بران خوان شدند از سر بارگی
زمانی از سر گنج بگشاد بند | روا رو برآمد بچرخ بلند
سکندر چو بر خوان خاقان رسید | پی خضر بر آب حیوان رسید
یکی تخت زر دید چون آفتاب | درو چشمه در چو دریای آب
بشادی بران تخت زر بر نشست | زکافور عنبر بر بخی بدست
جهانجوی فغفور بر دست راست | بخدمت کمربست بر پای خواست
نوازش کنانش ملک پیش خواند | ملک وار بر کرسی زر نشاند
دگر تاجداران بفرمان شاه | بزانو نشستند در پیشگاه
بفرمود خاقان که آرند خورد | زخوانهای زرین بشود خاک زرد
فرو ریخت شاهانه برگ فراخ | چو برگ رز از برگ ریزان شاخ
دران آرزوگاه فرخار دیس | تکلف رز و با معامل مکیس
بهشتی صفت هرچه در خواستند | بران مایده خوان برآراستند
چو خوردند هر گونه خوردنها | نمودند بر باده ناوردها
نشاطی قرمزی ساختند | بساطی هم از قرمز انداختند
نشسته بر آرامش از هر کشوری | غریب اوستادی و رامشگری
نواهای خنیاگران شگرف | بقانون او زان برآورده حرف
بریشم نوازان ترکی سرود | بگردون برآورده آواز رود
سرایند کان ره پهلوی | زبس نغمه داده نوا را نوی
همان پای کوبان تشمیر فراد | معلق زنان رقص چون دیو باد

سعدی

زکوبانیان

ز یونانیان ارغنون زن بسی — که بردند هوش از دل هر کسی
[illegible]م بسته رومی و چینی بهم — براورده از روم و از چین علم
[illegible]ر کنج بکشاد چیپال چین — بپرداخته از گنج قارون زمین
[illegible]خست از جواهر درامد بکار — ز دراعه و درع گوهر نگار
ز بلور تابنده چون افتاب — یکی ورد مجلس بنزمی جواب
ز دیبای چینی بخروارها — هم از مشک چینی باوی انبارها
طبقهای کافور با بوی مشک — ز کافور بیشتر عود و خشک
[illegible]کانهای چاچی و چینی بزند — گرانمایه شمشیرها بیش چند
تکاور سمندان آهو خرام — همه تازه پیکر همه تیز گام
چهل پیل با تخت و برگستوان — بلند و قوی مغز سخت استخوان
یکی کاروان جمله شاهین و باز — بچرغ و کلنگ افگنی تیزباز
غلامان لشکرشکن خیل خیل — کنیزان که در مرده آرند میل
چو نزلی چنین پیش مهمان کشید — جز این پیشکشها فراوان کشید
پس از ساعتی گنج نو باز کرد — ازان خوبتر تحفه ساز کرد
خرامنده خنگ فرس و دم سیاه — تکاورتر از باد در صبحگاه
رونده یکی تخت شاهنشهی — نشیننده شش از پویه بی آگهی
سبق برده از آهوان در شتاب — بگرمی چو آتش بنرمی چو آب
بصحرا ز مرغان سبک خیزتر — بدریا دراز ماهیان تیزتر
[illegible] روی پیکرش دیوزاد — بگردندگی گنبدش دیوباد

بانگیزش از آسمان کم نبود / جهانمرد میدان ادهم نبود

چنان رفت وامد باوردگاه / که وا ماند ازو وهم در نیم راه

فرس را برخ افکند در وقت شور / فکنده فرس پیل را وقت زور

جو وهم از همه سوی مطلق خرام / جو اندیشه در تیز رفتن تمام

سمندی نکوهم سمندر روش / سمندر فشی نی سکندر کشی

شکاری یکی مرغ شوریده سر / ز خواب شب فتنه شوریده تر

جو دوران در آمد شدن تیز بال / شدن جون جنوب آمدن جون شمال

عقابان پولاد در جنگ او / عقابان سیه جامه ز آهنگ او

بسی خون اگر کرده در گردنش / عقابین بجنگ عقاب افکنش

جگر خای سیمرغ در تاختن / شکارش همه کرگدن ساختن

غضبناک خونریز گستاخ چشم / خدا آفریدش ز بیداد و خشم

طغان نام در مرغان و طغرل بنام / بسلطانی اندر جو طغرل تمام

کنیزک سیه چشم پاکیزه روی / گل اندام و شکر لب و مشکبوی

بتی جون بهشتی براراسته / فریبی بصد آرزو خواسته

خرامنده ماهی جو سرو بلند / مسلسل دو گیسو جو مشکین کمند

بر و غبغبی کاب ازو میچکید / بر آتش بر آب معلق که دید

رخش بر بنفشه گل انداخته / بنفشه نگهبان گل ساخته

سهی سرو محتاج بالای او / شکر بنده و شهد مولای او

کمر بسته بر زلف او مشک ناب / که زلفش کمر بسته بر آفتاب

هزمنکار ۱۲   خلقت ۲۵

سخن گوی

سخن گوی شهدی شکرپاره‌ای | بشهد و شکر بر ستمکاره‌ای
بلورین تن و قاقمین پشت او | بشکل دم قاقم انگشت او
زسیمین زنخ گوی انگیخته | برو طوق از غبغب اویخته
بدان طوق و گوی آن بت مهرجوی | زمه طوق برده ز خورشید گوی
زابرو کمان کرده واز غمزه تیر | به تیر و کمان کرده صد دل اسیر
چو می خوردی از لطف اندام اوی | ز حلقش پدید آمدی رنگ می
هزار آفرین بر چنان دایه‌ای | که پرورده زانسان گرانمایه‌ای
نزد بر کس از تنگ چشمی نظر | ز چشمش دهانش بسی تنگتر
تو گفتی که خود نیست او را دهان | همه نام او هست اندر جهان
رساننده تحفه ارجمند | بتعریف آن تحفه شد سربلند
کاین مرغ و این بارگی و این کنیز | عزیزند بر شاه بادا عزیز
نه کس بر چنان خنگ ختلی نشست | نه مرغی چنان هر گز آید بدست
بگفتن چه حاجت که هنگام کار | هنرهای خود خود کنند آشکار
کنیزی بدین چهره هم خوار نیست | که در خوبرویی کسش یار نیست
سه خصلت درو مادر آورده هست | که آن را چهارم نیاید بدست
یکی خوبرویی و زیبندگی | که هست آیتی در فریبندگی
دوم زورمندی که وقت نبرد | نه پیچد عنان را ز مردان مرد
سه دیگر خوش آوازی بانگ رود | که از زهره خوشتر سراید سرود
چو زآواز خود برکشد زیر و زار | بگرید بر آواز او مرغ و مار

جهانجوی ازان دلارام جست / خوشش آوازی و خوبی آمد درست
حدیث دلیری و مردانگی / نه پذرفته بود آن ز فرزانگی
سمن نازک و خار محکم بود / که مردانگی در زنان کم بود
زنان سیمتن گرچه رویین تن است / ز مردی چه لافد که زن هم زن است
اگر ماهی از سنگ خارا بود / شکاری نهنگان دریا بود
ز کاغذ نباید سبوس ساختن / پس آنگه بآب اندر انداختن
گران داشت آن نکته را شهریار / زنان را بمردی ندید استوار
چو پذرفتش حلقه در گوش کرد / چو پذرفت نامش فراموش کرد
چو آن بت شکنها پذیرفت شاه / شد از خان خاقان سوی خوابگاه
سحرگه چو طاوس مشرق خرام / برون زد سر از طاق فیروزه فام
دگر باره شه باده برکف نهاد / برامش در بارگه برگشاد
بسر برد روزی دو در لهو و می / دگر باره شد مرکبش تیزپی
سوی بازگشتن بسنجید کار / بگردید تا گشت چون روزگار
پری چهره ترکی که خاقان چین / بشه داد تا داردش نازنین
از آنجا که شه را نیامد پسند / چو سایه پس پرده شد شهربند
برافروخت آن ماه چون آفتاب / فرو ریخت برگل ز نرگس گلاب
بزندان سرای کنیزان شاه / همی بود چون سایه در زیر چاه
یکی روز کز چرخ چوگان پرست / ز شب بازی آورد گویی بدست
سکندر که از خسروان گوی برد / عنان را بچوگانی خود سپرد

آفتاب

درآمد بطیاره کوه کن | فرس پیل بالا نه پیلتن
علم برکشیدند گردن کشان | پدید آمد از روز محشر نشان
...ن که عرضش بفرسنگ بود | بیابان نخچیر بر تنگ بود
ز دریای جیحون تا بصحرای جند | زمین بر زمین بود زیر سمند
سپه چون درآمد بعرض شمار | گزیده درو بود پانصد هزار
...س دبش ترکان طاوس رنگ | چپ و راست شیران پولاد چنگ
بقلب اندرون شاه دریا شکوه | سپه گرد برگرد دریا چو کوه
بجز پیل زوران آهن کلاه | بچهل پیل جنگی پس پشت شاه
هزار و چهل سنجق پهلوی | روان در پی رایت خسروی
کمرهای زر با غلامان خاص | چو بر شیوشه نقره زر خلاص
شیوشه وزنا گوشه پشته ۱۲ مدار
...دونا قان جوشنده چون ابر سیل | زهر سو جنیبت کشان خیل خیل
...ندیمان شایسته برگرد شاه | که آسان ازیشان شود رنج راه
خرامان شده خسرو خسروان | طرفدار جیحون در رکابش دوان
شهنشه چو بنوشت لختی زمان | اشارت چنان شد بخاقان چین
...که گردد سوی کشور خویش باز | باقلیم ترکان کند ترکتاز
جهانجوی ترکی چو بدرود کرد | بآب مژه روی را زرد کرد
عنان تافته شاه گیتی نورد | ز صحرا به جیحون رسانید گرد
چو آمد بنزدیک آن ژرف رود | بفرمود تا لشکر آید فرود
بر آن عرصه جای دل افروز دید | نشستن بر آن جای فیروز دید

منجق
زر خالص یکسر جای محجم
زر خالص که از توبه
بسر و نا آرند شش ۱۱
مدار

طناب سراپرده خسروی   کشیدند شد میخ مرکز قوی

ز بس نغز بتهای گوهرنگار   چو باغ ارم گشت جیحون کنار

چو شه کشور ماوراءالنهر دید   بهائی بگویم که یک شهر دید

از آن مال کز چین بچنگ آمدش   بسی داد کانجا درنگ آمدش

بناهای ویرانه آباد کرد   بسی شهر نو نیز بنیاد کرد

سمرقند را کادمی شاد ازوست   شنیده چنین شد که بنیاد ازوست

خبر گرم شد در خراسان و روم   که شاهنشه آمد ز بیگانه بوم

بهر شهر از شادی فتح شاه   بشارت زنان برگشادند راه

بشکرانه رایت برافراختند   بهر خانه خورمی ساختند

فرستاد هر کس بسی مال و گنج   بدرگاه شاه از پی راه رنج

بیا ساقی آن می بمی کن شتاب   که با دردسر واجب آید گلاب

میی کاب در روی کار آورد   نه آن می که در سر خمار آورد

خبر یافتن اسکندر از خروج لشکر روس و خراب کردن ملک بردع و اسیر بردن نوشابه

جهانگرد را در جهان تاختن   خوشش آید سفر در سفر ساختن

بهر کشوری دیدن آرایشی   بهر منزلی کردن آسایشی

ز نوشیدگیها خبر داشتن   ز نادیدها بهره برداشتن

ولیکن چو بینی سرانجام کار   بشهر خود است آدمی شهریار

فرو ماندن شهر خود ما خسان   به از شهریاری بشهر کسان

سکندر بآن کامکاری که بود / همه میل بر شهر خود می نمود
اگرچه ولایت ز حد بیش داشت / غم اندیشهٔ خانهٔ خویش داشت
شهی رای ان زد که فرداز جای / چو باد آورد باد و بر باد پای
هوای وطن بر دل آسان کند / نشاطی هوای خراسان کند
زمینی عجم زیر پای آورد / سوی ملک اصطخر رای آورد
جهان را برافرازد از رنگ خویش / بلندی دهد دار را باورنگ خویش
...ران ملک نوشش افریت بگذرد / بدو نیک ان مملکت بنگرد
...باید که ترتیبها نو کنند / بسیج زمین بوس خسرو کنند
...ند تازه نان پارهٔ هر کسی / دران پاره سازد نوازش بسی
...واهندگان ارمغانی دهد / جهان را ز نو زندگانی دهد
...رین پرده میرفت اندیشهٔ / ندارند شاهان دگر پیشهٔ
...والی که سالار ابخاز بود / به نیروی شه گردن افراز بود
...الی کمر بسته بر حکم شاه / بسی گرد آفاق بیمود راه
...ه بر شاه نیکی سگال / بنالید مانند کوس از دوال
...ر بادشاه از بیداد روس / که از مهد ابخاز بستد عروس
...س امد کزان ملک آراسته / خلالی نماند از بسی خواسته
...شبیخون زده روسی زالان و گرگ / شبیخون در آورد چون تند گرگ
...ندان ناحمت ره نیافت / بقرواطها سوی دریا شتافت
...روی نه نیرو چه اندازه کرد / دران بقعه کین کهن تازه کرد

قرواطا یعنی جنگ ۱۲ ...

بتاراج بردان بر و بوم را — که ره بسته باداں پی شوم را
جز از کشتگانی که نتوان شمرد — خرابی بسی کرد بسیار برد
در انبار آکنده خوردی نماند — همان در خزینه بنوردی نماند
ز گنجینه ما تهی کرد جای — خرابی در آمد بصحن سرای
هم گنج ما برد با جمله رخت — در از درج بربود و بیاز تخت
همان ملک بردع برانداختند — یکی شهر بر گنج بپرداختند
بتاراج بردند نوبت بهر را — شکستند بر سنگ قرابه را
ز چندان عروسان که دیدی بپای — نماند یک نازنین را بجای
همه شهر و کشور بهم برزدند — ده و دوده را آتش اندر زدند
اگر من در آن داوری بودمی — گفتن — از این باوه کشتن براسودمی
من اینجا بخدمت شده پای بند — زن و بچه آنجا بزندان و بند
اگر داد نستانم از خصم شاه — خدا باد یاری ده و داد خواه
به بینی که روسی درین سال چند — بر روم و بر ارمن رساند گزند
چو زین گونه بر گنج ره یافتند — شتابند زانسان که بشتافتند
ستانند کشور گشایند شهر — که خامان خلقند دونان دهر
همه رهزنانند چون گرگ و شیر — بخوان نادلیرند بر خون دلیر
ز روسی نجویند کسی مردمی — که جز صورتی نیست شان آدمی
اگر بر خری بار گوهر بود — بگو هر چه بینی همان خر بود
چو ره یافتند آن حریفان بگنج — بسی بو مهار ارسانند رنج

مشربلند

بم پیدار

...بیدا کردن برآرند بال — ز بازارگانان ستانند مال
...ل چون دران مرز و بوم آورند — طمع در خراسان و روم آورند
...بوید شاهنشه از گفت او — ز بیداد بر خانه و جفت او
...شان شد از بهر نوشابه نیز — که بر شاه بود آن ولایت عزیز
...د بر و سیر طره و خشم ساز — وزان بطرکی سر براورد باز
...ر باد خوان گفت فرمان تراست — مراد دلست انچه در جان تراست
...ن گفته به پاشد ار بگذری — تو گفتی و باقی زمین بسپری
...بینی که چون سر براه آورم — چه سرها به چنبر بچاه آورم
...دلهای مردان برارم ز تن گل — چه خونهای شیران درارم بگو تشل
...دم سرکانرا ز شیو را فکنی — که با شیر بازیست کورا فکنی
...طاس مانم نه روسی بجاستی — بسر بر دوال سپرم زیر پاستی
...وسی مدرت نبلنش کنم — سر آرم بدریای بیشش کنم
...روزم از گوهر او زنگ را — در آتش فشانم همه سنگ را
...رفاز کوه ازدهای هلم — نه از بهر دارو کیاهای هلم
...ب کات نخواهم ز شیران روس — سکم سنگ نه اسکندر فیلقوس
...ر به برطاس را لشکرم — ز برطاسی روس رو به ترم
...ردش چرخ باشد امان — بخواهم کین خود از دشمنان
...برده را باز جا آورم — ستاننده را زیر پا آورم
...م نوشابه را ز بر بند — چو وقت آید از نی برآیم قند

عبارت از محو کردن ١٢ سن ح

چو قند از نی قند بیرون آید زیر روز زیر کم زود انکه کی مراد از رو سیان و قند نوشابه ١٢ ش ح

گران سیم در سنگ شد جایگیر — برون آوریدش چو موم از خ…
بچاره گشاده شود کار سخت — بلدت شکوفد بهار از درخ…
بسختی دراز چاره دل برمگیر — که گردد زمان تا زمان چرخ …
درین ره چو برداشتم برگ و زاد — صبوری کنم تا برآید مر…
زکوه گران تا بدریای ژرف — بآهستگی کار گردد شگر…
هراسوی ملک عجم بود رای — که سازم دران مملکت چند …
چو زین داستانم رسید آگهی — به از تخت من باشد از من …
بجنبش گراینده شد تخت من — سر زین من بس بود تخت …
نخسبم نیاسایم از هیچ راه — کمر کینه بستانم از کینه خو…
دوالی چو دیدان بپذیرفت کی — هراسو زان خشم و انشعة…
بلب خاک را شکر آلود کرد — زمین را بچهره زراندود …
بیا ساقی آن باده بردار گیر — که از خوردنش تربت گشن…
نه باده جگرگوشه آفتاب — که هم آتش آمد بگوهر هم ا…

دو پروانه بینم درین طرفگاه — یکی روسپیدست دیگر س…
نگردند پروانه شمع کس — که پروانه ما بخوانند بس…
فروغ از چراغی ده این خانه را — که سازد کباب این دو پر…
گذارش کن فروش این سبز باغ — چنین بر فروزد چراغ از چ…
که چون یافت اسکندر فیلقوس — خبرهای ناخوش ز تاراج …

...آن شب از عزم کین ساختن — زهر گونه با خود بپرداختن

...بس درین کار جون آورم — کزین عهده خود را برون آورم

...روز کین بود بجاده رنگ — ز پهلوی شبدیز بکشاد تنگ

...سکندر بران خنک ختلی نشست — که جون باد بر خواست جون برق جست

...نده جیحون جنیبت جهاند — وزانجا بسوی دشت خوارزم راند

...چاه جو دریا پس پشت او — حساب بیابان در انکشت او

...بان خوارزم را در نوشت — زجیحون در آمد ببابل گذشت

...تا کند عالم از روس پاک — قرارش نمی بود در آب و خاک

...ز تا ختن دیده بیخواب کرد — گذر بر بیابان سقلاب کرد

...بان هم خیل خفجاق دید — درو لعبتان سمن ساق دید

...رده جوانش بعارض جو آب — فروزان تر از ماه و از آفتاب

...تنگ جشمان مردم فریب — فرشته ز دیدار شان ناشکیب

...بی نه بر صفحه روی شان — نه باک از برادر نه از شوی شان

...سپاهی عرب پیشه و تنگتاب — جو دیدند روی جنان بی نقاب

...ب جوانی بجوشش آمدند — دران داوری سخت کوش آمدند

...س ازهم پیشه ترکتازی نکرد — بران لعبتان دست بازی نکرد

...نه دید خوبان آن راه را — نه خوب آمد آن قاعده شاه را

...بهاران دید جون سیم ناب — سپاه همه تشنه ایشان جو آب

...ناجی لشکر اندیشه کرد — که زن زن بود بیگمان مرد مرد

زناری اند

تاریخ ... ۱۲۵۱ ۱۳۱۲

... عرب ... ۱۳۱۲ ...

عزب بفتحتین مجرد مردی که زن ندارد ۱۳ ۱۳۱۲ از کنز اللغات فرهنگ کلستان

عزب بفتحتین مهمله و زای معجمه مرد بی زن ۱۲ ...

یکی روز همت باین کار داد — بزرگان خفچاق را بار داد
پس آنگاه شاهانه بنواختشان — بتشریف خود سر برافراختشان   بآیین شاهانه
به پیران خفچاق پوشیده گفت — که زن روی پوشیده به در نهفت
زنی کو نماید به بیگانه روی — ندارد شکوه خود و شرم شوی
اگر زن خود از سنگ و آهن بود — چو زن نام دارد همان زن بو[د]
چو آن دشته بانان شوریده راه — شنیدند یکیک سخنهای شا[ه]
سر از حکم آن داوری تافتند — که آئین خود اینچنان یافتند
بتسلیم گفتند ما بنده ایم — بمیثاق خسرو شتابنده ا[یم]
ولی روی بستن ز میثاق نیست — که آن خصلت این خفچاق نیست
گر این شور روی بر بستن است   شور — در آئین ما جستم در بستن...
چو در روی بیگانه نا دیده به   نقابت — خیانت نه بر روی بر دیده ن...
و اگر شاه را باید از ما درست — چرا باید شوی دید در روی و نشست...
عروسان ما راست این حصار — که با جلوه کس ندارند کار
به برقع مکن روی این خلق زشت — تو برقع براند از بر چشم خویشتن...
کسی کو کند دیده را در نقاب — نه در ماه بیند نه در آفتاب
جهاندار گر نیک فرمان دهد — زنا هر که خواهد روان جان ده[د]
بلی شاه را جمله فرمان بریم — ولیکن ز آیین خود نگذریم
چو بشنید شاه این زبان آوری — زبون شد زبانش در آن داوری
حقیقت شد او را که با آن گروه — نصیحت نمودن ندارد شکوه

جز زنانه

...رزانه این قصه را گفت باز — وازو چاره خواست آن چاره ساز

...این خوبرویان زنجیر موی — دریغست کز کس نپوشند روی

...یالست زان چشم بیگانه را — چو از دیدن شمع پروانه را

...سازیم تا شرم خویی کنند — ز بیگانه پوشیده رویی کنند

...بان داد پاسخ فراست شناس — که فرمان شه را پذیرم سپاس

...لسمی برانگیزم از ناف دشت — که افسانه سازند زان سرگذشت

...اندازنانکه در روی او بنگرد — بجز روی پوشیده زو نگذرد

...نسر طی که شه آرد اینجا نشست — و زو هرچه در خواهم آرد بدست

...از نیک و بد هرچه فرزانه خواست — بزور و بزر یکبیک کرد راست

...اند بده دانا به نیک اختری — درآمد به تدبیر صنعتگری

...یان عروسی دران جلوه گاه — برانگیخت از خاره سنگ سیاه

...و چادری از رخام سپید — چو برگ سمن بر سر مشک بید

...نازنان که دیدی در آزرم او — شدی روی پوشیده از شرم او

...راو روی از شرم چادر بروی — نهان کرد رخساره پوشیده موی

...ان روز خفچاق رخساره بست — که صورتگران نقش بر خاره بست

...انده را گفت شه کاین نگار — برین سنگدل قوم چون کرد کار

...ربانا ما را ندارند گوش — درین سنگ بستند پابند هوش

...ر داد دانای بیدار بخت — که خفچاق را دل چو سنگ است سخت

...برگرچه بستند سنگین دلند — بسنگین دلان زین سبب مایلند

خفچاق ... [illegible]
و ... [illegible]
خفچاق ... [illegible]
خفچاق ... [illegible]

بر بن سنگ چون بلند رود رخت شانی
که روی بدین سختی از خاره سنگ
روا باشد ار ما بپوشیم روی
دگر نیستی کاستانیست این
بیا مردی این طلسم بلند
هنوز ان طلسم بر انگیخته
یکی بسته در گردنش از جوبه تیر
زبرهای تیر عقاب افکنش
همه خیل خفجاق کانجا روند
زره گر پیاده رسد گر سوار
سواری که راند فرس پیش او
شبانی که آنجا رساند کله
عقابان درایند زاوج بلند
زبیم عقابان پولاد چنگ
صنم بین که آن نقش پرداز کرد
بپاسانی ان بکر پوشیده روی
کنم دست شوی بپاک از بلید

دگر باره بلبل بباغ امده است

صورت و شکل پری با هم رسانی
و لهذا احسن صورت او در من ...
ازو نرم گردد دل سخت شان ...
جو خود را همی پوشد از نام و ننگ ...
زبیداد بیگانه و شتر ...
نکویم که رمز نهانیست این ...
بران رو بهابسته شد روی بنـ ...
دران دشت مانده است نار یخته ...
جو باشد که بر لب ابکیـ ...
عقابان فروزند پر آتش ...
دو تا پیش آن نقش یکتا روند ...
پرستش کنندش پرستنده وار ...
نهد تیری از جعبه در کیش او ...
کنندیش او گوسپندی بلـ ...
نمانند یکموی زان گوسپنـ ...
نگردد کسی گرد آن خاره سنگ ...
که گاهی گره نیست که باز کرد ...
بمن ده کرش همت پروای شو ...
به بکر آنچنان دست باید کشید ...
پری پیش روشن چراغ امده است

و تواند بود که بلبل مراد از فکر و عقل و باغ مراد از فنون صنعت معانی غریبه و نکات عجیبه
و پری الخ مراد از ... معانی و چراغ مراد از طبع و خیال
متن ای فرقت محبت من در دو جای کار ابری میکند و
لهذا کار پری هون خیال یک مشکل و پریشان
میکند و در محبت و شرف می انداز و ۱۲ ... بیان ۸۵

خیالم

خیالم پری پیکری میکشند   مرا چون خیال پری میکشند
ازین کان تاریک آهرمنی   گهربین که آرم بدین روشنی
جهان‌آفرین باد بر زیرکان   که روشن زر آرند از تیره کان
گذارنده شرح آن مرزبان   گذارش چنین آورد بر زبان
که چون شاه عالم بدارای روم   بفرمود تا سنگ سازد ز موم
به پیروزی آن نقش در خواسته   چو پیروزه نقشی شد آراسته
ز خوبی چنان ساختش نقشبند   که بر بیستون نقش ترکان برند
چو پیکر برانگیخت پیکر نمای   شه از پیش پیکر تهی کرد جای
بهر جا که میرفت میریخت گنج   بامید راحت همی برد رنج
بهر هفته منزلی چند راند   بهر منزلی هفته چند ماند
چو منزل در آمد به بدخواه تنگ   هژبران بکین تیز کردند چنگ
رانی که بود نزدیک آب   فرود آمد آنجا بهنگام خواب
ران مرغزار از ملک تا سپاه   برآسوده گشتند ز آسیب راه
البرز برآراست لشکر گهی   کشنده بگرد وی از خرگهی
جهان را ز رایت چو طاوس کرد   سراپرده را در سوی روس کرد
روسی خبر شد که دارای روم   در آورد لشکر بدین مرز و بوم
سپاهی که اندیشه را پی کند   چو بر که زند کوه زو خوی کند
دلیران شمشیرزن بی‌شمار   بمردم گزایی چو پیچنده مار
بلند افکنانی که چون شند شیر   در آرند سر پای پیلان بزیر

غلامان چیچی که در بدار و کیسر　　زموبی جهانند صد چو به تیسر
سکندر نه شد از دها بیت این　　جهان راستمگر بلایست این
نه لشکر یکی کوه با اوروان　　که در زیر او شد زمین ناتوان
ز پیلان دو صد پیل پولاد پوش　　که آرند خون زمین را بجوش
یکی دشت پر پیل و پر پیلتن　　همه لشکر آشوب و لشکر شکن
چو قنطال روسی که سالار بود　　شدا که گردون باو یار بود
یکی لشکر انگیخت از هفت روس　　بکردار هر هفت کرده عروس
ز برطاس و الان خزران گروه　　بر انگیخت سیلی چو دریا ز کوه
از ایسو زمین تا بخفجاق دشت　　زمین را به تیغ و زره در نوشت
سپاهی بچندانکه لشکر شناس　　باندازه آن رساند قیاس
بآهن شده غرق جمله سپاه　　نهاده بسر بر ز آهن کلاه
بسیر در سپر جمله آورده روی　　کشاده نبود جای یکتار موی
یلان جمله چون شیر غران دلیر　　ز هر یک یکی پیل آورده زیر
خروشان نعره زنان هر زمان　　که از بانگ او پیر گردد جوان
چو عارض شمرد آنچه در پیش بود　　ز نهصد هزار بش عدد بیش بود
فرود آمدند از سر راه دور　　دو فرسنگ از لشکر شاه دور
بلشکر چنین گفت قنطال روس　　که مردافکنان را چه باک از عروس
چنین لشکری خوب نادیده رنج　　همه بر سر کار روانهای کسیج
کجا پای دارند با روسیان　　چنین نازنینان ناموسیان

همه

همه گوهرین ساخت زرین ستام | بلورین طبق بلک بیجاده جام
همه کارشان شرب و مال شکری | نکشته بشبی کرد جان شکری
شبانکه ببوی خوش انگیختن | سحرکه بشربت درامیختن
جگرخوردن این روسان بود | می ونقل کار عروسان بود
ز رومی و چینی نیاید نبرد | همه خز و دیبا بود سرخ و زرد
خدا داد ما را چنین دستگاه | خدا داده را چون توان بست راه
اگر دیدی این غنیمت بخواب | دهانم شدی زین حلاوت پر آب
لی نیست در جمله بی تاج زر | بدریا نیابیم چندین گهر
گر این دستگه را بدست آوریم | بر اقلیم عالم شکست آوریم
جهان را بگیریم و شاهی کنیم | همه سال صاحب کلاهی کنیم
پس انکه فرس راند بالای کوه | تنی چند با او شده هم گروه
بانگشت بنمود کانیک ز دور | جهان در جهان تار بینند حور
رود درکه از کوهر و گنج پر | بجای ستان و زره لعل و در
همه زین زرین یاقوت کار | کفل پوشهای جواهر نگار
کلاه مرصع برافراشته | قبا تا کف پای بگذاشته
ز فرش دیبای شتر و حریر | نه در دست نیزه نه در جعبه تیر
همه عنبرین موی خلخال پوش | سر زلف پیچیده بالای گوش
سر و پای در زیور خسروی | نه پای رونده نه دست قوی
ازان سست پایان پیچیده دست | سکندر چه لشکر تواند شکست

گر افتد برایشان سر سوزنی — دهن را کشایند چون روزنی
بتاریخ و تقویم جنگ آورند — مهی در حساب درنگ آورند
نه آن لشکرست این که روز نبرد — ز خشته کلوخی برارند گرد
چو ما حمله سازیم یکسر ز جای — بیک حمله ماندارند پای
چو روسان ستیزنده کش و سخت مغز — فریبی شنیدند زین گونه نغز
کشیدند سرها که تا زنده ایم — بدین عهد و پیمان سر افکنده ایم
بکوشیم کوشیدنی چون نهنگ — نمانیم زین گلستان بوی و رنگ
بر اعدای دولت شبیخون کنیم — بنوک سنان خاره را خون کنیم
چو دست از عنان سوی خنجر کشیم — بداندیش را دام در سر کشیم
ببریم سرها که ناید شمار — نترسیم ما از چنین گیر و دار
ازین مغز پالوده کان نبرد — نمانیم یک کس ز مردان مرد
رنجانیم شان را چو که کهربا — بمالیم شان را همه زیر پا
نترسیم ز اسکندر فیلقوس — که رومی بباز د بچینی عروس
چو روسی سپه را دل گرم دید — ز نیروی خود کوه را نرم دید
بلشکر که آمد به تدبیر جنگ — ز دل برد زنگار و از تیغ زنگ
ز دیگر طرف شاه لشکرشکن — به تدبیر بنشست با انجمن
بزرگان لشکر همه گرد شاه — نشستند چون اختران گرد ماه
قدرخان ز چین و کورخان از ختن — رئیس از مداین ولید از یمن
دوالی ز انجا ز هندی ز ری — قباد حصاری ز خوبان کی

خشت
حمله نازیم
نداینیم
نشه بجز
بمانیم
به ترتیب

زریوند

زربونه کیلی ز مازندران | شاهیل از کشور خاوران
سهیل از خراسان رقوم از عراق | برسال زار من بدین اتفاق
ز یونان و افرنجه و مصر و شام | بخندد انکه بر گفته شد تمام
جهاندار کرد از غم آزاد شان | بدل گرمی امیدها داد شان
چنین گفت کاین لشکر جنگجوی | به پیکار شیران نگردند خوی
بزودی و ساز و سپه و ره زشتی | نمایند مردی و مرد افکنی
اودستی ندیدند شمشیر کس | همان نیزه و ناچخ از پیش و پس
سلاحی و سازی ندارند جست | زبی آلت جنگ ناید درست
برهنه تنی چند را در مصاف | چه باشد بر بدن ز سر تا بناف
چو من تیغ گیرم بجنبم ز جای | فرو بندم البرز را دست و پای
من ان دو رکیرم که دارای گرد | زمین جا همی برد جان هم نبرد
رکیدی که یا کید در ساختم | بیابان خودش چون درانداختم
چو بالشکر قور کردم نبرد | زمرو انکی قور کافور خورد
تام جو برزد یا برو کسره | ستر چاچ کمانشا فرو کرد زه
از جنگ رومی نباشم ستوه | که بسیار سیلاب ریزد ز کوه
کوه خزر تا بدریای چاچ | همه ترک بر ترک بستم زمین
گرچه شد ترک با روم خویش | هم از روم شان کینه با روس بیش
به پیکان ترکان این حمله | توان ریخت بر پای روس آبله
سباز هر کو در تن ارد شکست | بنر هر دگر شایدش بار بست

بر شاد

در بنام

شیر

یعنی زهر را ولیان را از زهر ترکان
باید بست

شنیدم که از گرگ روباه گیر ببانگ سگان رست روباه پیر
دو گرگ جوان تخم کین کاشتند پی روبه پیر برداشتند
دهی بود در وی سگان بزرگ همه تشنه خون روباه و گرگ
یکی بانگ زد روبه چاره ساز که بنهاد از دهان سگان گرد باز
سگان ده اواز برداشتند که روباه را گرگ بنداشتند
سگالیدن کاردان وقت کار ز دشمن بدشمن شنود رستگار
اگرچه مرا بر چنین برگ و ساز بهم پشتی کس نیامد نیاز
در چاره بر چاره گر بسته نیست همه کار با تیغ پیوسته نیست
سران سپه سرکشیدند پیش که ریزیم در پای تو خون خویش
نبودیم زین بیشتر سست کوش کنون گرم تر زان برآریم جوش
هم از بهر مردی هم از بهر مال بکوشیم تا چون بود در جوال
سپه را چو دل داد خسرو بسی که پی دل نشاید که باشد کسی
در اندیشه می بود تا وقت شام که فردا چه بر سازد از تیغ و جام
چو از تیره شب روز روشن نهفت طلایه برون جست جاسوس خفت
نگهبان لشکر برون از قیاس نشستند بر رهگذرهای پاس
شب تیره بی پاس نگذاشتند ز شب تا سحر پاس میداشتند
بیا ساقی ان زیبق نافته بشنگرف کاری عمل یافته
بده تا در ایوان بارش برم چو شنگرف بیهوده بکارش برم

جانی

نباید

کفتار

بیارای جهاندیده دهقان پیر	سخنهای پرورده دلپذیر
که چون خسرو از چین درامد بتوس	کجا بردش این بیشه خنگ ابنوس
دگربار چرخش چه بازی نمود	جهانش چه نیرنگ سازی نمود
گزارنده صراف جوهر فروش	سخن را بجوهر برآموده گوش
که روی چو آشفتن روس دید	جهان را چو پرکنده طاوس دید
شب تیره پهلو به بستر سپرد	بطالع بروزهی ستاره شمرد
زمین تا فرش سیفور چون در نوشت	برآورد سر صبح با تیغ و طشت
بدان تیغ کز طشت بنمود تاب	سر افکنده تیغ گشت آفتاب
برون آمد از پرده تیره میغ	زهر تیغ کوهی یکی کوه تیغ
دو لشکر نگویم دو دریای خون	بهر یک سپاری از ریگ دریا فزون
بهم بر سر خون ریختن تاختند	بهم تیغ و رایت برافراختند
بعرض دو میدان در آن تنگنای	فشردند چون کوه پولاد پای
در آن معرکه عارض رزمگاه	برآراست لشکر بفرمان شاه
به پولاد پوشان الماس تیغ	بخورشید روشن درآورد میغ
جداگانه از موکب هر گروه	حصاری برآورد مانند کوه
والی وگردان ایران زمین	بسوی میمنه گرم کردند کین
قراخان و تمغوریان یکسره	علم برکشیدند بر میسره
جناح از خدنگ غلامان خاص	زده پره بر گشتن بی قصاص

زرفتاب ۱۲

تیغ روشنی ۱۲ مدار

تیغ معروف و روشنی مهر و ماه و تیزی
سر کوه و دنب چیزی و بلندی
و آنچه [illegible]
۱۲ مدار

تیغ روشنی بسیار ۱۲
مدار

مراد از سپاه [illegible] یکی
سنگ لشکر ۱۲

قراخان بفتح یاران ۵ هم
معاصر اسکندر ۱۲

قصاص بکسر کشتن کسی را بدل خون
دیگری در حل لغات است
و شکر ماند ۱۲

پره بپای فارسی و تشدید دایره و فوج
وانکه در شکارگاه کنند و در تخته
طول و عرض آن
ودندانه کلیدان ۱۲

جناح بفتح بازوی پرنده در حل لغات است و
ان بیت بر باشد و جناح ادمی عبارت
از دست اوست و بضم جیم گناه
و خواجه نظامی و فردوسی
بمعنی مقدم لشکر نیز استعمال
کرده اند

بر پیش اندرون پیل پولادپوش | پس او دلیران تندر خروش
شه سیلقی با هزاران امید | گم بست برتخت پیل سپید
ز دیگر طرف سرخ رویان روس | فروزنده چون قبله گاه مجوس
بخزرانیان رست آراسته | ز چپ بانگ برطاس برخاسته
الانی ز پس اسپوی برجناح | سر لنداخان کرد بر خود مباح
بقلب اندرون روسی کینه جوی | ز مهر سکندر شده سینه شوی
سپاه از دو جانب صف آراسته | زمین آسمان وار برخاسته
درای های روسی درآمد بجوش | جو هندوی بیمار بر زد خروش
ز غریدن کوس گردون شکاف | زمین را در افکند بچشش بناف
همان نای ترکی برآورد شور | ببازوی ترکان درآورد زور
شهیل زمین سینه تا زبان | بماهی رسانده زمین را زبان
لکدکوب گرزه هفت جوش | برآورد از گاو گردون خروش
پلارک بکاوسه نقره گون | ز نقره برآورد کاوس خون
خدنگ سپرکرده آهن گداز | به چو مرغ دو پر بر سر مرغزار
ز نیزه نیستان شده روی خاک | ز کوپالها کوه گشته مغاک
سنان بر سر موی بازی کنان | بخون روی دشمن نمازی کنان
ز غریدن شیر در جرم گرگ | شده فتنه خورد را سر بزرگ
سنان چشمه خون گشاده ز سنگ | برو رسته صد پسته تیر خدنگ
خدنگ هم سرخ گل بار داد | گل خون تراونده از خار او

صهیل ز پس شیهه
مراد از صهیل و زمین سینه
صفت اسبان است

قار

نمشاده

آمدن بقوت و زور … از تن جبال در زمین افتاده و آمدند و … لشکر
از تن جبال شکافته بیرون آمده حرارت انبوهی لشکر

ـفتاده بخار از تن کوه ورز زمین را فتاده بر اندام لرز
ـغوغا برآوردن خیل روس تکاور شده زیر شیران شموس
ـشمشیر بالمتر بن روسی فلاطونیا انجا فلاطوسیچی
ـان رومی رایت افراخته زهندی دراب آتش انداخته
ـلوی هوا درکشید ای شگفت بضیق النفس کام گیتی گرفت
ـوینده را بر زمین پای بود نه پرنده را در هوا جای بود
ـروسی برون شد باوردگاه یکی شیر برطاس روبه کلاه
ـلوی روان گشت بر پشت باد عجب بین که بر باد کوه ایستاد
ـیار طلب کرد جولان نمود بنام آوری خویشتن را ستود
ـبرطاسیان را درین خام چرم به برطاسی من شنود نیست گرم
ـنهنگان درم بر سر کوهسار نهنگان خورم بر لب جویبار
ـشیران به پرخاش خو کرده ام نه چون روبهان دنبه پرورده ام
ـشتم بچنگال و سنجتم بزور بخامی درم پهلوی نره گور
ـچون خام است نوشیدنم همه چرم خام است پوشیدنم
ـسنانم ز پهلو دراید بناف دروغی نمیگویم اینک مصاف
ـی ان لشکر از چین و روم که آتش فروزنده گردد زموم
ـف داد ایزد بران رهنمون که بخشایش آرد بمن مرز خون
ـب ملک پیش آن تند مار برون رفت جوشن وری ببرک دار
ـپرخاش گردن کشان دند جنگ دران پویه کردند لختی درنگ

سب

جنگ

زشمشیر برطاسی خشمناک | جوان مرد رومی درامد بخاک
دگر رومی زفت هم خاک دید | که برطاس را سخت چالاک د
ملک زاده بود هندی بنام | بسی سر بریده بهندی حس
بران گرگ درنده چون شیر مست | براشفت پولاد هندی بدس
بسی حمله کردند دست ازبای | سر بخت کس در نیامد زبا
ملک زاده هندی شده سخت کوش | براورد شمشیر هندی بدوش
چنان راند برنده الماس را | که سر در سم افکند برطاس
زروسی یکی شیر شوریده سر | بگردن دراورد روسی
درامد بناورد جانش کنان | بچون مخالف سکالش کنان
زهندی چنان هندی خورد باز | که روسی بسر گشت زو سی نیا
همان روسی دیگر امد بخشم | هم افتاد تا برهم ازند چشم
چنان چند را کشت تا نیم روز | جو آهوی پی کرده راند یو
فرو بست زور روسیان را نفس | نیامد دگر سوی پیکار کس
بارامگه تافت هندی عنان | بخون و خوی الوده سر تا میا
ملک چون چنان دید بنواختش | سزاوار او خلعتی ساخت
فرود امدند از دو جانب سپاه | بنزگهان شد تند در بامیگا
دگر روز کین ساقی صبح خیز | زمی کرد برخاک یاقوت ر
دو لشکر چو دریای اتش دمان | کشیدند باز از کمینها کمان
دگر بار در کارزار امدند | بشیر افکنی در شکار امد

درایی

...رای جگر تاب فریاد زنگ ز سهم مغزی ببرد و از روی رنگ
...ان کوس رویین زانسکال جرم نه دل کلک پولاد را کرد نرم
...ین را ز شورش در افتاد تیغ فکنده آسمان نعل خورشید میخ
...رون رفت ز ایلاقیان سرکشی سواری شتابنده چون آتشی
...سر تا قدم زیر آهن نهان بسختی چو آهن دل خون جهان
...ارز طلب کرد چون پیل مست کسی کامد از پای پیلش نرست
...یران زو بد دلی یافتند سر از پنجه شیر نر تافتند
...ش از ساعتی تند شیر سیاه برون آمد از پرده قلب شاه
...جا نکاری ببالا چو پیل خروشان و جوشان تر از رود نیل
...یاتی اهرمن روی گفت که آمد برون آفتاب از نهفت
...م جام بر دست چون ساقیان نه از باده از خون ایلاقیان
...ت این و سر مرکب افشردران برافراخت پولاد گرز گران
...و بال آن پیل جنگ آزمای درآمد سر پیل پیکر ز پای
...د ایلاقی از گرز پولاد پست ز طوفان خونش زمین گشت مست
...واری سرافراز توران گروه بران کوه‌هیکل براند مانند کوه
...ی دگر بر زمین پست شد چنان چند گردن کش از دست شد
...سرانجام کاران سرانداختن غرورش داد از سرافراختن
...لا در عنان پولاد تیغ بکشتی هم کشته شد بی دریغ
...شان کهان تا نماز دگر بمیدان نشد رزم سازی دگر

بی رحم و سخت دل آمد

دگر بار خون در جگر جوش زد	قضا را لگد بر بناگوش ز...
ز روسی درآمد سواری چو پیل	رخی چون بقم چشمهای چو نیـ...
برون خواست از روییان هم نبرد	همی کرد مردی همی گشت گـ...
بدین گونه خیلی بخون درکشید	تنی چند را جان ز تن برکشـ...
ز بس کشتن مرد جنگ آزمای	نیامد کسی را سوی جنگ را...
چو روسی بر رومی چنان دست یافت	ز کوپال خود پیل را پشت یافـ...
همی گشت پولاد هندی بمشت	تنی چند رومی و چینی بکشـ...
چو بالای نیزه درازی گرفت	در آن معرکه نیزه بازی گرفـ...
ز پهلوی لشکر که شهریار	برون راند مرکب یکی شهسو...
نه اسپی عقابی برانگیخته	نه تیغی نهنگی درآویختـ...
حریر تنش در قزاگند زرد	کلاهی ز پولاد چون لاجو...
بمیدان درآمد چو عفریت مست	یکی حربه چار پهلو بدست...
طرندی برآورد با روس گفت	که خواهی همین لحظه در خاک خو...
ز ربوند ماژندرانی منم	که بازی بود جنگ آهر...
چو روسی درو دید در پیکرش	ز صفرا بکشتن درآمد ش...
شد آگه که در کشتن آورد داو	نباشد چنو مردمی مرد ا...
عنان سوی لشکرگه خویش داد	بعزمت همی رفت چون تند با...
رها کرد حربه سوار دلیر	پس پشت آن پشت برگرده ش...
گریزنده را حربه درید پشت	برون شد ز سینه سنان چار...

نیزی

تیزی که شد مرکب تیز پای ۞ رساندان تن سفینه را باز جای
بر خویش و بیگانه بشتافتند ۞ صلیبی شده کشته در یا شستند
و دیدند کان اژدها در نبرد ۞ صلیبی کند صلب مردان مرد
ها فرو بسته شد پیش و پس ۞ ز برطاس و روسی بجنبید کس
چون گشت شد از صبر کردن ستوه ۞ بروش زغت روسیا چو یکپاره کوه
خویشان قنطال کوپال نام ۞ کو پیلتن کرده بروی خرام
شمشیر زن در هم آمیختند ۞ ز هر سوی شمشیری انگیختند
سرانجام کوشش زر ریوند کرد ۞ بیک زخم جان ستیزنده برد
بیان تا ز روسان کردن کرای ۞ درآورد هفتاد تن را ز پای
شگفت قنطال زان تند شیر نژند ۞ که کار سیه دید زان کار کند
شنید جوشن برافراخت ترک ۞ چو سروی که تیغش بود بار و برگ
درآمد بزین چون یکی اژدها ۞ سر بارگی کرد بروی رها
روند چون دید کامد هژبر ۞ بغرید مانند غرنده ابر
کشیدند بر یکدگر تیغ تیز ۞ ز گرمی شده چون فلک گرم خنجر
بره چو پرگار مرکز نورد ۞ یکی دیده جنبش یکی زود گردم
بسی گرد بر گرد بر تاختند ۞ بسی زخم چون آتش انداختند
شدند یکی بر یکی کامکار ۞ ز پشت زین درآمد بتب کارزار
خر یکی تیغ زد شاه روس ۞ بر آن شخص آراسته چون عروس
وردش از زین زد سوی خاک ۞ برآورد زان شیر شرزه هلاک

کوپال بالضم کاف و واو
و با هر سه فارسی نوعی
از اسلحه سر گران و گرز
و چهار و نام مبارزی
ز خویشان پادشاه
روس در پنج بخشت
مدار الافاضل

کشنده چو بر خصم خود کام یافت بشادی سوی لشکر خود شتافت
چنین بد از آن کار شد تنگدل که سالار گیلی درآمد بگل
بفرمود هر ساختن کار او بشرطی که باشد سزاوار او
دگر روز کین ترک دریا شکوه ز دریای جان کوهه برزد چو کو
گراینده شد هر دو لشکر بجوش علم برکشیدند چون بیستو
درآمد ز دریا بغریدن ابر ز هر بیشه سر برون زد هژبر
نفیر دلیران برآمد باوج ز هر گوشه میرفت خون موج مو
ز رومی یکی پیل کوپال گیر برانگیخت شمشیر بر سبت تیز
بجنگ از ماهی برون خواست مرد برون شد دلیری بخفتان زر
فرو هشته کوپال رومی ز دست سر و پای رومی بهم درشکست
دگر خاست با او همان زفت نیز بجز مغز کوبی ندانست چیز
الانی سواری فرخجه بنام هنرها نموده بشمشیر و جا
درآمد برآورد لختی بدوش که از دیدنش مغز را رفت هوش
هم این لخت خود را بکین در گشاد همان نیز بر دوش لختی نها
دو لختی دری شد بهم لختشان دران در شد او نیزش سخت شا
چو دید آنت الانی که در راه او فرو ماند بی لخت بدخواه او
برآورد لختی و زد بر سرش سرش را فرو ریخت از پیکر
چو فرق سر خصم در خون کشید از آن کشتنی سر بگردون کشید
ز گردان ارمن یکی تند شیر بکشتن قوی دل بمردی دلیر

زنشیران

…ز شیران سبق برده شیروه بنام / بهنگام جنگ از جا بسی تمام
…نهنگی دو تیغی برافراخته / بهر تیغ از نهنگان سر انداخته
…برزم الانی روان کرد رخش / برافروخت از تیغ رخشان درخش
…رزگه چو دید انجنان دست زور / سپر بر کتف دوخت چون پر مور
…جنان زد بر و شیروه شمشیر تیز / که کرد از قفس مرغ جانش گریز
…الیسو کمربست کردن کشی / برون زد جنیبت چو تند آتشی
…بوشید و مردانگیها نمود / بشیری کجا کرد با شیروه سود
…و خصم قوی دید کردن کشاد / بیک ضربت او نیز کردن نهاد
…برزم نامی از کوه الکن چو کوه / درآمد کزو عالم آمد ستوه
…ی ترک رو آهنان بر سرش / که پیکار میریخت از پیکرش
(ترکب از بروی و آهن بر سرش)
…مانی زره بر تنش تابدار / چو سیماب روشن چو سیم ابدار
…شیروه درآمد چو شیر دمان / ز دنیا ندادش زمانی امان
…جنان راند شمشیر بر شیر مرد / کزان شیر شرزه برآورد گرد
…افتاد دشمن وران بای لغز / بسم سمندش بشبلید مغز
…ی کردنا نراز کردن کشان / زد از سرد مهری بر تیغ و نشان
…لشکر شاه فیروز جنگ / دوال کمربست همچون نهنگ
…والی چو دید انجنان کردنی / نه کردن همانا که کردن زنی
…بسچید و بیراه جنگ خواست / بسیج شدن کرد در جنگ راست
…بارک چه آورد خود آهنین / یکی ترک سفته ز پولاد چینی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

حمایل یکی تیغ زهراب دار · کمندی چو زلف بتان تابدار
فرس را برافکند بر کستوان · بکوه اندر امد چو کوه گران
سوی دشمن امد بجنان تازه روی · که طفل از دبستان در اید بکوی
خرم چون در ان فرزبینده دید · دل از جنگ شیران شکیبنده دید
ولیکن نبودش در باز گشت · بنا چار با مرگ دمساز گشت
بکردد دوالی در امد دلیر · دوالک همی باخت با جنگ شیر
دوالی ز بیچیدن بدسگال · به بیچید بر خویشتن چون دوال
بسی حرف در بازی اندوختند · ز رحمت یکی حرف ناموختند
دوالی کمر بسته چون شیر نر · زدش ضربتی بر دوال کمر
گذارنده شد تیغ با هیچ رنج · دو نیمه شد ان کوه پولاد سنج
برادر یکی داشت چون پیل مست · بلکین برادر میان را به بست
چو زخم دوال آن دوالی چشید · بکینه سوی رخت برادر کشید
بدین گونه ان کوه پولاد دشت · بسی پشت گردن شکن را شکست
یکی روسی نام او جودره · که شیر نرش بود آهو بره
درشت و تنومند زوراز مای · به تنها عدو بند و قلعه گشای
بگردن بسی خون در او ریخته · بسی خون گردن کشان ریخته
گره بر دوال کمر کرد سخت · بجنگ دوالی روان کرد رخت
کشادند بر یکدگر تیغ تیز · گره بسته شد پای را در گریز
بسی ضربشان رفت بر یکدگر · ز کار اگهی شان نشد کارگر

براورد

براورد روسی گذارنده تیغ / بران کوه پولاد زد بیدریغ
ز پولاد و ترک اندر آمد بفرق / چو دریای خون شد تن خسته غرق
ازان سستی اندام زخم از مای / عنان دزدی کرد شد باز جای
بزیر آمد از اسب سربار بست / دل شاه زان سرکشان شد شکست
بفرزانه فرمود تا هم ز راه / کند نوش دارو بران زخمگاه
نوازش کند تا با آهستگی / دوالی برآساید از خستگی
چو شب دربراورد نیلی پرند / سر مه درآمد بمشکین کمند
دو رویه سپه پاس میدان شدند / مگس کرد جز کاه نگذاشتند
چو خورشید برزد سر از سبز میل / فرو شست گردون قیر از نیل
دگر بار شیران نمودند زور / ز گوران همه دشت کردند گور
بغلغل درآمد جرس بادرای / بجوشید خون از دم گرنای
ز فریاد شیپور و تشنیع کوس / پدید آمد از سرخ گل سندروس
همان چودره سوی میدان شتافت / که در خود یکی ذره سستی نیافت
دگر بار هندی چو شیر سیاه / درافگند ختلی بناوردگاه
یکی چابکی کرد با چودره / نمی رفت بر کار زخمی سره
[illegible]م او در ابرو یکی جای فکند / سر چودره بر سر زین فکند
براورد زانگندش کام خویش / سپردش بفعل ره انجام خویش
دلیران همی گشت میخواست مرد / تهی کرد جا از سپهی هم نبرد
[illegible]یکی نامور بود طوس نام / بشیری براورد دروس نام

مراد از روی بیدار
زرد روی ۱۲
یعنی [illegible] ۱۲
تشنیع یعنی [illegible] ۱۲
سندروس [illegible] رنگ [illegible] ۱۲

چو سرخ اژدهایی به پیچیدگی　　همه بر هلاکش بسیجیدگی
سوی هندی آمد چو سیلی بجوش　　که از کوه در پستی آرد خروش
دران داوریهای یکتا یکی　　نمودند بسیار مردانگی
سرانجام روسی یکی حمله کرد　　گزان عود هندی برآورد گرد
بپرداخت از خویش اندام را　　چو می ریخت بر سنگ زد جام را
ز سر ترک برداشت گفتا منم　　هژبری کزین گونه شیر افکنم
کسی کو زند بر من ابرو گره　　کفن به که پوشد بجای زره
مرا مادر من که طرطوس خواند　　بر روسی زبان رستم روس خواند
زمیدان نخواهم شدن باز جای　　مکارش گر برادرارم ز پای
شد از کشتن هندی و زخم روس　　به پیچید بر خود چو زلف عروس
بران بود کارد عنان سوی جنگ　　دگر بار در عرصه آمد درنگ
بچپ و راست می دید تا از سپاه　　که خواهد شد از کینه ور کینه خواه
روان کرد مرکب شتابنده　　ز پولاد چون برق تابنده
همایون سواری چو غرنده شیر　　توانا و چابک عنان و دلیر
چنان غرق در آهن اندام او　　که پیدا نه جز بر نفس کام او
بجولان زدن سرفرازی کنان　　بشمشیر چون برق بازی کنان
ازان چابکیها که میکرد جست　　برو بر شده دست بدخواه سست
بران روسی افگند مرکب چو باد　　به تیغ از مایی بغل برگشاد
چنان زد که از تیغ گردن زنش　　سر دشمن افتاد در دامنش

ازان

ازان نامور شیردل تر سواری دگر — درآمد به پرخاش چون شیر نر
بزخم دگر هم سر افکنده شد — چنین چند سرها پراکنده شد
فزون از چهل روسی کوه پشت — باسانی آن شیر جنگی بکشت
بهر سو که میراند شبرنگ را — ز خون لعل کرد آهنش سنگ را
بهر حمله کانگیخت از هر دری — فرو ریخت از روسیان لشکری
چو بر خون شتابنده شد نیش او — نیامد کس از بیم در پیش او
یکی حمله شبرنگ را ساز داد — عنان را بجابک عنانی باز داد
دران حمله کان کوه آهسته کرد — صد افکند و صد کشت و صد خسته کرد
سپه از شیر مردیش حیران شده — بران دست و تیغ آفرین خوان شده
بدین گونه میکرد پیکارها — همی ریخت آتش دران خارها
فلک تا نشد بر سرش مشکسای — نیامد نیاورد که باز جای
چو در برقعه کوه رفت آفتاب — سر روز روشن درآمد بخواب
شب تیره چون اژدهای سیاه — زماهی برآورد سر سوی ماه
سیه کرد بر شب روان راه را — فرو برده چون اژدها ماه را
سوار شبیخون ازان تاختن — برآسود و آمد شب ساختن
بتاریکی شب چنان شد نهان — که نشناختش هیچکس در جهان
سپه از مردی آن سوار دلیر — گمان برد کان شیردل بود شیر
در اندیشه میگفت کان شهسوار — که امروز کرد اینچنان کارزار
دریغا اگر روی او دیدمی — صدش گنج بر بسته بخشیدمی

[illegible]

[illegible]

قوی بازوی کرد و خالق نکشت / چو بازوی خویشم قوی کرد پشت
بنود آدمی بود شیر عرین / که بادا بران شیر مرد آفرین
دگر روز کاین طاق فیروزه رنگ / بر آورد یاقوت رخشان ز سنگ
الانی سواری چو غرنده شیر / بر آمد سیه اژدهایی بزیر
یکی گرز هفتاد من را بدست / که البرز را مغز در سر شکست
مبارز همیخواست میگشت مرد / ز گردان گیتی بر آورد گرد
ز رومی و ایرانی و خاوری / بسی را فکند اندر آن داوری
همان روسی افکن سوار دلیر / برون آمد از پره چون نره شیر
کمان را زهی بر زد از چرم خام / بشست اندر آورد یک تیر تام
به نیروی دست کمانگیر او / بیفتاد الانی بیک تیر او
چو ماشوره هندوانی برنگ / میان آگنیده به تیر خدنگ
دگر ره یکی روسی گربه چشم / چو شیران در ابرو در آورد خشم
سلاح از ماهی در آموخته / بسی درع را پاره بر دوخته
درآمد بشمشیربازی چو برق / ز سر تا قدم زیر پولاد غرق
پذیرنده شد شورش جنگ را / لحاف در افکند شبرنگ را
اگرچه دلی داشت چون خاره سنگ / بنود آزموده خطرهای جنگ
به تنهای آن بیشه ور زنده بود / ز شمشیر دشمن نه لرزنده بود
جوان شیردل دم برانداختش / شکارا زبون دید بشناختش
سلاح بر و دیدش از نبرد / جل و جامه بهتر ز اسب و زرد

بیک

بیک ضربتش جان ز تن بر کشید / بچل برقعش برقع اندر کشید
دگر روسیی بست بر کین کمر / همان رفت با او که با آن دگر
دلیری دگر جنگ را ساز کرد / به تیر دگر جانی زو باز کرد
بهر تیر کز شست او شد روان / به پهلو درآمد یکی پهلوان
بده چوبه تیر آن سوار ابهی / زده پهلوان کرد میدان تهی
دگر بار پنهان ز بسنندگان / بیامد بجای نشینندگان
چنین چند روزان شتر روده سوار / بپوشید کی حرب کرد آشکار
نشد هیچکس را دگر یارگی / که با او برون افکند بارگی
بجای رسیدند کز بیم تیغ / پراکندگی شان درآمد چو میغ
شکیب بناموس می ساختند / خیالی به نیرنگ می باختند
چنین تا یکی روز این چرخ پیر / برآورد کوه زد دریای قیر
دگر بار میدان شد آراسته / زتیغ لها توده برخاسته
ز لشکر روس بانگ جرس / بعیوق بر می شد از پیش و پس
کشیدند صف قلب داران روس / وزان قلب آراسته چون عروس
کهن پوستینی درآمد بجنگ / چو از ژرف دریا برآید نهنگ
پیاده بکردار یکپاره کوه / زبانصد سوارش فزون تر شکوه
درشتی که چون پنجه را گرم کرد / بافشردن الماس را نرم کرد
چو عفریتی از بهر خون آمده / ز دهلیز دوزخ برون آمده
یکی سلسله بست بر پای او / درازو قوی هم ببالای او

چل قد او را در برقع
کشیده یا در برقع چل تا او را برقع
درکشیده یا در برقع چل قد او برقعش
درکشیده یا در برقع چل قد او در
برقعش کشید یعنی همان چل قد
او کفن او گشت ۱۲
شش ح ۱۲

جو شیران وحشی دران سلسله — جهان کرد پر شور و پر مشغله
زهر سو که جستی یک اما جگاه — زمین گشتی از زور مندیش جاه
سلاحش ز خنجر آهنی سر بجم — گران کوه را کشیدی بهم
زهر سو بدان اهرمن مردکش — بمردم کشی دست میسکرد خویش
ز سختی که بود خلوت خام او — شکفن بسته که بجهت اندام او
جو آوردی آهنگ بیکار زار — نکردی برو تیغ پولاد کار
درآمد جنان اژدها باره — فرشته کشی آدمی خوارده
کسی را که دیدی گرفتی جو مور — بکندی سرش را بنیک دست زور
گرانش نکردی بکار دگر — کهی پای کندی ز تن گاه سر
زلشکر [illegible] به نیروی دست — بسی خلق را پا و پهلو شکست
جریده سواری توانا و جست — بکار مصاف اندر رفتن تندرست
درآمد که کردن فرازی کند — بان اژدها نیزه بازی کند
جو دیدش ز دوران نهنگ دمان — گرفتن همان بود کشتن همان
دگر نامداری درآمد دلیر — هم آوردش آن شیر جنگی بزیر
بدین گونه از زخمهای درشت — بسی چند از نامداران بکشت
ز بس دل که آن شیر درنده خست — دل شیر مردان لشکر شکست
شگفتی درو ماند صاحب خرد — که نی آدمی بود و نی دام و دد
شب تیره جون بانگ بر زد بروز — سر افکنده شد مهر گیتی فروز
شد از حیرت کار آن اهرمن — سخن رانه پوشیده با انجمن

کراین

که این آدمی کش چه بیچاره بود … که از جنگ او خلق بیچاره بود
سلاحی نه در قبضه دست او … همه با سلاح جان شده پست او
بدانم که او آدمی زاده نیست … دگر هست زین بوم اباد نیست
زویرانه جایست وحشی نهاد … بصورت چو مردم نه مردم نژاد
شناسند کان زمین را نشناخت … به تمکین پاسخ علم برفراخت
که چون داد فرمان شه دادگر … نمایم بدو حال آن جانور
یکی کوه نزدیک تاریکی است … که راهش چو موی ز باریکی است
درو آدمی پیکران چنین … به ترکیب خاکی بزور آهنین
نداند کسی اصل ایشان درست … که چون بودشان زاد بود از نخست
همه سرخ روینه فیروزه چشم … ز شیران نترسند هنگام خشم
چنان زورمندند افشرد کام … که یکتن بود لشکری را تمام
اگر ماده ور نر بود در ستیز … بر انگیزد از عالم رستخیز
بهرداوری گو قیتدر استند … جز این مذهبی را نیارا استند
ندیده کسی مرده زایشان یکی … مگر زنده وان زنده نیز اندکی
بود هر یکی را قدر مایه بیش … کزان می‌بسازند اسباب خویش
به نیروی پشم است بازارشان … متاعی جز این نیست در بارشان
ندارند گنجینه هیچکس … سموری سیه را شناسند بس
سموری که باشد بخلوت سیاه … نخیزد زجای جزان جایگاه
ز نشانی هر یک از مرد و زن … سر و سینه برسته چون کرگدن

اگر ما سروشان نباشد سرشت — چه اینسان بصورت چه روسان زشت
کسی را که آید تمنای خواب — شود بر درخت چو پران عقاب
سرون در فشارد بشاخ بلند — چو دیوی بخسپد دران دیو بند
چو بینی بشاخ در آویخته — یکی اژدها بینی آویخته
بخسپند شبا بروزی از بیخودی — که خوابست بنیاد نابخردی
چو روسی شبانان بران بگذرند — دران دیو آویخته بنگرند
باهستگی سوی آن اهرمن — بیایند پنهان کنند انجمن
رسنها بیارند بندش کنند — ز زنجیر آهن کمندش کنند
برو چون مسلسل شود بند سخت — کشندش به پنجاه مرد از درخت
جو آن بندی آگاه گردد ز کار — خروشد خروشیدن رعدوار
گران بند را بر تواند شکست — کند هر یکی را بیک مشت دست
وگر سخت باشد دران بستگی — بروس آورندش باهستگی
برو بند و زنجیر محکم کنند — وزو آب و نانی فراهم کنند
برندش بهر کوی و هر خانه — کنایند زان دام شان دانه
وگر جنگی افتد بناچارشان — بدان زنده سپلست پیکارشان
کشندش بزنجیر چون اژدها — نیارند کردن ز بندش رها
چو گردد جهان آتشی جنگجوی — نماند ز جان در کسی رنگ و بوی
جهانجوی درکاران پای لغز — دران داستان ماند شوریده مغز
بصاحب خبر گفت اندیشه نیست — همه چوب تیر از یکی بیشه نیست

نشان زدن [illegible] ۱۲[illegible]

تیری یک بیشه
یعنی همه چوب نزدیک یک بیشه معدوم و ناچیز شوند ۱۲

کیا اقبال

کرا اقبال من کارسازی کند ‏ سرش بر سر نیزه بازی کند

سپیده چو برزد سر از باختر ‏ سپاهی بخاور فرو برد سر

سپه را برآراست خاور خدیو ‏ در اندیشه زان مرد آهنج دیو

سوی میمنه رومی و بربری ‏ چو یاجوج در سد اسکندری

سوی میسره تنگ چشمان چینی ‏ شده تنگ زانبوه ایشان زمینی

شه روم در قلب چون تند شیر ‏ چو کوه روان خنگ ختلی بزیر

دگر سو الانی و برطاس و روس ‏ برآشفته چون توسنان شیموس

بنشیره هم آواز شد با درای ‏ چو صور قیامت دمیدند نای

ز خاریدن کوس خارا شکاف ‏ برافکند سیمرغ در کوه قاف

ز فریاد خرمهره و گاو دم ‏ علی الله برآمد ز رویینه خم

سپاه از دو سو ماند در داوری ‏ که دولت کرا میکند یاوری

همان اهرمن روی دژخیم رنگ ‏ درآمد چو پیلان جنگی بجنگ

تنی چند را پای سپر کرد باز ‏ نشد هیچکس پیش او رزم ساز

زره پوشی از ساقه قلب شاه ‏ درآمد چو شیر پناورد گاه

ز تیغ آتشی برکشیده چو آب ‏ کزو خیره شد چشمه آفتاب

شه از قلب دانست کان شیر مرد ‏ همانست کان جنگ پیشینه کرد

شد اندیشناک از پی کار او ‏ که با زو بپا دید پیکار او

دریغ آمدش کانچنان گردنی ‏ شکسته شود پیش آهرمنی

سوار هنرمند چابک رکاب ‏ که بر آتش انگشت زدی حساب

چابک رکاب انگاه در هنر سواری ماهری بود
و انگشت زدن عیب کردن یعنی آن سوار
هنرمند انچنان تیز جنگ بود که بر تیزی
آتش عیب کردی ۱۲ انتخ

فرشته صفت کرد آن دیو چهر / همی گشت چون گرد گیتی سپهر

نخستین بنبردی که تند شیر کرد / بران تیره دل یار شد تیر گرد

چو در خیم را نامد از تیر باک / زننده شد از تیر خود خشمناک

یکی خشت پولاد الماس رنگ / برآورد زد بر دل او رنهنگ

گران خشت را برزدی بر هیون / تمام از دگر گوشه جستی برون

زننجی که تن را بهم بر فشرد / بران خاره شد خشت پولاد خرد

دگر خشتی انداخت آن شیر نر / بران سنگدل هم نشد کارگر

سیوم همچنان خشت بر وی شکست / نشاید بخشت آب دریا ببست

چو دانست کان دیو آهن سرشت / نیندیشد از حربه و تیر و خشت

نهنگی جهانسوز را برکشید / سوی اژدهای دمنده دوید

زدش بر کتف گاه بر دوش زجای / چنانکه آن ستمگر درآمد ز پای

دگر باره برخواست از زیر گرد / بسختی در او تاخت با هم نبرد

ز شوریدگی راه بختش گرفت / بآن آهنی حقه سختش گرفت

ز زینش برآورد چون تند شیر / ز بارگی بیفتاد و ترکش بزیر

بهاری پدید آمد از زیر برگ / بسی نغز و نازکتر از لاله برگ

سرش خواست کندن که نرم آمدش / چو روی چنان دید شرم آمدش

ز دیسو کشان دید در دامنش / رسن کرد گیسوش در گردنش

چو هندوی دزدش ز گنجینه برد / ز روی ربودش بر وی سپرد

چو گشت آن فرشته گرفتار دیو / ز دیوان روشی برآمد غریو

دگر ره

دگر ره به نخچیر کردن شتافت | گرازنده شاهانه نخچیر یافت
ازان طرفگی شاه لشکرشکن | بپیچید چون مار بر خویشتن
بفرمود تا زنده پیل سیاه | بجنبش اورند اندران جرگاه
بزد پیلبان بانگ بر زنده پیل | بیران اهرمن راند چون رود نیل
نه قاروره بر کوه شد کارگر | نمیکرد حربه زد ربا گذر
جو دید اژدها پیل سرمست را | کشادند زان چیرگی دست را
بدانست کان پیل جنگ آزمای | بخرطوم سختش در آرد ز پای
جهان سخت بگرفت خرطوم او | که زعفران او شد بر و بوم او
خروشید خرطومش از جای کند | بیفتاد چون کوه پیل بلند
شه از هول آن بازی سهمناک | بترسید کافتد سپه در هلاک
دران خشمناکی بفرزانه گفت | که دولت زمن روی خواهد نهفت
مرا نیز دریافت ادبار بخت | وگرنه چرا جستم این کار سخت
بلاء آسمانی جو آید فراز | سر نازنینان بپیچد ز ناز
تک و تاب شاهان بود اندکی | تک شیر در سال باشد یکی
مرا نیست آسایش از تاختن | نخواهم درین عمر پرداختن
دلش داد فرزانه کای شهریار | شکیبای آور درین کارزار
همانا که فیروزی آید بدست | جو تدبیر داری و شمشیر هست
اگر چاره در سنگ خارا بود | به تدبیر و تیغ آشکارا بود
جو یاری کند با تو بخت بلند | چنان فتنه را سر در آری به بند

چنین پیل جنگی [illegible]
و جنبید [illegible]

اگرچه یکی موی از اندام شاه ... بمن برگرانی تر از صد سپاه
ولیکن دراختر چنانست راز ... که چون شاه عالم شود رزم ساز
باقبال شاه و به نیروی بخت ... درآید بچنگال آن تنومند سخت
جز این نیست کانان پیکر سخت چرم ... ندارد پی سست و اندام نرم
یکی تن شد ارزانکه روئین تن است ... توان کندن از جانش گر ز آهن است
نشاید بر او زخم راندن به تیغ ... گز آهن نگردد پراگنده میغ
سرش را مگر در کمند آوری ... بخم کمندش به بند آوری
گرش می نشاید بشمشیر کشت ... که داردپی سخت و چرم درشت
چو در زیر زنجیرش آری اسیر ... بر و خواه شمشیر زن خواه تیر
شه از مژده مرد اختر شناس ... خدارا پذیرفت بر خود سپاس
چو فیروزی خویش دید از خدای ... بدان خنگ ختلی درآورد پای
که او را شه چینیان داده بود ... ز سبزاخور چینیان زاده بود
کمندی و تیغ گرانمایه خواست ... عنان کرد سوی بداندیش راست
درآمد بدان دیو دریا شکوه ... چو ابر سیه کو درآید بکوه
بجنبید از جای خویش آن نهنگ ... که اقبال شاهش فرو بست چنگ
کمندی عدوبند را شهریار ... درانداخت چون چنبر روزگار
بگردن درافتاد بدخواه را ... زمین بوسه داد آسمان شاه را
چو در گردن دشمن آمد کمند ... شد تا بنده شد خسرو دیو بند
بخم کمندش سر اندر کشید ... کشان همچنان سوی لشکر کشید

بغلطید

[illegible]

بغلطیدن شیر نخجیر سوز … چو آهو بره زیر چنگال یوز
جوان کور روشنی در آن دست برد … ز افتادن و خواستن گشت خورد
بشیره چنان شد در آن خرمی … که آمد برقص آسمان بر زمی
چو شه دید کان پیکر دیو رنگ … باقبال طالع در آمد بچنگ
… اندش بروز دگر دشمنان … سپردش بزندان آهرمنان
دل روسیان از چنان زوردست … بر آن شد که دشمن افکن شکست
شه روس شد چون گدازنده موم … بشادی در آمد شهنشاه روم
تماشای رامشگران ساز کرد … در خرمی بر جهان باز کرد
نیوشنده شد ناله چنگ را … بکف بر نهاد آب گلرنگ را
ز فیروزی بخت میکرد یاد … نبید گوارنده میخورد شاد
چو شب قفل پیروزه بر زد بگنج … ترازوی کافور شد مشکسنج
همان مشکبو باده میخورد شاه … همان پرده میداشت مطرب نگاه
گهی سفته لعلی به پیمانه خورد … گهی گوش بر لعل ناسفته کرد
بهر می که میخورد میریخت ریخ … بخواهنده میداد دینار و گنج
در آمد با فسانهای دراز … ز هر سرگذشتی همی خواند باز
از آن تیغ زن مرد چابک سوار … سخن راند با انجمن شهریار
که امروز این پیه و فاهم نبرد … ندانم که خون ریخت یا بند کرد
اگر ماند در بند آن رهزنان … برون آوریمش بزخم سنان
و اگر رفت زان رفته هم بگذریم … همان به که بر یاد اوی خوریم

در ش

سعل سفته میخ[ر]د ۱۲
سعل ناسفته ۱۲

ریخ خلق مع با ریخ خود
زرایل میکرد ۱۲

راز

چو شد مغزش از خوردن باده گرم — بزندانیان بر دلش گشت نرم

بفرمود کان بندی با زبان — بیاید بر انشه مرزبان

بفرمان شاه ان گرفتار بند — بر انشه آمد چو کوه بلند

همه تن شکسته به نیروی شاه — فرو پژمریده دران بزمگاه

بزاری بنالید زان خستگی — شفیعی نه پیش از زبان بستگی

چو مرد زبان بسته نالید زار — ببخشود بر وی دل شهریار

ازان زور دیده تن زورمند — بفرمود تا بر گرفتند بند

رها گردش آن شاه آزاد مرد — به آزاد مردی زبان کس نکرد

نشاندش بآزرم دادش طعام — نوازشگری کرد با او تمام

می چند با گوهرش یار کرد — بمی گوهرش را بدیدار کرد

چو مستی درامد بان شور بخت — بغلطید چون سایه در پای تخت

ز توسن دلی گرچه باکش نساخت — نوازنده خونش را نشناخت

ازانجا سراسیمه بیرون دوید — چنان شد که کس گرد او را ندید

شگفتی فرو ماند خسرو دران — نشان سخن باز جست از سران

که این بندی از باده چون شاد گشت — چرا انه زما دور کازاد گشت

بنیکان دولت دران جست و جوی — فتاد اندران کار در گفت گوی

یکی گفت صحرائیست این شگفت — چو بندش گرفتند صحرا گرفت

دگر گفت چون می درو کار کرد — سوی خانه خویش بربست بار

شه از هر چه رفت آشکار و نهفت — سخن گوش میکرد و چیزی نگفت

دران

دران ماند کاین پرده بیلکونی … به جنب بازی از پرده آرد برونی
چو لختی گذشت اندران میل مست … نکرگاه زیبا عروسی بدست
بازرم چو بنشست خسرو نهاد … بر رسم آیینش زمین بوسه داد
چو او در زمین کونه صیدی زراه … دکر باره بیرون شد از بزم شاه
عجب ماند خسرو که این کار دید … نه در مار در مهره مار دید
ز نزم شه ان لعبت نازنین … چو لعبت بسر درکشید آستین
چو شه دید در خرکه ان ماه را … ز مردم تهی کرد خرگاه را
دران ترک خرگاهی آورد دست … سلاح نقابش ز رخ برشکست
چو دیدافتی دید زاندیشه دور … نه آفت یکی آفتابی ز نور
پریی بیکری شوخ مست امده … پریی وار در شب بدست آمده
بهشتی رخ از دوزخی تافته … ز مالک بر ضوان کذر یافته
چو سروی به سبزی آراسته … و زو سرخ گل عاریت خواسته
به ناوک غمزه کانداخته … شکار ز روحانیان ساخته
لبی و چه لب شور بازار ها … در قند و شکر بخروارها
سمن را تماشا در اغوش او … تماشا که گل بناگوش او
چو خسرو در آن روی چون ماه دید … صنم خانه در نظرگاه دید
نگارین کنیزی شکر خنده یافت … که خود را ابیازار او بنده یافت
کنیزی که صاحب غلامش بود … به هر جا که تاجی دلها بدانش بود
بدو گفت کان ترک چینی نکار … ز خاقان چین شد بر او یادکار

در زبان او نشنیدن در نعت … او نظرکرده [illegible]

[illegible] در حاصل [illegible]

[illegible]

ز مردانگیها که ازو دیده بود | بمیدان ز زخمش پسندیده بود
عجب ماند کز پرده بیرون فتاد | عجب‌تر که یازش بکف چون فتا
بپرسید کاحوال خود باز گوی | دلم را بدین داستان باز جوی
پرستنده خوب صاحب نواز | پرستش کنان برد شه را نماز
دعا کرد بر تاجدار جهان | که تاجت مباد از گیتی نهان
تویی آن جهانگیر کشورگشای | که از دین و داد آفریدت خدای
شکوهت ز روز ازل کار راست | ز دولت دلت با مدارا تر است
رهایی بتو روز امید را | فروغ از تو تابنده خورشید را
دگر پادشاهان لشکرشکن | یکی تاجور شد یکی تیغ زن
تو آن آفتابی درین روزگار | که هم تیغ گیری و هم تاجدار
چو در بزم باشی جهان خسروی | چو در رزم آزمایی جهان پهلوی
ندارد چو من خاکی آن دسترس | که با آب حیوان برآرد نفس
گر از زهره کاینجا کنند ناله گرم | که گر زهره باشد گدازد ز شرم
سفالی که مارست ناسفتنی است | چو گفتی بگو اندکی گفتنی است
من آن سفته گوشم که خاقان چین | ز ناسفتگان کرده بودم گزین
بپیکی بشاهم فرستاد و گفت | که در بارت این درج را در نهفت
مگر کان سخن را گران دید شاه | نکرد از سر خشم در من نگاه
مرا از پس پرده خاموش کرد | بیکبار یادم فراموش کرد
من از دوری شه به تنگ آمدم | ز تنگ آمدن سوی جنگ آمدم

نمودم

نمودم بناوردگاه نخست   باقبال شه آن هنرهای چست
دوم روز با نیکی همراه هم زدم   یکی لشکر روس بر هم زدم
سوم روز چون بخت یاری نکرد   گرفتار دشمن شدم در نبرد
ز دشمن نهنگی بکین تاخته   ز خشم خدا صورتی ساخته
گشت آن نهنگی ستمگر مرا   ببرد آنچنان سوی لشکر مرا
سپردم بروسان بیدادگر   که این گنج را بسته دارید سر
دگر ره سوی جنگ پرواز کرد   به پیل افکنی جنگ را ساز کرد
چو اقبال شاهنشه پیلتن   چو پیله فکندش دران انجمن
ز فیروزی بخت شه درا رزم گاه   سرم بر فلک شد به نیروی شاه
چو دیدم که دام تو دودی کشد   کمندت بلا را بخود می کشد
بنوعی ز بخشش نگشتم رها   که ناکشته دیدم هنوز اژدها
همان روس را دل پر از درد شد   گل سرخ شان خیری زرد شد
بنوعی دلم گشت فیروزمند   گران کوه دیوی درآمد به بند
چو غول شب آهن بد ساز کرد   زره بردن مردم آغاز کرد
رسن بسته چون غول بر دست و پای   مرا در یکی خانه کردند جای
بن بر شده لشکر دیدبان   همه خارج آهنگ ناخوش زبان
ناخوش اواز ۱۲ انشا
چو از شب یکی نیمه کمتر گذشت   بگوشم آمد های و هوی ز دشت
درآمد یکی ابر ظلمات رنگ   بران سنگساران ببارید سنگ
رقیبان که شب پاس میداشتند   ز بیمش همه جای بگذاشتند

بجز سر نبندیدم که از کله کند | همی کند بر دیگری می فکند
زبس کله سر که برکنده بود | یکی کوه زان کله اگنده بود
درآمد چو مرغی ز جا برگرفت | همه بندم از دست و پا برگرفت
بپایین که تخت شاهم رساند | ز پایان ماهی بماهم رساند
بزندان بدم تا باکنون چو گنج | بشادی کنون کرد خواهم سپنج
زن آن به که زیور کند پای او | نه زن دان که زندان بود جای او
چنانم نماید دلا کامیاب | که می‌بینم این کام دل را بخواب
پریچهره چون حال خود بازگفت | ز شادی رخ شاه چون گل شگفت
ببوسید بر حلقه نوش او | سخن گفته چون حلقه در گوش او
که ای تازه گل برگ نادیده گرد | بمهر خدا بیکری در نورد
بمهر توام بیشتر گشت عزم | که دریای بزمی بوز بنای بزم
به پرخاشگه جهان‌ستان عربده مست | قوی دست چابک عنان دیده مست
برامشگهت نیز بینم شگرف | حریفی نداری درین هر دو حرف
حریفت منم خیز بنواز رود | دلم تازه گردان ببانگ سرود
پریچهره بردست و بنواخت چنگ | گمانی خدنگی به تیر خدنگ
ز آواز نغمهای نکوی | نو این سرود دری پهلوی
که شاها خدیوا جهان داورا | خردمند خوبا خرد یاورا
سر سبزت از سرزنش دور باد | دل روشنت چشمه نور باد
جوان بخت بادی و فیروز رای | توانا و دانا و کشور گشای

نمرت

اگر هست جانت بآسوده کی / تباهی تنت زر آلوده کی
بهر جا که رواری از نیک و بد / پناهت خدا باد و شیرت خرد
جهان باد کاختر بکامت شود / همه ملک عالم غلامت شود
سرآغاز کرد آنکهی راز خویش / بر دستور خویش اندر آن یار خویش
که نوشین درخت درآمد بباغ / برافروخت مانند روشن چراغ
گل بود در بوستان ناشکفت / همان نرگسی در چمن نیم خفت
می لعل در جام ناخورده بود / بنفشه دری دست ناکرده بود
بامید آن کاید از صید شاه / سوی گلشن آرد از صیدگاه
گل سرخ چندی بهار رسید / گهی لاله بیند گهی مشک بید
مگر شه ندارد فراغت بباغ / که نارد نظر سوی روشن چراغ
دگر نه بهاری بدین خرمی / چرا رایگان او فتد بر زمی
زباد خزان هستم اندیشناک / که ریزد بهار چنین را بخاک
شهنشه که آواز دلبر شنید / زدل ناله بیدلان بر کشید
خوش آوازی ناله چنگ او / خبر دادش از روی گلرنگ او
که روی جهان می نغزگوی چنان / حرامت مبادا ز روی جنان
دل شه چو زان نکته آگاه گشت / وزان روز زو آرزو خواه گشت
دگر ره توقف پسندیده داشت / که تاراج بدخواه در دیده داشت
ز ساقی می داد و بی دل نهاد / که ره توشه از بهر منزل نهاد
یکی جام زرین پر از باده کرد / بیاد رخ آن پری زاده خورد

[illegible]

دگر ره یکی جام یاقوت نوش / بران نوش لب داد کو نا بنوش

ستد باده بوسید و بر لب نهاد / ببوسه ستد جام را بوسه داد

شهنشه بنک دست ساغرکشان / بدست دگر زلف دلبرکشان

گهی بوسه دادی لب جام را / گهی لب گزیدی دلارام را

بران رسم کاین او دلکش است / می تلخ با نقل شیرین خوش است

چو نوشین می اندر دهن ریختند / بگوش خواب نوشین در اویختند

دران آرزوگاه با دورباش / نکردند جز بوسه دیگر تراش

بیا ساقی ان زنگ داده عبیر / که رنگش زخون داد دهقان پیر

بده تا جوانی در اید بچنگ / دهد رنگ و آتش مرا آب و رنگ

سپاه سحر چون علم بر کشید / جهان حرف شب را قلم در کشید

دماغ زمین از تف افتاب / ز سرسام سودا برامد ز خواب

براورد مرغ سحر گه غریو / چو سرسامی از نور وصرعی ز دیو

شه از خواب سر برزد انسو شتافت / دل پاک را گرد اندیشه پاک

بطاعت که امد نیایش نمود / زبان را بشکر ازمایش نمود

نیایش ده خود دران داوری / گهی یاری خواست و گه یاوری

چو لختی بغلطید بر روی خاک / قبا بست زد دامن درع چاک

نهادند شه را اورنگ بر پشت پیل / کشیدند شه را کردش دو میل

سپه را بآیین آن شب بنشینه روز / برآراست سالار گیتی فروز

دران پهن صحرای دریا شکوه / حصاری زد از موج لشکر چو کوه
ز چپ و ز راست پیرامن آن حصار / ز پولاد بستند ره بر غبار
ز دیگر طرف رومی سرفراز / برآراست لشکر بآیین ساز
چو سهاروبان خروشان شده / دماغ از تف خشم جوشان شده
ز عکس سر تیغ و برق سنان / سر از راه میرفت و دست از عنان
ز رنگ کمان تا زفت در مغز کوه / فشافش کنان تیر بر هر گروه
ز پولادی لخت گردن شکن / برون ریخته مغزها از دهن
ز بیداد کوپال پیل افکنان / فلک جامه در خم نیل افکنان
ز نهیب بلارک چو پرهای مور / زبال عقابان تهی کرد زور
سر نیزه از طاسکی سرنگون / ببر بر حم فرو ریخته طاس خون
سم بادپایان ز خون چون عقیق / شده ناپدید زمین بخون در غریق
سنان در سر کوکب افروخته / سپر در سر کوکبه اندوخته
ز بس خون آهن که شد بر هلاک / لحد بسته بر کشتگان خون و خاک
سرافشانی تیغ گردن گذار / برآورده از جوی خون لاله زار
چو سوزن سنان سینه را دوخته / ز مقراضه مقراضی آموخته
ز هر قبضه خنجری در شتاب / برآورد چون اژدها سر ز خواب
ز بس کشتگان گرد بر گرد راه / چو بازار محشر شده حربگاه
نماینده رومی بهر سو ستیز / برآورده از روسیان رستخیز
برآمیخته لشکر روم و روس / بسرخ و سپیدی چو روی عروس

باشد که از هیبت درخشیدن تیغ بال عقابان هوا همچو پر مور از قوت و زور باز ماند و زور پر مور معلوم است و تواند که عقابان از پهلوانان باشند و یا مراد از تیغ ش

یعنی هر خنجری که از هر قبضه پهلوان جهت جنگ بیرون شتاب بود گویی اژدها سر از خواب برآورده

بسکندر دران حرب چون پای بست | یکی حربه پهلوانی بدست
چگونه بود پیل پولاد پوش | ز شیر ژیان چون براید خروش
بان پیلوان شیر مانند شاه | کو بر پیل بر شیر می بست راه
بهر تیغ داری که شه باز خورد | سرش را به تیغ از تنش باز کرد
سپه پوش چترش چو عباسیان | زده سنگ برطاس برطاسیان
به نیروی بازو بزخم رکاب | چپ و راست افکند سر بی حساب
هم او پای برجا هم لشکرش | که تا کی براید ز کوه اخترش
سطرلاب فرزانه در آفتاب | بطالع گرفتن چو مه در شتاب
چو طالع به پیروزی آمد پدید | جهان کرد شمشیر شه را کلید
بشه گفت برزن که یاری تراست | درین دست برد استواری کراست
بجنبید خسرو چو دریای نیل | سر دشمن افکند در پای پیل
سوی روسی آورد یک ترکتاز | چو تنند ازدهایی دهن کرد باز
براورد فیروزی شاه دست | بقنطال روسی درامد شکست
چو شد تا شکستنی خوردشان | بیک حمله از جای خود بردشان
هزیمت درافتاد بدخواه را | جهان داد شاهی جهان شاه را
... پیل پیکر بخم کمند | دراورد قنطال روسی به بند
ز روسی نبی چون خون ریختند | گرفتند کشتند آویختند
ز بس روسیان سر انداخته | نغم از دل خویشتن بردرخته
ز شیران برطاس روسی دیار | گرفتار شد تیغ زان صد هزار

دلیران شه

دگر گشته شد زین شمشیر و تیر | ز کشتن بود فتنه را ناگزیر
قدر مایه رستند بی برگ و ساز | گریزان سوی روس رفتند باز
نه چندان غنیمت بخسرو رسید | که اندازه آید آن را پدید
ز سیم و زر و قند و لعل و در | شتر با شتر خانها گشته پر
چو بر دشمنان شاه شد کامگار | شد از فرخی کار او چون نگار
فرود آمد از خنگ خیلی خرام | که دید آنچه مقصود بودش تمام
بشکر خدا روی بر خاک سود | که فتح از خدا آمد او خاک بود
چو کرد آفرین داور خویش را | همان گنجها داد درویش را
جهان را ز دشمن تهی دید جای | بآرامش و رامش آورد رای
بیا ساقی آن جام گوهر فشان | به ترکیب من گوهری در نشان
مگر جان خشکم بدان تر شود | که زنگار گوهر بگوهر شود

چو فارغ شد اسکندر فیلقوس | ز یغمای برطاس و تاراج روس
نشستن گهی زان طرف بازجست | که دارد نشیننده را تندرست
درختش ز طوبی دلاویزتر | گیاهش ز سوسن زبان تیزتر
رونده در آن آبهای زلال | گوارا چو می گر بودی حلال
به پیرامنش بیشهای خدنگ | بهم در شده شاخ در شاخ تنگ
فزون تر درختش ز پنجاه رش | ز آب و هوا یافته پرورش
چو زین گونه جایی بدست آمدش | در آن جای فرخ نشست آمدش

[illegible]

یعنی آب صاف [illegible] گوارا [illegible] بود [illegible] حلال [illegible] و حلال [illegible]
[illegible] و حلال است ۱۲

بر و بازگسته و روی بساط — همی کرد با تازه رویان نشاط

چو شاهان نشستند در بزم شاه — شد آراسته حلقه بزمگاه

بفرمود تا غنیمت کشان — دهند از شمار غنیمت نشان

ز گنجی که آکنده شد کوه کوه — ز روسی و برطاس و دیگر گروه

دبیران پژوهش بکار آورند — کم و بیش آن در شمار آورند

غنیمت کشان بر در شهریار — غنیمت کشیدند بیش از شمار

گشادند سربسته گنجینها — گر و خیز و اساس پشینها

نه چندان گرانمایه در بار بود — که آنرا شمار پدیدار بود

ز رکانی و نقره زیبقی — که مهتاب را داد سیارو نقی

ز برجد بجزوار مینو بمن — ورقهای زرین درعها سفن

ز رکستان منتقالی خانه باف — زده کوهه بر کوهه چون کوه قاف

سلبهای زربفت نادوخته — سپرهای چون کوکب افروخته

بجزوارها قندز آبدار — سمور سیه نیز بیش از شمار

ز قاقم نه چندان فرو بسته بند — که تقریر آن کرده باید که چند

فروزنده سنجاب روباه لعل — همان تازی اسبان نادیده نعل

چنو ثقبهای شبستان فروز — چو خال رخ شب فتاده بر روی روز

جز این مایهها نیز بسیار گنج — که آید ضمیر از شمارش برنج

دران گنجینه چون نظر کرد شاه — بهار ارم دید در بزمگاه

بمقدار خود هر یکی راش تاخت — که از هر متاعی چه شایسته ساخت

برآمود

براموده دیده زاندر بدر — زبس رنگ بی‌نجاب لخ سمور

کهن گشته و موی زو ریخته — ز نیکوترین جای آویخته

چو لختی دران چرمها بنگریست — ندانست کان چرم آموده کیست

بپرسید کاین چرمهای کهن — چه بیرابها شاید از اصل بن

یکی روسیش پاسخ داد نغز — کزین پوست می زایدان جمله مغز

بخواری مبین اندرین خشک پوست — که روشن ترین نقد این کشور اوست

بنزدیک ما این فرومایه چرم — گرامی تر است از بسی موی نرم

بران موسه کاید اینجا پدید — بدین چرم با موی شاید خرید

اگر سیم هر کشوری در عیار — بگردد بهر سکه چون روزگار

نباشد جز این موی ما را درم — نگردد ازین موی یک موی کم

ازان هیبت آمد ملک را شکوه — که چون بنده فرمان شدند این گروه

بفرزانه گفتا که در خسروی — سیاست کند و بهینه را قوی

سیاست نگر تا چه تعظیم کرد — که چرم چنین را به از سیم کرد

در این کشور از هر چه من دیده ام — به آهنت و این را پسندیده ام

گر این خلق را نیستی این گهر — نه بستی کسی حکم کس را اگر

ندارد هنرهای شاهانه کس — بااین یک هنر پادشاهند و بس

چو شه با غنیمت شد از دست برد — سپاس غنیمت غنیمت شمرد

جهان آفرین را سپاس تمام — برآراست آنگاه درخواست جام

زرود خوش و باده خوشگوار — درآمد به بخشش چو ابر بهار

یعنی بادشاه را از طریق روسیان حیرت و عظمت و تعجب در دل آمد که ... درم چرم بحکم ... سیاستی دارد که چنان ... بحکم او چون درم سیم رواج دارد ... حکم کرده است

سران سپه را که بردند رنج — بخروارها داد بسیار گنج
غنی کردشان از زر اندوختن — ز نو هر زمان خلعتی ساختن
نماند از سپه سفت محمل کشی — که بر روی زر دیبا نبود مفرشی
طلب کرد مرد زبان بسته را — بیابانی بند بگسسته را
در آمد بیابانی کوه گرد — چو دیدکسان شاه را سجده کرد
ملک در سراپای آن جانور — بعبرت بسی دید جنباند سر
ز پیرایه جوهر و زر و سیم — بدان جانور داد نزل عظیم
نپذرفت یعنی که با گنج و ساز — بیابانیان را نباشد نیاز
سر گوسفندی بشه در فکند — نمودش که نی بایدم گوسپند
شه از گوسفندان پروردنی — وز آنها که باشند هم خوردنی
بفرمود دادن بدو بی قیاس — ستد مرد وحشی و کردش سپاس
گله بیش بو کرد از اندازه بیش — بخشنودی آمد بماوای خویش
در آن مرغزاری خوش و دلربای — خوش افتاد شه را که خوش بود جای
می ناب نخورد با بانگ رود — فلک هر زمان می رساندش درود
چو سر مست گشت از گوارنده می — گل از آب گلگون بر آورد خوی
[illegible]رو سیمان را بر خویش خواند — سزاوارتر جایگاهی نشاند
ز دیبا و زربفت اهن انداختش — ز منسوج زر خلعتی ساختش
بمولائیش حلقه در گوش کرد — بر و کین رفته فراموش کرد
دگر بندیان را ز بند او ببند — بخلعت برارست کردار چند

بفرمود

...بود کارنده نوشابه را — به تنها نخوردی چنان باده را
...ان سنه گرد در وستی شتاب — رسانیدمه را بران آفتاب
...چنان ستمدیده را — همان زر و زیب سپندیده را
...رت نوشابه را چون بهار — به پوشیدنیهای گوهر نگار
...ی گنج دادش ز تاراج روس — دگر ره برآراستش چون عروس
...ب چندی خورد با او بکام — چو شد نوبت کامرانی تمام
...ی ملک را برو داد دست — دوال دوالی برو عقد بست
...پیرایه گوهری داوشان — قرار زن و شوهری داد شان
...اج فرستادشان بی گزند — که تا برکند آن بنا را بلند
...عمارت دران رخنه گاه — بسی مال شان داد جز برگ راه
...ریب ایشان بواجب شناخت — سران سپه را یکایک نواخت
...روس را نیز با طوق و تاج — رها کرد و بنهاد بر وی خراج
...رد تا شهر خود آورد رخت — دگر باره خورم شد از تاج و تخت
...چید زان پس سر از داد او — همه سال می خورد بر یاد او
...روز خسرو دران مرغدار — گهی عیش می کرد و گاهی شکار
...سهی سرو و سید و خدنگ — می لعل میخورد بر بانگ چنگ
...ش دید دل را کشی می نمود — بآن خوشدلی دلخوشی میفزود
...ی و شاهی و بخت بلند — چرا خوش نباشد دل هوشمند
...ساقی آن آب آتش خیال — در افکن بآن گوهر بالگون سفال

[illegible]

کوارنده آبی گران تیره خاک
شبی روشن از روز رخشنده تر
ز سر سبزی گنبد تابناک
ستاره بران لوح زیبا ز سیم
دبیری که آن حرفها ساخت
بشغل جهان رنج بردن چه سود
جهان غم نیرزد بشادی گرای
جهان از پی شادی و دلخوشی است
درین جای سختی بگیریم سخت
پی شادی او بشادی بهم
چو دی رفت و فردا نیامد پدید
چنان به که امروز شادی کنیم
غمی نامده خورد نتوان بزور
مکن جز طرب در می اندیشه
نباید بخود بر ستم داشتن
بجز درین عالم هیچ هیچ
گر ریزیم زین کوچگاه رحیل
خوریم آنچه از ما پس ما خورند

بدو شاید اندوه راست
مهی ز آفتابی درخشنده
ز فرو شده لوح طفلان خا
نبشته بسی حرف زاهد
درین غار با غول منزل
که روزی بکوشش نشاید فر
نه از بهر غم کرده اند این
نه از بهر بیداد و محنت کشی
ازین چاه بابن برآریم
ز شاده نهاده بشادی
بنیده بیک امشب ببایدک
چو فردا رسد کار فردا کن
کسی از اجل رفت نتوان
پدید است بازار هر بیت
همه سال خود را بغم داشت
که هیچست زو سود سرمایه
ازان پیش کافتیم در پای
بریم آنچه از ما بغارت بر

اگر برده خواهی جهان را بمهر — که هر روز با … دگر
اگر سیمی ازو رنج و باج خواه — که غارت کند آنچه بیند براه
ز درویش ده زانچه داری نخست — که هر گاه درویش را گنج نیست
شنیدی که ده یک دهان خراج — بر اهلیز درویش دوزند باج
بده زیر سنگ آن مرد دینار سنج — که ویرانه را ساخت … وای گنج
ز دینار رنج یکروز دارد جهان — چرا گنج صد ساله داری نهان
بیا تا نشینیم و شادی کنیم — شبی در جهان کیقبادی کنیم
… از دولت ستانیم داد — ز دی یا ز فردا نیاریم یاد
… زانها که خشنود نیست — گرین بسته اندر نه خشنود نیست
… آنچه آدمی را بود دسترس — بکوشیم تا خوش برآید نفس
… بیچاره دل خویش را خوش کنیم — نه چندانکه تن نعل آتش کنیم
… دل را که سرمایه زندگیست — به تلخی سپردن نه فرخنده کیست
جهان بر زن این دم که داد ش دهی — که باد ش برد گر بباد ش دهی
… درم خوشدلی را بسیج — که ارزان بود دل خریدن بهیچ
… در درم تند و بد خو مباش — تو باید که با سیم درم کو مباش
… سود در حساب جهان سخت گیر — همه سخت گیران بود سخت میر
… آسان گذاری دمی بی شمار — که آسان زیند مرد آسان گذار
… شبی فرخ و ساعتی ارجمند — بود شادمانی درو دل پسند
… گوهر ش چنین میکند جوهری — سخن را بنا قوت اسکندری

که اسکندر آن شب بمهر تمام / بیا و لب دوست پر کرد جام
بنوشین لب آن جام را نوش کرد / لب جام را حلقه در گوش کرد
نشسته بکردار سرو روان / گهی لاله ریز و گهی ارغوان
ز عنبر خطی بر گل انگیخته / بران گل جهان آب گل ریخته
هم از فتح دشمن دلش شاد بود / هم از دوستش خانه آباد بود
طلب کرد یار دلارام را / پری پیکری نازک اندام را
ز نامحرمان کرد خرگه تهی / سماع و سماع آور خرگهی
بتی فرق و گیسو برآراسته / مرادی بصد آرزو خواسته
لب از نار دانه دلاویزتر / زبان از طبرزد شکر ریزتر
دهانی و چشمی باندازه تنگ / یکی راه دل زد یکی راه جنگ
در آغوش گیسوی عنبر فشان / رسن وار در عطف دامن کشان
طرازنده مجلس و بزمگاه / نوازنده چنگ و در چنگ شاه
بفرمان شه چنگ را ساز کرد / در درج گوهر لب باز کرد
که از شادی امشب جهان زان تست / همه شادی از دولت خسرو ست
بهنگام گل خوش بود روزگار / بخندد جهان چون بگرید بهار
[خو]رشید روشن برآید باوج / ز روشن جهان برزند نور موج
صبا چون درآید بدین باکری / زمین روی آرد خواستن
گل سرخ چون کله بندد بباغ / فروزد ز هر غنچه صد گون چراغ
سکندر چو فیروزی آرد بجنگ / نهد بیا بود آئینه زیر زنگ

جو خسرو

چو کیخسرو ازین شود جاگیر — چرا ابهام خالی بود بر سریر
ملک گر ز جمشید بالاتر است — رخ من از خورشید زیباتر است
شه ار شد فریدون زرین کفش — بفتحش منم کاویانی درفش
شه ار کیقبادی بلند افسر است — مرا افسر از مشک و از عنبر است
شه ار هست کاوس فیروز تاج — زمن بایدش خواستن تخت عاج
شه ار چون سلیمان شود دیوبند — مرا در جهان هست دیوان چند
شه ار تیغ عالم گرفت ای شگفت — من آنرا گرفتم که عالم گرفت
اگرچه کمندی جهانگیر شاه — فتاده است بر گردن مهر و ماه
کمندی من از زلف بر ساز مش — نترسم بگردن در اندازمش
گر او را کمندی بود ماه گیر — مرا هم کمندی بود شاه گیر
گر او ناوک انداز دور دست — مرا غمزه ناوک انداز هست
گر او حرب دارد بخون ریختن — من از چهره خونابه دانم انگیختن
گر او قصد شمشیر بازی کند — زبانم بشمشیر بازی کند
گر او لختی از زر برارد بدوش — دو لخت زلفین من گرد گوش
گر او را یکی طوق بر سر کبست — مرا این که ده طوق بر غبغبست
گر او حقها دارد از لعل پر — مرا حقه هست پر لعل و در
گر او رنگ یاقوت او کانی است — مرا لب چو یاقوت رمانی است
گر او چرخ را هست انجم شناس — مرا انجم و چرخ دارند پاس
گر او را علم هست بالای سر — مرا صد علم هست بیرون ز در

گر او شاه عالم شد از سروری / منم شاه خوبان بجان پروری
چو برقع براندازم از روی خویش / بگیرم جهان را بگیسوی خویش
چو بر مه کشم گیسوی عنبرین / بیک شب کشم ماه را بر زمین
چو تنگ شکر بر عقیق آورم / ز پسته شراب رحیق آورم
رحیقم برقص آورد آب را / عقیقم مفرح دهد خواب را
ز مه طوق خواهی به پایین غبغبم / ز فندق نمک باید اینک لبم
لب قند گویا شکرخند نیست / نبود بوسه من شکر قند نیست
اگر کیمیا سنگ را زر کند / نسیم من از خاک عنبر کند
سهیل یمن تاب را با ادیم / همان شد که بوی مرا با نسیم
بچشمی دل خسته بریان کنم / بچشم دگر غارت جان کنم
از این سو کنم صید بنواز مشک / و از آن سو بدریا در اندازمش
فریبم بدریان و سوزم بدرد / منم کاین کنم جز من این کس نکرد
اگر راهبم بیند از راه دور / برد سجده چون پای بر پیش نور
و اگر زاهدی باشد از خاره سنگ / درآرم برقصش بیک بانگ چنگ
کنم سیمکاری که سیمست تنم / ولی قفل گنجینه را نشکنم
اگر شد ناپدید / بجز باغبان کس نداند کلید
رطبهای تر گرچه دارم بسی / بجز خار خشکم نه بیند کسی
کلابم ولی درد سر میدهم / نمک خواه خود را جگر میدهم
مگر دید شب ترکی روی من / که چون خال من گشت هندوی من

مگر ماه نو کان هلالی کند / بامید من خانه خالی کند

چو زلفم در آید ببازیگری / بدام آورد پای کبک دری

بناگوشم ار برکشد زلف تاب / دهانم گل سرخ گردد پر آب

زنخ را چو برسازم از زلف بند / بآب معلق در آرم کمند

چو پیدا کنم لطف اندام را / سپر من شکنم مغز بادام را

چو ساعد کشایم ز بازوی نرم / سمن را ورق در نوردم ز شرم

شکر چاشنی گیر نوشش منست / قمر حلقه در گوش گوشش منست

دهانم گرو بسته با مشتری / گرو برد کو دارد انگشتری

چنان می که با گل خورم نوش باد / مرا یاد گل را فراموش باد

بیک افسون چشمم ببابل رسید / کزو آمد این جادویها پدید

ز جعدم یکی بوی بر چین گذشت / کزو مشک شد ناف آهو بدشت

چو حلقه کنم زلف بر طرف دوش / بیا تا دل رفته بینی ز هوش

کرشمه چو در چشم مست آورم / صد از دست رفته بدست آورم

دلی را که سر سوی راه افکنم / نمایم زنخ تا بچاه افکنم

ز موی یعاشق دهم طوق و تاج / بموی ز خلخ ستانم خراج

بسلطانی چین نهم مهر موم / زنم پنج نوبت بتاراج روم

جگر گوشه چینیانم بخال / چراغ دل رومیانم بفال

طبرزد دهم چون شوم خوابخیز / طبرخون زنم چون کنم غمزه تیز

لبم لعل را کارسازی کند / خیالم بخورشید بازی کند

و لطافت سخن ممالک چین را مملوک خود کنم ۱۲

جگرگوشه ... چینیان خال مرا جگرگوشه دانند و در میان روی مرا چراغ دل دانند و تواند که بسبب خال جگرگوشه چینیانم و بسبب روی چراغ دل رومیانم ۱۲ شرح

مغ دیر پیمان صنم خوانده ام — صنم خانه باغ ارم خوانده ام

چو شد نار پستانم انگیخته — ز پستان دل نار شد ریخته

ز نارم که نارنج نوروز نیست — گرانجت باشد گر ار روز نیست

مبارک درختم که بر دو ستم — بر ادر کلاه گر چه در پوستم

من و آب سرخ و سبز زنشاه — جهان کو فروشتو باب سیاه

برانم که دستان بکار آورم — چو چنگ خودش در کنار آورم

گهی بوسه بر چشم مستش دهم — گهی زلف خود را بدستش دهم

بشرطی کنم جان خود جای او — که هرگز نتابم سر از پای او

چنان خسپم از مهر آن آفتاب — که سر در قیامت برارم ز خواب

گرابت کو زندگانی دهد — وگر سایه کو جوانی دهد

کند وصل من زندگانی دراز — جوانی دهم چون در آیم بناز

سکندر بحیوان خطا میرود — من اینجا سکندر کجا میرود

اگر راه ظلمات می بایدش — سر زلف من راه بنمایدش

و اگر نیک جوید ز یاقوت رنگ — همان آورد آب حیوان بچنگ

لب من که یاقوت رخشان در وست — لب چشمه چون آب حیوان در وست

جهان خس[illegible]شی — بدین آب حیوان مشو آتشی

پریها روم و چون پری در پرند — چو دل بسته در پری دل مبند

مرا با تو در باز بستن مباد — شکن با دلی کش شکستن مباد

بس این سنگ سخت از دل انگیختن — بنازک دلان در نظم میختن

مکن

مکن تیزی که میل من سوی تو | که تیزی توام بلک هندوی تو
بآیین آسمانی زمین توام | زچینم ولی درد چینی توام
گل من گل سایه پرورد نیست | که سایه بخورشید در خورد نیست
چو من میوه در سایه خانه کس | که تا خوش بود میوه خانه رس
مرا خود تو ریحان خوشبوی کن | ز ریحان بود خانه را ناگزیر
رها کن بنخجیر این کبک باز | بترس از عقابان نخجیر ساز
رطب کو رسیده بود بر درخت | بسستی رسد گر نگیرندش سخت
بنابی زمین به جگر خواره | جگر خواره بی شکر پاره
چه دلها که خون شد زخون خوردنم | چه خونها که ماندست در گردنم
پدید آور شدم با شکر بارها | مرا بیش زو بود بازارها
بآواز و چهره خوش و دلکشم | همان خوش همان خوش خوش اندر خوشم
چو ساقی شوم می نبایند حرام | چو مطرب شوم نوش ریزم ز جام
چو بر رود دستان کنم در خوش | کنم مست و آنکه شوم مست کش
ز دور ابجیات دلبر رها کنم | در آغوش جان پرور رها کنم
برابر دهم دیده را دلخوشی | چو در بر کشندم کنم دلکشی
من و ناله چنگ و نوشینه می | ز من عاشقان کی شکیبند کی
چو تو شهریاری بود یار من | چه باشد بجز خرمی کار من
چو من نیست اندر جهان کس بکام | ازان نیست اندر جهانم بنام
چو بر زد دلارام بنگی بچنگ | بجنبید تو لی از قند عناب رنگ

یعنی من خورشیدم بسایه کاری ندارم حاصل است آنکه در محنت و مشقت تیغ بازها پرورده شده ۱۲

واو فارسی

جوی آب ۱۲

عناب بفتح و تشدید نام میوه ایست سرخ ۱۲

درامد شه از مهر آن نوش و ناز   بدان زهره چنگ چون چره باز
تذرو بهاری درامد بفنج   برون آمد از مهد زرین ترنج
سراپرده خالی و معشوق مست   عنان رفته یکبار دل راز دست
شبی خلوت و ماه رویی جنان   ازو چون توان درکشیدن عنان
گوزن جوان را درافکند شیر   تبارا چکاهش درامد دلیر
بصید حواصل درامد عقاب   بمهمانی ماه رفت آفتاب
زمانی جو شکرلبش می گزید   زمانی جو نیشکرش می مزید
بسر درگرفت ان سمن سینه را   زدر مهر برداشت گنجینه را
نخورده می دید روشن گوار   یکی باغ دربسته پر سیب و نار
عقیقی بنازرده بر مهر خویش   نگینی بالماس ناکشته ریش
نخیده گلی خار زیر چیده   بجز باغبانان مرز نادیده
ازان گرمی واتش افزون شدن   زجوشنده خون خواست بیرون شدن
زشیرین زبان شکر انگیختند   چو شیر و شکر درهم امیختند
بهم درخزیده جو سرو بلند   بباد ام وروغن درافتاد قند
د[illegible] حو لام الف نحو زده   دو حرف از یکی جنس درهم زده
چو[illegible] ناسفته را لعل سفت   هم اسود لولو و هم لعل خفت
سکندر بدان چشمه زندگی   بسی کرد شادی و فرخندگی
چنین چند شب دل بشادی سپرد   وزان مرحله رخت بیرون نبرد
بیا ساقی ان جام رخشنده می   بکف گیر بر نغمه نای و نی

می کو

مغنی گو بقانون می‌خوارگان / کند چاره کار بیچارگان

چو بانگ جرس آمد از بارگاه / جرس در گلو بست تا روز شاه

دوال دهل زن در آمد بجوش / ز منقار مرغان برآمد خروش

پرستش کنان خلق برخاستند / پرستشگری را بیاراستند

شه از خواب نوشین سر برگرفت / نیایشگری کردن از سر گرفت

به نیکی ز نیکی دهش یاد کرد / بدان پرورش عالم آباد کرد

چو آورد شرط پرستش بجای / بشغل می و مجلس آورد رای

گهی خورد می بر نوای برود / گهی داد بر نیک عهدان درود

بکلگون می تازه همچون گلاب / ز سر درد می برد و از مغز تاب

در لهو بگشاد بر همدمان / تهی در رزم غوغای نامحرمان

سخن می‌شد از هر دری در نهفت / کس افسانه‌ای می‌شگفتی بگفت (نادر گفت ۱۲)

یکی قصه کرد از خراسان و غور / کز آنجا توان یافتن زر و زور

یکی از سپاهان دری کرد باز / که گنج فریدون از آنجا گشاد

یکی داستان زد ز خوارزم و چین / که مشکین‌ختن چنین است و دیبا چنین

یکی گفت قیصور به زین دیار / که کافور و صندل دهد بی‌شمار

یکی گفت هندوستان بهتر است / که هیمش همه عود و گل عنبر است

در آن انجمن بود پیر کهن / چو نوبت بدو آمد اندر سخن

همیدون زبان برگشاد / چو دیگر بزرگان زمین بوسه داد

که از هر سوادان سیاهی به است — که آبی در و زندگانی ده است
بگنج گران عمر خود بر مسنج — که خاکست بر گنج و سالار گنج
چو خواهی که یابی بسی روزگار — سر از چشمهٔ زندگانی برآر
شنیدند بخشی بآسر افکندگی — که چون در سیاهی بود زندگی
سکندر بدو گفت کای نیکمرد — مگر کان سیاهی بر آن آبخورد
سواد حروفست دست آزمای — همان آب او معنی جانفزای
وگر زانکه پیشند زمین سیاه — همان چشمه کز مرگ دارد نگاه
دگر بلکه پیر جهاندیده گفت — که بیرون از آن رمزهای نهفت
بجاییست در زیر قطب شمال — در او چشمه پاک زآب زلال
جهانی که ظلمات شد نام او — روان آبحیوان در آرام او
هر آنکس که آن آبحیوان خورد — ز حیوان خوران جهان جان برد
اگر باورت ناید از من سخن — بپرس از دگر زیرکان کهن
ملک را ز تشنوش آن گفتگوی — پدید آمد اندیشهٔ جست و جوی
بپرسید زو کان سیاهی کجاست — نماینده بنمود کز دست راست
ز ما تا بآن بوم راه اندکیست — ازین ره که بنمودی از صد یکیست
[illegible]ان چشمهٔ خوشگوار — بظلمت توان یافتن صبح وار
دربار که سوی ظلمات کرد — برفتن سپه را مراعات کرد
چو شه منزلی چند در کار دید — ز لشکر بسی خلق بیمار دید
[illegible]ش لشکر کشش — جهان دگر خاص بر در کشش

زبازار

زبازار لشکر دران کوجایگاه | بهبازار بشهر همی ماند راه
سوی شیر رخ ارغنان تافتند | ببازار لشکر همش یافتند
بهر خشک ساری که خسرو رسید | بباریدی باران کیب بر دمید
سپه خضر کفتی دران راه بود | همانا که خود خضر با شاه بود
زبسیاری لشکر اندیشه کرد | صبوری دران تاختن پیشه کرد
یکی غار که بود نزدیک دشت | که لشکر که خسرو آنجا گذشت
بسه هر چه با خود گران داشتند | بهر نزدیک آن غار بگذاشتند
ازان جمع کان جای شد جایگیر | شد آن بوم ویران عمارت پذیر
بن غار خوانندش تکهبان داشت | بنام ان بن غار بلغار گشت
کسان که سالار آن کشورند | رهی زاده شاه اسکندرند
چوشه دید کان لشکر بیقیاس | دران ره بناشند منزل شناس
تنی چند بگزید عیار روسش | کماندار سختی کش سخت کش
دلیر و تنومند و سخت استخوان | شکیبنده و زورمند و جوان
بفرمود تا هیچ بیمار و پیر | نگردد دران راه جنبش پذیر
که پیر کهن کو بود سال خورد | ز دشواری منزل آید بدرد
نشستند پیران جوانان شدند | ره دور پیما ... شدند
جهان خسرو از مردم آن دیار | طلب کرد کارآگهی هوشیار
بره بردن لشکرش پیش داشت | دو منزل بهر منزلی میل کاشت
همه توشه ره ز شیر و چشوز | روان کرد بر سر اکان و نور

عیار بالفتح و تشدید مردی که کثیر الحرکت و الطواف باشند و بعضی بی باک و شب رو و دزد و رهزن را معنا دارد

بلغار بضم اول شهری است عظیم نزدیک ظلمات و قیل نام ولایتی از ترکستان خوبان

حضر السم شریف الحضرت بلیانست بیای موحده و مفتوحه ولام ساکن و یای مثنات من تحته ... الجناب ابوالمعالی ...

گویند در اصل بن غار نام داشت که اورا اسکندر برین غار اباد کرده بود

دو اسبه سپه سوی ظلمات راند | بران ماندگان تا بپی رانشاند
بانده ز گفتش همه گفتنی | که جای چنین است ناخفتنی
چو یکماهه ره رفت سوی شمال | گذرگاه خورشید را گشت حال
ز قطب فلک روشنائی نمود | برآمد فرو شد به یک لحظه زود
خط استوا از افق سر نهاد | میانجی بقطب شمال اوفتاد
بجائی رسیدند کز آفتاب | نذیرندیش از خیالی در آب
سوی عطفگاه زمین تاختند | دران سایه رایت افراختند
زمانی از هوا روشنایی ربود | حجاب سیارت نمود
زیکسو سیاهی براندود حرف | دگرسو گذربست دریای ژرف
همی برد ره رهبر هوشمند | بیکسو ز پرگار چرخ بلند
چو گشت اندک اندک ز پرگار دور | بهر دوری دورتر گشت نور
چنین تا گذرگه بجایی رسید | که یکبار شد روشنی ناپدید
سیاهی پدید آمد از کنج راه | جهان خوش بنا شد چو گرد سیاه
فرو ماند خسرو که تدبیر چیست | نماینده رسم این راه کیست
[illegible]کانش نمودند کارآگهان | که هست این سیاهی حجاب نهان
در [illegible] رهبران که هست | ببازآمدن ره که آرد بدست
بچار[illegible]ری هر کسی می شتافت | بسامان چاره کسی ره نیافت
چو آمد شب آن نیم روشن دیار | سپه منشک برعود کرد اختیار
براش[illegible] ادون چو زنجیری | بزنگی بدل گشت کشمیری

دیوانه نظر کرده ۱۲ شد
شدان

شد آن راه از موی باریکتر ... زتاریکی شام تاریکتر
به هنگام خود مرکب رفت باز ... در اندیشه آن شغل را چاره ساز
پسر ده جوانی جوانمرد بود ... که روشن دلش مهر پرورد بود
پدر داشت پیری نود ساله ... ز رنج تنش هر زمان ناله
در آن روز اول که فرمود شاه ... که ناید ز پیران کسی سوی راه
جوانمرد بود از پدر نا شکیب ... چو بیمار نالنده از بوی سیب
نگهداشت آن پیر فرتوت را ... چو دیگر کسان سرخ یاقوت را
بصندوق زاوش نهان کرده بود ... به فرخ ره او روشن آورده بود
در آن شب که از رای برگشتگی ... درآمد باندیشه سرگشتگی
جوان آن در بسته را باز کرد ... وازاین در سخن باوی اغاز کرد
کزین آمدن شه پشیمان شدست ... ز سختی کشیدن پیمان شدست
ز تاریکی آمد دلش در هراس ... که هنجار خود را نداند قیاس
تواند درون رفت بی رهنمون ... برون آمدن را نداند که چون
جوانمرد را پیر دیرینه گفت ... که هست اندرین پرده رازی نهفت
چو هنگام رفتن بود شاه را ... بدان تا برون آورد راه را
یکی مادیان بایدش تندرست ... که زادن همان تا شد او را نخست
چو زاده شود کره بادپای ... سرش باز برند خالی بجای
همانجا که باشد بریده سرش ... بپوشند تا بنگرد مادرش
دل مادیان ره نهانی آورند ... وزانجا برفتن شتاب آورند

الفارق کره ۱۲ کنی

یعنی دروازه صندوق بگشاد یا دروازه دهان برو یا دروازه برگشتگی اندیشه [illegible]

برگشتگی بست [illegible]

هنجار یکسر راه و طریق و سمت و برابری راه رفتن اما مسموع نیست [illegible]

[illegible]

چو آید که باز گشتن راه / بود مادیان پیش رو بر سیاه
بپوید سوی کرّه نغز خویش / برون آورد ره بهنجار خویش
ازان راه بیار رهنمون آمدن / بدین چاره شاید برون آمدن
جوان کین حکایت شنید از پدر / بچاره گری رشته را یافت سر
سحر که منشاهین برند طراز / بدین پای عودی بدل گشت باز
بفرمود شه تا نقیب آن بار / بهر کس کنند این سخن آشکار
که شته جست و جوی کند رهنمون / که چون برده باید ازین ره برون
بیاشند بر شاه گیتی فروز / ازین تیره شب برنمایند روز
یکایک یلان جمله برخاستند / برفتن بر شاه بشتافتند
شهنشاه بنشست با انجمن / برفتن شده هر یکی رای زن
ز هر گونه چاره همی خواستند / دگرسان فسونها در انداختند
شه افسونه کس را خریدار نی / دری چاره بر کس پدیدار نی
جوان خردمند آهسته رای / سخن راند زان دره رهنمای
حدیثی که از پیر دانا شنید / بچاره گری کرد بر شه پدید
چو بشنید شه دل بذیرا مدش / بنزد خرد جایگیر آمدش
[illegible] که زاده مرد جوان / چنین رای از خود زدن چون توان
بپرسید از خود شنید و ختی / بگو راست تا از که آموختی
اگر گفتنی آماده کردی بگنج / دگرنه بگز گفتن آئی برنج
جوان گفت گر زینهارم دهی / گفتم همه از بار هر [illegible] انتهی

[illegible]
بدو گفت [illegible] ۱۱۲۱۲۵

بدو گفت شه داد من زینهار / بگو راست گر خود شوی رستگار

جوان گفت میگویمت راز راست / که این دانش از رای بابای ماست

شهنشه چو فرمود روز نخست / که تا پدر برّه پیر و ناتندرست

پدر را نکشتم پیر دیرینه سال / ز گردون بسی یافته گوشمال

من از شفقت پیر بابای خویش / فراموش کردم محابای خویش

بپوشید کی با خود آوردمش / نه بد بود گرچه بد آوردمش

سخنهای راه رفتن شاه دوش / رسانیدم او را یکایک بگوش

به تعلیم او دل برافروختم / چنین چاره زو در آموختم

شه از رای آن رهنمون در نهفت / برافروخت کین نکته را نغز گفت

جوان گرچه شاه دلیران بود / گه چاره محتاج پیران بود

کدو گر بنو شاخ بازی کند / بشاخ کهن سرفرازی کند

جوان گر بدانش بود بی نظیر / نیاز اندش تا هم بگفتار پیر

درین گفتگو بود شاه جهان / که آن مرد وحشی ز در ناگهان

درامد در آورد نزدیک شاه / یکی پشتوار از سمور سیاه

سموری که باشد بجیلت نخست / که نالند کانرا کنند تندرست

از و هر یکی قندز نامور / بگوهر یک از هر یکی خوشنماتر

چو شه نزل او را خریدار گشت / دگر ره ز شه تا بدیدار گشت

بتاریکی اندر نهان گر درخت / عجب مانده شه اندران کار سخت

باندیشه روشنایی از آن چه / دو اسبه بسوی ظلمت آورد رای

بفرمود تا مادیان چو باد / کز آبستنی باشدش وقت زاد
بیارند زان گونه کان پیر گفت / شود زاده با دیا خاک خفت
چو کردند کاری که فرمود شاه / سوی آب حیوان گرفتند راه
بیا ساقی آن خاک ظلمات رنگ / بجوی و بیار آب حیوان بچنگ
بدان آب روشن نظر کن مرا / وزین زندگی زنده‌تر کن مرا

درین فصل فرخ ز نو تا کهن / ز تاریخ دهقان سرایم سخن
گذارنده دهقان چنین در نبشت / که اول شب از ماه اردی بهشت
سکندر بتاریکی اندر آمدی / که خاطر بتاریکی آید بجای
ز بیجا کزین قفل زرین کلید / بتاریکی از بند گوهر پدید
پی آب حیوان کند جای خویش / سر از دیگر جایی برارد ز پیش
نشیننده حوضه انگبیر / بلی از جایی ندارد گستر پر
سکندر چو آهنگ ظلمات کرد / عنان را به ترک مهمات کرد
عنان کرد سوی سیاهی رها / نهان شد چو مه در دم اژدها
جز [illegible] راه فرمان دران راه نو / که خضر پیمبر بود پیش رو
یکی کو [illegible] در زیر داشت / با دو داد کو زهره شیر داشت
بدان تا بدو ترک تازی کند / سوی آب خود چاره سازی کند
یکی گوهرش داد کاندر مغاک / به آب آزمودن شود تابناک
بکاین راه [illegible] راه بس / توی پیغمبر و نیست پیش از تو کس

جریده بهر سوی عنان تاز کرد — بهشیاری مغزی نظر باز کرد
یکی آب حیوان برآرد فروغ — گهر خشنده کوهر نگوید دروغ
بخور چون تو خوری بیک اختری — نشان ده مرا تا ز من برخوری
بفرمان او خضر خضرا خرام — باهنگ آن چشمه برداشت گام
ز هنجار لشکر بیک سو فتاد — نظرها بهمت بهر سو کشاد
چو بسیار جست آب را در نهفت — نمی شد لب تشنه با آب جفت
فروزنده گوهر ز دستش بتافت — فرو دید خضر آنچه می جست یافت
پدید آمد آن چشمه سیم رنگ — چو سیمی که بالاید از ناف سنگ
نه آن چشمه کز سنگ دور بود — وگر بود همه چشمه نور بود
ستاره چگونه بود صبحگاه — چنان بود کو صبح باشد پگاه
شب ماه ناکاسته چون بود — چنان بود چون بافزود دن
ز جنبش نشد یکدم آرام گیر — چو سیماب بر دست مفلوج پیر
ندانم که از پاکی و پیکرش — چه مانندگی سازم از جوهرش
نیاید ز هر جوهر آن نورتاب — هم آتش توان خواندش هم آفتاب
چو با چشمه خضر آشنائی گرفت — بدو چشم او روشنائی گرفت
نشو گشت شادان ز صافی زلال — که از خوردنش شد دگرگونه حال
فرود آمد و جام پر کرد چست — سر و تن بدان چشمه پاک شست
وزو خورد چندانکه پرکار شد — حیات ابد را سزاوار شد
هلان جنگ را نیز سیراب کرد — همی تب در نقره نابه کرد

نشست از بر خنگ صحرا نورد | همی راند و دیده بر آن آب خورد
که تا چون شه آید بفرخندگی | بگوید که آن چشمهٔ زندگی
چو در چشمه یک چشم زد بنگرید | شد آن چشمه از چشم او ناپدید
ندانست خضر از سر آگهی | که اسکندر از چشمه مانده تهی
ز محرومی او نه از چشم او | نهان گشت آن چشمه از چشم او
درین داستان رومیان کهن | بنوعی دگر گفته اند این سخن
که الیاس با خضر همراه بود | در آن چشمه کو برگذرگاه بود
چو با یکدگر هم در رود آمدند | بر آن آب چشمه فرود آمدند
گشادند سفره بر آن چشمه سار | که چشمه خود آکند خوشگوار
بر آن نان که بویاتر از مشک بود | نمک یافته ماهی خشک بود
ز دست یکی زان دو فرخ جمال | در افتاد ماهی بآب زلال
بجنبید در آب فیروزه رنگ | [illegible] ماهی آرد بچنگ
چو ماهی بدست آمدش رهبر | پژوهنده را فال فرخنده بود
بدانست کان چشمهٔ جانفزای | بآب حیوة آمدش رهنمای
بخورد آب حیوان بفرخندگی | بقای ابد یافت در زندگی
همان یار خود را خبردار کرد | که این نیز خورد آب زان آب خ…
شگفتی نشد کاب حیوان گهر | کند ماهی مرده را جانور جان…
شگفتی بر آن ماهی مرده بود | که بر چشمهٔ زندگی رهنمو…
ز ماهی و زان آب گو ما… | دگر داد تاریخ تازی نشان…

که بود آب حیوان دگر جایگاه — بجوییدروی غلط کرد راه
گر آب است روشن درین تیره خاک — غلط کردن آب خوردش چه باک
چو الیاس و خضر آب خوردن یافتند — ازان تشنگان روی برتافتند
در آب خورش تشنه بجوی از راه — بجو رد آب دریافت آن پایگاه
ز شادی بسی کامرانی گذشت — یکی تشنه دریا یکی تشنه دشت
زیک چشمه دریا شده دانه شان — دو چشمه شده ایشان خانه شان
سکندر بامید آب حیات — همی گشت کز مرگ یابد نجات
سر خویشتن را بسبزی از چشمه جست — که سیر آب تر سبزه از چشمه رست
چهل روز در جستن چشمه ماند — برو سایه افکند در سایه ماند
مگر گرمی در دل تنگ داشت — که بر چشمه سایه آهنگ داشت
ز چشمه نه سایه رسد بلکه نور — ولی کم بود سایه از چشمه دور
اگر چشمه با سایه بودی صواب — کجا سایه با چشمه آفتاب
چو چشمه ز خورشید [illegible]کار — چرا زیر سایه شد آن چشمه سار
یکی چشمه را سایه بهتر ز گرد — ازان یافت شوریده زین تیغ سرد — شوزنده
فرو مانده خسرو دران سایگاه — چو سر[illegible]شده روز بر روی سیاه
بامیدگان آب حیوان خورد — هر آنکس ببیند غم جان خورد
ازان ره که او عمر بر دیر گرفت — چو نومید شد عاشقانه گرفت
دران غم که تدبیر چون آورد — کز آن سایه خود را برون آورد
سروشی دران راه پیش آمدش — بمالید بر دست او دست خویش

جهان گفت یکسر گرفتی تمام — نه سیری هنوز از هوسهای خام
بداو داد سنگی کم از ریگ بیش تیز — که آین سنگ را دار با خود عزیز
دران گوشی از خانه سنگ بست — که هم سنگ این سنگ آری بدست
همانا کز آشوب چندین هوس — بهم سنگ گر این سیر گردی و بس
ستد سنگ و زو شهریار جهان — سپارنده سنگ زو شد نهان
نشاینده ترشد دران تیرگی — خطر در دل و در نظر خیرگی
یکی هاتف از گوشه آواز داد — که روزی بهر کس خطی باز داد
سکندر که جهت آب حیوان ندید — بجسته خضر تا بحیوان رسید
سکندر ز تاریک آورد تاب — ره روشنی خضر یابد بر آب
بجلوا اید بد صداتش کنند — بجلوا دها را یکی خوش کنند
دگر هاتف گفت کای اهل روم — ز رو زنده ریگی شد این [...]
پشیمان شود هر که برد از دشن — ریز [...] از دشن
زران هر یکی افکند در رخت خویش — [...] بت خویش
شگفتی بس دیدت [...] — [...] ازان ده یکی باز گفت
حدیث [...] — نگویم که چون می شد از راه دور
چو با چشم [...]ی نیافت — سوی چشمه روشنایی شتافت
[...]م فرمان شاه — بباز آمدن بر گرفتند راه
[...] دیه در راه نوشند کر بود — همان مادیان پیش رو شد که بود
بچهار روز دیگر چو برفت از شمار — پدید آمد این تیرگی را کنار

بنزی صد کس

نگفتم که رومی شد از راه دور

۲۸۸۰

برون آمد از تنگ ابر آفتاب — ز بی آبیش دیده‌ها غرق آب
دویدن ز بهر چه کانجا روزی نبود — چو روزی نباشد دویدن چه سود
بشغل جهان رنج بردن چه سود — که روزی بکوشش نباشد فزود
بدنبال روزی نباید دوید — تو بنشین که روزی خود آید پدید
یکی تخم کارد یکی بدرود — همان به که گوش سخن بشنود
نشاید همه کشتن از بهر خویش — که روزی خورانند ز اندازه بیش
ز باغی که پیشینگان کاشتند — بسی آیندگان میوه برداشتند
چو کشتند از بهر ما چند چیز — برای کسان ما بکاریم نیز
چو در کشتزار جهان بنگرم — همه دهکشت ورز نیک و بکرم
بیا ساقیا می که بس دلکش است — بمن ده که می در جوانی خوش است
سر چون بدانی می دامن گیریم — به وجبت خود در جوانی تر کنیم

چو بیداری بخت شد رهنمون — [illegible] آمد سکندر برون
جهاندار رهبری کردشان پای مال — نیامد چه [illegible] راستی در میان
بران خط که روزی نخستین گذشت — چو پرکار [illegible] باز گشت
چو اقبال شد شاه را کارساز — بروشن جهان ره برو برد باز
سوی لشکر آمد عنان تافته — مراد طلب کرده نایافته
همی گفت از آن آب در یافتم — که روزی بقسمت توان یافتن
بر انجمید کره بحیوان نبرد — که در راه حیوان چو حیوان بمرد

بخواند و همی آید مشتو ناسپاس ... ز محکم تر اندوهی اندر هراس
برهنه ز صحرا بصحرا شدن ... به از غرقه آب دریا شدن
برنجد سر از درد سر ها بخت ... به ز انسان کم از زخم شمشیر لخت
بسی کارگر کار مشکل ترست ... تن ناتوان کی که توی دلترست
بخود داند لشکره آورده خویش ... نهادند سنگ ره آورده پیش

ویدند

همه سنگها سرخ یاقوت بود ... که از دیده را روشنی قوت بود
یکی را بکم گوهری دل بدرد ... یکی را زبی گوهری آه سرد
پشیمان شد آنکس که باقی گذاشت ... پشیمان تر آنکس که خود بر نداشت
چو اسکندر روزی دو شاه شتاب ... ستد داد و بربست از خورد و خواب
بیاد آمدش حال آن سنگ خرد ... که پنهان بد و آن فرشته
شد آن سنگ را کان فرشته بداد ... چنان [illegible]
ترازو طلب کرد گردش عیار ... [illegible] س گر [illegible]
ز مثقال بیش آمد آن سنگ [illegible] ... [illegible] سنگ بر داشت از کوه [illegible]
بصد مرد ک[illegible] ... [illegible] ز روسنگ چند صد بش انداختند

بصد مرد کیالی انداختند
دو دو سنگ هم سنگش انداختند

برو [illegible] بروه ... ز بر سنجیش هر کی شد ستوه
[illegible] ندم [illegible] برآمد از دور گفت ... که این سنگ خاکی سازد جفت
[illegible] خاک با او چو کردند بار ... بهم سنگیش راست آمد عیار
شه آگاه گشت زان نمود ارمغز ... که خاکیست خاکش کند سیر مغز
[illegible] ز با خاصگان سپاه ... چو مسونکی مجلس آراست شاه

غلامان

غلامان زرین کمر گرد تخت   چو سیمین ستون گرد زرین درخت

همه تاجداران روی زمین   در آن پیش تخت زانو نشین

ز هر شیوه کان بود دلپذیر   سخن می شد از گردش چرخ پیر

سخن در سخن تا نشان دار کسی   ز تاریکی آب حیوان بسی

اگر زیر تاریکی آب هست   شتابنده چون نیاید بدست

وگر هست آن آب در زیر خاک   چرا ماندش از نامها نیست پاک

در این باره می شد سخنهای نغز   که از روشنائی درآید بمغز

ز پیران مرز زپیکانه بوم   چنین گفت پیری بدارای روم

که شاه جهانگیر آفاق گرد   که چون آسمان شد و پایه نورد

که ا[illegible] آن چو بید حیات   که از پنجه مرگ یابد نجات

[illegible]م شهری آباد بی   که هرگز نمیرد درو هیچ کس

شنیده بران [illegible]   شده مردم شهر از شهر بند

بهر مدتی بانگ آید ز کوه   [illegible]شنیده راز آن شکوه

بخوانند یکی را ز مردم بنام   که خیز[illegible]ان سوی بالا خرام

شنونده زان بانگ فرمان پذیر   نگردد یکی [illegible]م گسیر

ز بیشی کند سوی بالا شتاب   که پرسندگان زو نیابد جواب

پس کوه خارا شود ناپدید   که در بند را کس نداند کلید

که هر کس خواهد تن شد امان   باین شهر باید شدن بیگمان

نه از گفت آن پیر دانش بسیج   فرو ماند بر جای خود هیچ هیچ

بکار آزمایی دل تخس تیز شد | در آن عزم رایش سبک خیز شد
بفرمود کز زیرکان سپاه | تنی چند را لشکر آید براه
در آن منزل آرام گاه آورند | سخن را در پیش شاه آورند
باید در آن گفت آواز کوه | نباید که بینند کس زان گروه
اگر نام پیدا کند یا نشان | بدان گفت کردند دامن کشان
مگر چون شود در ره پاسخ دراز | برون آید از زیر آن پرده راز
نصیحت پذیران اندر شاه | سوی شهر پوشیده جستند راه
در آن شهر با فرخی تاختند | بجای خوش آرام کر ساختند
خبرهای شهر آشکار و نهفت | چنان بود کان پیر دیرینه گفت
بهر وقتی آوازی از کوه سار | رسیدی بنام یکی ...
شنوشند چون نام خود یافتی | برخ...
چنان در رو دیدن شدی ناصر ...
رقیبان شه جا ... | ... پرده بشناختند
چو گردون ک... | فلک منزلی چند را در نوشت
ز پیکان ... روزگار | یکی را بر فتش شد آموزگار
... پژوه | یکی را بخود خواند هاتف بکوه
... خواند ... کس نبید نام | سوی هاتف کوه شد شادکام
گرفتند یاران زنامش خدنگ | که در پویه بنمای لختی درنگ
نباید که پوینده پیدا شود | مگر راز این پرده پیدا شود

شنبره

شتابنده زان نیکبخت سه سو … فغان می‌زد و تیزکی می‌نمود
نمی‌گفت چیزی که آید بکار … برقص شده چون فلک بی‌قرار
رهانید خود را بصد جهد و زور … شده آواره زایشان چو پرنده مور
بماندند یاران ازان در شگفت … وزو هر کسی عبرتی در گرفته
مگر زیرک تیز ما درین ترکتاز … نگر چون شد از ما کشاده دراز
برین نیز چون مدتی در گذشت … شتابنده خورشید در کوه و دشت
بیارد دگر نوبت در رسید … شد تیز در نوبت ناپدید
قدرمایه مردم که ماندند باز … نخوانند زان لوح یک حرف باز
هراسنده گشتند زان داوری … کسی کرد آسمان یاوری
ز بی‌رایی خود براه آمدند … وز آنجا بنزدیک شاه آمدند
[illegible]ودند حالت کز ما بسی … سوی کوه شد باز نامد کسی
[illegible]رفتن درنگی نبود … ناامید باز آمدن بیشتر بود
ندانم کاواز [illegible]حت … نوازنده ساز آن پرده چیست
چو ما راه آن پرده بشناختیم … [illegible] پرده اینک برون تاختیم
زما چند کس کرده بر کوه ساز … [illegible]لنگ زان کوه باز
چو دیدیم کایشان گرفتند کوه … گرفت[illegible] آمدیم این گروه
چنین مست خود گشتندی تیز گشت … گهی کوه گیرند و گه دشت
سکندر چو رازی رقیبان شنید … همی دید باز آمدن [illegible]
بآن رای آنکه نیاز آمدی … کز و یک تنی رفته باز آمدی

ز حیرت در آن کار بیرت بماند — که عنوان این نامه را کس نخواند
خبر در نشت کان رفتن ناگهان — کسی در نشت کو را سر آید جهان
مثل زد هر آنکس که او زاد مرد — ز چنگ اجل هیچکس جان نبرد
چو با گور گیران ندارند روز — بپای خود آیند گوران گور
که تیر خوردن عقابی دلیر — به پر خود آید ز بالا بزیر
بیا ساقیان باد بر دوریز زود — که بی باده شادی نشاید نمود
بیک جرعه زان باده یاریم ده — ز چنگ اجل رستگاریم ده

هزه تا بهم برزنی روزگار — بصد نیک و بد باشد آموزگار
سری را فکند در زمین پای بند — سری را برآرد بر چرخ بلند
در این گو منظر یکی را بجاه — برآرد ز ماهی بما[illegible]
کند اینچنین چند بازی بسیج — بسه [illegible]
از این توسن که پایه نیست رام — [illegible]
چو تازی فرس بد[illegible] — [illegible] آرامی کند
جها[illegible] — [illegible]ه از همه با کسی نارمید
[illegible] — نشود آگه از کار کار آگهان
[illegible] دیر بیکارگاه — که چون زود ران غار شد بارگاه
[illegible] ران غبار کرد — وزان غار شهری چو بلغار کرد
ز بلغار فرخ در آمد بروس — هزار بت آن مرز را چون عروس

…جادر آمد ز دریای روم … برون شهر و کشتی بآمد ببوم
…ان روم آگهی یافتند … سوی رایت شاه بشتافتند
…کرانه جان همی کشیده زبیش … چو دیدند روی خداوند خویش
…خاک بر روم از راه اورد شاه … برافروخت چون شب رخشنده ماه
…یاقوت شد روی هر جوهری … ز یاقوت ظلمات اسکندری
…زمینش آمد همه روی شهر … زمین یافت از گنج پوشیده بهر
…نجی ز هر قصر انگیختند … ز رود و زمی بر زمین ریختند
…شکسته قفل در گنجها را … جهان قفل بر زد در رنج را
…برج خود آمد فروزنده ماه … بسر بر چو خورشید چینی کلاه
…نه از رو [illegible] شد با زمین بود … بروم آمد از آسمان کین بود
… [illegible] لا برد … بباز آمدن در بدریا برد
…ت ر [illegible] … براسود زان رنج راه دراز
…ز دل دامن هفت کشور گشاد … [illegible] نای برکاشت
…ملوک طوائف بفرمان او … کمر بسته بر [illegible] بهمان او
…بتشریف شه سرافراز آمدند … سوی کشوری [illegible] آمدند
…جداگانه هر کس زکبر و کینه … براورد گردن بهر [illegible]
…ی گردن خود کسی را نداد … بجز او هر کسی گردن خود کشاد
…باد سکندر گرفتند جام … جز او هیچ کس بر نبردند نام
…چون شه باز بر تخت یونان رسید … بدو داد گنج سعادت کلید

زدانش بسی نامها ساز کرد | درین حکمت ایزدی با...
چو زمان رسیدش به پیغمبری | نه جنبید کردن ز فرمان ک...
دگر بار ز ازادی سر بر گرفت | خیالی جهان گشتن از سر ک...
دو نوبت جهان را جهاندار گشت | گهی شهر و گشت و گهی کوه د...
یکی نوبت آنک آباد بوم | همه ملک یک دیده آمد...
دگر نوبت آمد که بی راه راه | روان کرد رایت خورشید...
چو زین بزمگه باز پرداختم | شکر ریز بزم دگر سا...
سخنهای شیرین درین نیم درج | بسی کردم از فکر اندیشه خ...
گران درگه یک یک بر و بستم | بهر مصطفی با...
بیک جای در رشته آرند باز | بهر از...
جدا گانه فهرست هر یک یکی |
همان ساقیان ا... زنه ...راد |
نز... |
... | ...ملهبان پاس...
... | بدین دلبری رنگ آمیختی...
...راو | گر از نغره خوش شد آواز او...
...استی یافتم | بروز بور راستی تافتم
سخن کان نه بر راستی ره نمود | بود خار گر مایه مه بود
گیا نیست برای بیری کهن | غلط رانده بود او ز راستی سخن...
غلط گفته را تازه کردم طراز | بدین عذر گفتم دگر بار باز

...بوزن

بوشته نیمه گر بود روزگار ‌‌ چنان گویم از طبع آموزگار
که خواننده را سر برآرد ز خواب ‌‌ برقص آورد ماهیان را در آب
زمانه کرم داد خواهد امان ‌‌ چنان آید اندیشه را در گمان
که در باغ این رخش رومی نورد ‌‌ گل سرخ رویانم از خاک زرد
کنم گنجی از سفتهٔ طبع پر ‌‌ به جو پیروز فیروزه دریا چو در
ز هر باغ ارم گل نغز بوی ‌‌ ز هر گل گلابی در آرم بجوی
گر اقبال شه باشدم دستگیر ‌‌ سخن زود گردد گذارش پذیر
بیا ساقیا جام روشن چو ماه ‌‌ بمن ده بیاد زمین بوس شاه
ز ما مهد بر شته پروین کشم ‌‌ بیاد شه آن زر می برکشم

[illegible] گیتی پناه ‌‌ فریدون کمر بلک خاقان کلاه
ملک نصرة الدین که دارد ‌‌ خورد هر کسی باد بر یاد او
سپهر ست کاختر بر و تافته ست ‌‌ [illegible] و گوهر یافته ست
چو دریای ثالث بملک توی خاک ‌‌ ز ثالث ثلاثه [illegible] کرد پاک
چو با دانش و دین سرافراز گشت ‌‌ همه دانش و دین [illegible]شت
چو سیاره مشتری سربلند ‌‌ نظرهای او یک بیک سودمند
به تربیع و تثلیث گویند خفت ند ‌‌ مربع نفس و مثلث نهاد
به سبزی او جهان شاد خوار ‌‌ جهاندار چندین ملک یادگار
ستاره که بر چرخ ساید سرش ‌‌ زده سکه عدل بر [illegible]

جهان را به نیروی شاهنشهی   ز فرهنگ پر کرده وز غم تهی

به بزم آفتابی رخ افروخته   به رزم اژدهایی جهان سوخ[ته]

ز روشن دل و رای کردار جوان   به دو چشم روشن ببنده افق

ز شمشیر چو آهنگ خون آورد   ز سنگ آب و آتش برون آ[ورد]

چو تیر از کمان از کمین افکند   سر آسمان بر زمین افک[ند]

ز زنگ و فلیطی و رهبان و روم   پذیرای فرمان مهرش چو موم

چو دیدم که بر تخت فیروزمند   بسر سبزی بخت شد سربلند

نثاری نبودم سزاوار او   که در بزم بر اورنگ شهوار او

هم از آب حیوان اسکندری   زلال چنین ...

چو از سختی باز پرداختم   بد... کا...

سپردم نگینی چنین گوهری

بتقادر... شد ابر نیرو...   ...برجای با تخت

چنینوم ما...   ...جنس باد بر جان او

سر بیش تر اسر برآرد بمهر

...زه جت   ترا دیده دولت سزاوار تخت

ندارد ز... ...یران دستگاه   که نزلی فرستد سزاوار شاه

از این کوزه گل کز آبی چکیده   دران شهر کی دریا کم آید پدید

نمی چشمه کز سنگ خارا رسد   چو اندک بود هم به دریا رسد

نظامی که خود را غلامی تو کرد   سخن در گذارش بنام تو کرد

همان پیش تخت مهان گشید ... که آن مور پیش سلیمان کشید
مبین رنگ طاوس و آواز او ... که چون گربه زشت آمد آواز او
بدین بلبل خرد بین کز نوا ... فرود آورد مرغ را از هوا
من آن بلبلم کز ارم تاختم ... بباغ تو آرایشی ساختم
نوای سرائیم در ایام تو ... که ماند در و سالها نام تو
بنام تو زان کردم این نامه را ... که زرین کنم نقش تو خامه را
ز پیلبار از تو مقصود نیست ... که پیل تو چون پیل محمود نیست
بخشش ... انکه خواهد کسی ... خزینه فراوان و خلعت بسی
... را من بزر گفتمی ... بعمری کجا گوهری سفتمی
همانا ... داشت ... چو من کم زبان عشق بسیار داشت
مرا داد توفیق گفـ... ... ترا باد پاینده فرهنگ و رای
زان بیشتر کاوری در ضمیر ... ولایت ستان باش و آفاق گیر
زمان تا زمان از سپهر بلند ... ...ستی دگر باش فیروزمند
جهان پیش خورشید جوانیت باد ... ...ستون از همه زندگانیت باد
بیا ساقی آن خم دهقان پیر ... بمن ده ... یکی ساغر دستگیر
از آن می که جان دار و هوش باد ... مرا شربت و شاه را نوش باد

تمت